

رومکنها کی عامانه سهما نه



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

سخنی با خواننده: با سلام و عرض ادب خدمت همگی خواستم بگم که این اولین رمان من هستش و اگر از من حمایت بکنید تمام

تلاشم رو میکنم که رمان های بهتری بنویسم و ارائه بدم مرسی از حمایتتون.

در ضمن این داستان ساخته ی ذهن بنده هست و تمام شخصیت ها هم خیالی هستن و منظورم شخص خاصی نیست.

** *

با چشمان میشی رنگم. ..

دنیای سیاهم را مید یدم که با خون سرخ شده بود. ...

و میان انبوهی از خاکستر های زندگی ام. ...

در حسرت بوی نیلوفر
برای بقا تلاش میکنم..

آتش انتقامم از همیشه شعله ور تر شده..

نارنجی و زرد است..

و این است رنگ آمیزی زندگی من به قلم خدا..

چه زیباست سرنوشت رنگی من..

** *

(زمان حال)

با خستگی داشتم از اداره برمیگشتم، به شغلم علاقه ی زیادی نداشتم اما مجبور بودم به خاطر هدفم تحمل کنم. درسته از موقعی که بچه بودم دوست داشتم پلیس بشم اما واقعا الان هیچ علاقه ای بهش ندارم.

تا رسیدم خونه آرش بهم زنگ زد:

+سلااااام آن دی خانووو م.

با حرص خاصی چشمامو بستم و جواب داد م:

_صد بار گفتم نگو آندی یا آندیا الان اسم من دریاست چرا نمی خوای موضوع به این سادگی رو متوجه بشی واقعا؟!

+ای بابا چرا گیر میدی؟! صد سال دیگه هم بگذره تو برای من آندیایی، از دریا خوشم نمیاد... اصن چیه اسم به این قشنگی داری برداشتی عوضش کردی؟! که چی؟

_از سر خوشی عوض نکردم خودت هم میدونی. زنگ زده بودی... کارم داشتی؟

+اگه پاچه مو نمی گرفتی م ی گفتم.. م ی خواستم ببینم بیکاری بریم بیرون؟

_نه الان اصلا حال ندارم بزار بعدا آرش.

در حسرت بوی نیلوفر
+تو کی حال داری اینو بگو که ..

نذاشتم ادامه بد ه ک ه حرفشو قطع کردم و گفتم:

+کاری نداری آرش میخوام به کارام برسم.

_اهه... باز این سگ شد. گمشو خداحاف ظ.

+خداحافظ.

مثل همیشه جای مامان و بابام و مخصوصا خواهرم خالی بود. با بی حوصلگی یه چیزی خوردم و خوابیدم.

** *

(گذشته)

+نیلووووو... نیلووووف رررر کجایی؟؟؟

_چی میگی آندیا کچلم کردی... هان؟

+ای بابا چرا انقدر بی اعصابی؟! می خواستم بگم پایه ای بریم بیرون؟

_بیوش بریم علاف ببینم میخوای بیرون چی کار کنی. خوبه حالا هیچ غلطی هم نمیکنه.

یه ماچ گنده ازش گرفتم که از اون لبخندایی که میمیرم براشون زد و باعث شد بازم بوسش کن م.

+مامانی بابایی ما رفتیم بیرون با دوست نیلو.

-مامان جان مراقب خودت و خواهرت باشیا فدات شم.

+اطاعت! شیش دنگ حواسم بهشه که یه وقت پا کج نزاره.

یهویی دیدم یکی زد تو سرم، از پشت برگشتم دیدم نیلوفر ه.

_تو مراقب منی پا کج نزارم؟

در حسرت بوی نیلوفر
+ غلط کردم نیلو مامان تاکید کرد.

با به چشم غره ازم دور شد. با مامانی و بابایی خدافظی کردیم و رفتیم.

رفتیم با نیلو و مریم دوست نیلو شام خوردیم با بستنی برگشتیم و واقعا بهمون خوش گذشت.

(زمان حال)

با به یاد آوردن این خاطرم با نیلوفر داشت لبخند می‌شست روی لبم که خیلی یهویی اخمامو کردم تو هم و نذاشتم که لبخند گوشه ی لبم جا خشک کنه.

داشتم پرونده هامو مرتب می‌کردم که یهو سرهنگ وارد اتاقم شد.

احترام گذاشتم و گفتم سریع بیا اتاقم پرونده ی جدید داریم.

+ خب سرهنگ پرونده درباره ی چیه ؟

_ توی یکی از ویلاهای کردان، دو تا قتل اتفاق افتاده... سریع آماده شو باید بریم اونجا.

با احترام نظامی اطاعت گفتم و رفتم که حاضر بشم.

رسیدیم به ویلا که یه دختر و یه پسر توی یه استخر خالی از آب و خونی افتاده بودن.

از یکی از بچه ها پرسیدم چی شده که گفت: دیروز ساعت 2:16 ظهر به آگاهی زنگ زدن و کسی که زنگ زده بود د باغبون اینجا بوده و گفته این آقا یعنی مجید رضایی با دختر خالش غرق در خون..

داشت ادامه میداد که گفتم:

_ کسی اینجا نبوده ؟

+ چند تا پسر که نمیشناختشون.

_ باشه میتونی بری.

احترام گذاشت و رفت. باید اول میفهمیدم که کیا اینجا بود ن.

در حسرت بوی نیلوفر
به یکی از استوارها گفتم که لیس ت دوستا و کسایی که آخرین نفر باهاشون حرف زده رو دربیاره و
به خانوادش هم خبر بده و درخواست همکاری بکنه.

برگشتم اداره که ساعت نزدیک هفت شب بود. لیست دوستای پسر و دختری که به قتل رسیده
بودن با آخرین تماساشو تطابق دادم و چندتا از دوستای پسره مشکوک بودن و فهمیدم که کار غریبه
نیست و قرار شد فردا اول صبح برم سراغشون.

ساعت هشت بود که تصمیم گرفتم برم خون ه... میخواستم سوار ماشین بشم که صدای آرشو
شنیدم:

+به به آشنا میبینم چطورییی آن.. ..

_دریااا آرش دریااااا سگم نکننن پنج سال گذشت تو هنوز یاد نگرفتی بگی دریا؟ بابا اصن من دیگه
آندیا آتشی نیستم دریا بزرگمنشم بفهم.

ترسیده عقب رفت و گفت:

+باشه غلط کردم بابا... میای خونم یا بیام خونت؟ شیفت ندارم بیمارستان، امشب بیکارم.

_باشه ولی میخوام روی پرونده ی جمشیدی کار کنم بازما.

+ای بابا آند.. ببخشید دریا بس کن پنج سال از زندگیتو گذاشتی پاش کافی نبود میخوای بقیه ی
عمرتم حروم کنی؟

_میشه بیخیال بشی و دست برداری از این حرفای تکراریت؟ نه بس نمیکنم تا اونو زنده زنده
نسوزونمش آروم نمیگیرم فهمیدی؟؟

+باشه بابا خر شدی دیگه بریم. جهنم اصن به من چه اخ ه.

رسیدیم خونه... احساس کردم از دستم ناراحت ه. نشستم روی کاناپ ه و بهش گفتم:

+آرش تو بهترین دوستمی. تو و مدیا وقتی که هیچ کسی رو نداشتی پیشم بودین واقعا ممنونم ولی
من نمیتونم از این کار دست بکشم.

در حسرت بوی نیلوفر

پنج سال عمرمو گذاشتم پای این پرونده... با سختی دارم از راه اینترنت و اینا درس میخونم که بتونم لیسانس روان شناسیمو بگیرم و در عین حال دارم ریز ریز راجب جمشیدی اطلاعات میگیرم که بتونم گیرش بندازم. خیلی شرایطم ناجوره... می دونم خودم خواستم اما خواهش میکنم اگر موافق نیستی، حداقل دائم ساز مخالف هم نزن و روی اعصابم نرو لطفا... باشه عزیزم؟

-باشه باشه ولی آندی... ای بابا دریااا دارم میبینم هر روز نابود میشی و فقط یه مرده ی متحرکی... درکم کن... نمیتونم چیزی نگم ولی باشه، اگر تو اینطوری میخوای باشه من چیزی نمیگم.

+مرسی آرش که همیشه پیشمی... مرسی که هستی.

-باشه حالا برو به پروندت برس من به مدیا زنگ بزنم اگر اوکیه اونم بیاد پیشمون تنها نباشی.

مدیا اومد و یکم حرف زدیم و اونا رفتن و باز من موندم و این غمی که هر روز داره نابودم میکنه و پرونده ی جمشیدی. قسم میخورم خودم کارایی که کردی رو از حلقومت میکشم بیرون.

** *

((گذشته))

+آندیا... آندیااا... بیا بین برات چه سوپرایزی دارم... ..

-جونم نیلو؟ چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟؟

با دیدن اسمم که روی مچ دستش تلو شده، بی اختیار جیغی از رو خوشحالی کشیدم و پریدم تو بغلش... ..

-نیلووو... وای نیلو... اصلا فکرشم نمیکردم که همچین کاری بخوای انجام بدی... ..

+صب کن ببینم، تو مگه قرار نیست انجام بدی!؟

-دیوووو نه... معلومه که انجام میدم... چرا نباید اسم عشق زندگیم رو روی مچ دستم تلو کنم؟ اصن میرم رو قلبم تتوش میکنم، جات همون جاست اصلا... ..

+نه نه... رو قلبت نه، میخوام که باهم دیگه ست کنیم... تو هم روی مچ دست چیت بزن.

در حسرت بوی نیلوفر

_باشه... ولی خب فعلا که میدونی مامانی اینا نمی دارن... بزار بزرگ بشم، چشم.. ..

روی ابرا بودم... چون زندگیم، نیلوفر اسممو روی مچ دستش تتو زده.. ..

((حال))

الان من موندم و نیلوفر... اما نه خودش، نه جسمش، نه روحش، فقط اسمش روی مچ دستم.. ..

امروز رفتم اداره و با حکم جلب رفتم دم خونه ی دوستای

پسره. سه تا دوست بودن اما فقط دوتاشون تهران بودن و از اون یکی خبری نبود.

رفتیم اداره و شروع کردم باهاشون حرف زدن... البته با اجازه ای که سرهنگ فقط به من میداد.

یکیشون که اسمش اشکان بود یکمی شوت بود ولی اون یکی بهرام خیلی رومخ بود. اولش که رفتم ازش بازجویی کنم گفت:

+اینجا مرد نبود بیاد از من بازجویی کنه تورو فرستادن؟ خیلی خونسرد گفتم:

_اولین جرمت بی احترامی به مامور دولت، بعدش وقتی گيرت انداختم اون وقت میفهمی چرا با وجود اون همه مرد منو فرستادن اینجا... .

از عصبانیت و تعجب قرمز شد ولی اهمیتی ندادم.

_خب آقای بهرام گودرزی طی این سه روز کجا بودی؟

+باشگاه بودم برای ورزش.

_از کی تا حالا این باشگاهی که میری جمعه ها هم بازه؟! آخه تا اونجایی که من میدونم این باشگاه جمعه ها بس ته است.

+اصلا به شما ربطی نداره که من کجا بودم و کجا نبودم... آزادم کنید برم من... کار دارم، با ید برم سر کار.. ..

_قبل از اینکه آزادت کنیم میخوایم با آقا اشکان بریم یه باغ توی کردان.. ..

در حسرت بوی نیلوفر
چشم هام رو ریز کردم و بهش نزدیک شدم. ..

_آشنا نیست برات ؟

+نه چرا باید آشنا باش ه؟ من تو کردان چی کار دارم آخه ؟

_باشه.... باشه. .. حالا میریم معلوم میش ه.

با نیرو ها و اشکان و بهرام راهی شد یم سمت باغ.وقتی که پیاده شدیم، دیدم یه پسر جون،
پریشون داره یه چیزایی به مامورای پلیس میگه.بهرام که دستبند به دست کنارم بود به وضوح رنگش
پرید ولی سعی کرد نشون نده و تابلو نکنه ولی از چشم من دور نموند.

دیدم پسره تا بهرامو دید سعی کرد بیاد طرفش که مامورا جلوشو گرفتن. بهرام از وضعیت استفاده
کرد خواستش یه دونه بزنه به پهلوم که فرار کن ه ک ه قبلش با پا زدم زیر پاش و از پشت افتاد
زمین و آخش رفت هوا.رو کردم سمتش و با خون سرد ی گفتم:حالا فهمیدی چرا منو گذاشتن تا ازت
بازجویی کنم یا نه ؟ روبه پسره کردم و گفتم:

+شما کی هس تین؟! این علم سنگه چیه که راه انداختین!؟

_شما پلیس هستین خانوم؟!؟!!

سرم رو تکون دادم که گفت:

_باید منم باهاتون بیام اداره... یه چیزایی راجع به قتل مجید و دختر خالش باید بهتون بگم. ..

+البته... لطفا سوار شید. ..

از کردان به تهران برگشتیم... به اتاق بازجویی رفت یم که اون پسره شروع کرد همه چیز رو تعریف
کرد:

_جمعه صبح با همین دوستانم رفتیم سمت ویلا ی مجید تو کردان.

نگو مجید کلی مواد با خودش آورده بود که بزنیم و حال کنیم و بریم فضا.دختر خالش رو هم با
خودش آورده بود و تو ماشین بود.خود مجید انقدر مواد زد و تزریق کرد که اصلا از هوش رفت.همه
های بودن به غیر از من. ..بهرام انداخت تو جونمون که بریم ببینیم دختره چطوریه و اینا.من هی

در حسرت بوی نیلوفر
بهشون میگفتم بچه ها نکنین... ولی گوش ندادن. دیدم رفتن سمت دختره که تو ماشین نشسته
بود. .. طفلی هول کرد و از ماشین پیاده شد و شروع کرد

سمت استخر دوید. رفتم که مجیدو بیدار کنم دیدم نه اصلا این بیدار بشو نیست.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

_بیخیالش شد م و رفتم سمت استخر که دیدم دختره با چوب گوشه ی استخر سعی داره اینارو از
خودش دور کنه. خیلی ترسیده بودم رفتم طرفشون که از دختره دفاع کنم.... داشت فرار میکرد که
بهرام بازوشو و گرفت و دختره پرت شد توی استخر خالی از آب.

به اینجاش که رسید صدای هق هقش کل اداره رو برداشت.

با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم: بعدش ؟

ادامه داد: بعدش دیدم که مجید یه گوشه وایستاده و داره با بهت مارو نگاه میکنه. دویدم طرفش که
با شدت پسم زد و داد زد با دختر خالم چی کار کردین و فقط داد میزد. سعی داشتم آرومش کنم که
یهویی چاقوشو درآورد و جلوی همه ی ما با چاقو رگشو زد و کنار دختر خالش افتاد تو استخر.

یه لیوان آب براش ریختم و گذاشتم یکم استراحت کنه.

بعد یه مکث کوتاه ادامه داد:

_بهرام گفت اصلا به کسی چیزی نمیگیم واینا. میگیم که نزدیک یک هفت تست اصلا از مجید خبری
نداریم و هر کدوممون اون روز یه جایی دور از هم بودیم.

با گریه ی شدید گفت:

_ولی من نتونستم. داشتم از عذاب وجدان م ی مردم... نمی تونستم دیگه تحمل کنم و تصمیم گرفتم
برم باغ و ازشون عذرخواهی کنم... از جنازه هاشون معذرت بخوام که اینکارو باهاشون کردم.

دیدم که شما هم اونجاییین و تصمیم گرفتم اعتراف کنم.

و دوباره شروع کرد به گریه کردن.

در حسرت بوی نیلوفر
دستور دادم پرونده رو بفرستن دادگاه و اونارم بازداشت کنن.

ساعت نه شب بود که با خستگی وسایلمو برداشتم که برگردم خونه که سر راهم جناب سره نگو دیدم. احترام گذاشتم که گفت:

+مثل همیشه عالی بودی و با این سن کمت همیشه بهترین نیروی منی.

_لطف دارین سرهنگ. در برابر این همه خوبی که در حقم کردین من کاری نمیکنم. شما باعث شدین که با وجود معذوریت های پزشکی، حجابم، سن کم و خیلی چیزای دیگه پلیس بشم و بتونم تلاش بکنم و مدرک جمع بکنم تا بتونم انتقاممو از جمشیدی ها بگیرم. ممنونم سرهنگ.

لبخندی زد، سری تکون داد و از کنارم رد شد. سوار ماشین شدم و وقتی رسیدم خونه، بی حال روی کاناپه افتادم و باز یاد خاطراتم افتادم... .

** *

(گذشته)

+دادااااش، نیلووو، ای بابااا نیلییی کجایی؟؟؟

_چیه آبرومو بردی اگه گذاشتی یه دقیقه با این حرف بزنی؟!

+اوه او ه... با کی شیطون؟! بگو ببینم.

از اون لبخندای خاصشو زد و گف ت:

_اسمش یاشاست 25 سالشه و خیلی پسر خوبیه فک کنم.. ..

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

+تو مگه تونستی سیاوشو فراموش کنی که الان دنبال ساشا راه افتادی؟!

_اولا ساشا نه و یاشا... دوما اونو ولش کن و هی یادم نندازش دارم فراموشش میکنم. داشتم میگفتم آره دیگه اختلاف سنیمونم خوبه دیگه من 21 سالمه اون 25 تازه یه دوست خفن داره که اسمش مهیاره. 23 سالشه خیلی خوبه از تو خوشش آمده.

در حسرت بوی نیلوفر

+ای بابا من که میدونی تو 15 سالگی خوشم نمیاد با کسی اوکی بشم. گیر نده به من آقا.

_خر نشو بابا. حالا خود دانی. گمشو بیرون میخوام با یاشا حرف بزنم. بدو... بدو بیرون.

(حال)

با به یاد آوردن اینکه چرا جلوی نیلوفر رو نگرفتم و از اول به یاشا رو دادم باز عصبی شدم. یاد کارش که میفتم جنون بهم دست میده. اون فقط ن یلوفر رو از م نگرفت بلکه مامان و بابامم به خاطر اون مردن. اون شب لعنتی... نه نمیخوام یادم بیاد چون میدونم

دوباره کنترل از دستم خارج میشه و شوک عصبی بهم دست میده که اونوقت دیگه هیچکس نمیتونه حریفم بشه... .

ساعت ده بود و با وجود خستگی زیادم خوابم نمیبرد و تصمیم گرفتم که بوکس کار کنم. همیشه کیسه بوکسمو یاشا یا مهیار تصور میکنم... چون وقتی اونا باشن و اونا رو تصور کنم که دارم میزنمشون، خیلی قوی تر ضربه میزنم.

** *

مثل همیشه با یه تیپ مشکلی و اخم وارد اداره شدم. سمت اتاق

سرهنگ رفتم چون گفته بودش وقتی اومدی بیا اتاقم. در زدم وارد شدم و احترام گذاشتم.

+دریا... مرسی که اومدی.. بیا بشین لطفا.

-کاری با من داشتن سرهنگ؟

+آره دخترم. بیا بشین... .

و خودش ادامه داد:

+ببین من بهت کمک کردم که پلیس بشی با اینکه میدونستم میخوای چی کار کنی و هدفت چیه
خب؟ با سر حر فشو تایید کردم و گفتم:

در حسرت بوی نیلوفر

_ شما همیشه به من لطف داشتین، توی 15 سالگی به من پناه دادین، بهم آموزش دادین، هویتم رو عوض کردید، کاری که هیچکسی انجام نمیده، اما حالا چی شده که میخواید این بحث رو باز کنین؟

+ آندیا دخترم میخوام بگم که این کارو بزار کنار، یاشا که میدونم ولت نمیک نه یا اگر اون بکنه اون مهیار پست فطرت ول کنت نیست، ازت میخوام که با همین هویت جعلی ت به زندگیت ادامه بدی، تو که استاد بوکسی... برو آموزش بده و روان شناسیتو بخون می دونم کار آسونی نیست ولی..

از شدت عصبانیت میلرزیدم و خیلی خودمو کنترل کردم که داد

نزنم، از سرهنگ آریا این انتظار رو نداشتم... حرفشو با صدایی که سعی میکردم توش عصبانیت نباشه قطع کردم و ادامه داد م:

-سرهنگ آریا لطفا شما دیگه بس کنین. از شما انتظار نداشتم که همچین حرفی بزنین... من ازتون فقط یه چیزی خواستم، اونم اینکه که کمکم کنین که انتقامم رو بگیرم... با تمام احترامی که براتون قائلم ولی باید بگم که من پنج سال از عمرمو حروم نکردم که الان این حرفارو بشنوم، سر خاک نیلوفر و مامان بابام قسم خوردم که حتی یه روزم نخندم، یه روزم گریه نکنم، درست عین سنگ بشم تا بتونم اون از خدا بی خبرا رو دستگیر کنم و به سزای کاراشون برسونمشون. من الان پنج ساله که مادر بزرگ یا خاله یا دایی هامو ندیدم، اونا هنوز فکر میکنن من مردم! همه ی این زجرا رو به جون خریدم که پا پس بکشم، همه ی دوستانمو از خودم رنجوندم تا بتونم فقط هدفمو بزارم روی این کار... بعد شما میگین که بیخیال بشم؟؟؟

به سرعت از اتاقش خارج شدم و به صدا زدناش هم دقتی نکردم.

به سرباز گفتم برام مرخصی رد کنه چون که امروز نمیتونم کار کنم.

با سرعت راندم سمت بهشت زهرا و رفتم سمت خاک نیلوفرم.

بازم یاد خاطراتمون افتادم...

** *

(گذشته)

در حسرت بوی نیلوفر

+زهرمار و آندی جون، تو و آرش لال بشین... بابا دریا تکرار کن!...

_ای بابا آندیا خب قشنگ ترههه ، حالا اینارو ول کن سر کاری ؟

+نه بابا اعصابم خورد شد اومدم بیرون. چطور ؟

_ای وای چی شد مگه دریا؟

+هیچی کارت رو بگو مدیا.

_باشه نخور منو الان میگم، گفتم منم بیکارم... . میای بریم یه جا؟ مثلا پارکی جایی ؟

+آره حله آدرس بفرست میرسم تا یه ساعت دیگه.

_مگه بیرون نیستی چرا یه ساعت دیگه؟

+سر خاک نیلوفر بودم. طول میکشه پیام.

_آهان باشه... بیا دیگه زود ت ر.

+باشه مدی میرسم. فعلا.

سر قرارم با مدیا رسیدم و دیدم روی یه نیمکت نشسته.

رفتم طرفش تا منو دید شروع کرد غر زدن:

+ای بابااااااا تو باز مشکی پوشیدی؟ دریا خسته نشدی؟ بابا این همه ر ن گ یه چیز دیگه رو هم

امتحان کن... . اتفاقی نمیفته من تضمین میکنم.

_اولا سلام ،دوما خفه شو مدیا با سرهنگ دعوام شده اعصاب ندارم. اومدم بیرون حال و هوام

عوض بشه.

+با سرهنگ دعوات شده؟؟؟ چی شد آخه؟ ؟

_حرفایی که تو و آرش همیشه بهم میزنین رو اونم این دفعه زد که واقعا به خاطر لطف هایی که در

حقم کرده بود چیزی بهش نگفتم.

در حسرت بوی نیلوفر
حالا ولش کن اینارو تو خوبی؟

+آره بابا من که خوبم ولی دریا ببین، سرهنگم داره میگه بس کن.

ببین منو دریا.. این کار... ..

_لا اله الا الله بابا توی پارک میزنم لت و پارت میکنما مدیا. ساکت شو دیگه. اگر میخوای ح رفای
تکراری بزنی برم.

+باشه بابا غلط کردم بشین. بزار من حرف بزنم.

و شروع کرد به حرف زدن.. ..

+مدیا ساکت شو دیگه بابا چقدر حرف داری بزنی! / اینارو ول کن، بگو ببینم... از بچه ها چه خبر؟!
هنوز که نگفتی من زنده ام؟_نه نگفتم نترس... همه شون هم خوبن نگران نباش. ولی آندیا کاش
تو هم بودی توی اکیپمون... جات خیلی خالیه.

+آره... اما جای آند یا خالیه نه دری ا. مدیا، من دیگه آندیا نیستم. .

باشه؟

با بغض سرشو تکون داد و گفت:

_باشه... ولی دریا تو خیلی دیگه یه جوری شدی، پنج ساله که من لبخندتو ندیدم، حتی یه قطره
اشکم از این چشمت پایین نیومده،

اصن وقتی حرف میزنی از لحتت سردش میشه آدم. تو اینطوری ن بودی، چرا انقدر خودتو اذیت
میکنی؟

+مدیا نگران نباش چیزی نیست... من حالم خوبه تمومش کن..

باشه؟

_بیا.. دیدی مثل سگ پاچمو گرفتی؟! تو حالت خوب نیست دریا..

+چرا حالم خوبه. دیگه چند وقتیه شوک بهم دست نداده.

در حسرت بوی نیلوفر

_باشه.. . اصن حرف زدن با تو فایده نداره.

+من دارم میرم خونه.تورو هم برسو نم ؟

_نه خودم ماشین دارم میرم. خداحاف ظ.

+باشه مراقب خودت باش. خداحافظ.

بالاخره رسیدم خونه و روی مبل ولو شدم.چشمامو بستم و سیر کردم توی خاطرات خوب گذشتم... .

** *

((گذشته))

+آندیا... مامان جان.. . وسایلتو جمع کردی؟ نیلوفر حاضره ؟ منو بابات حاضریما! بدوین دیرمون نشه.

با عجله و ذوق گفتم: الان میایم.. . و رفتم سراغ نیلوفر. دستشو گرفتم و سریع رفتم پیش مامان بابا.

_خب بریم؟

+بریم بابا جون.بریم ببینیم این توری که تعریفشو میکنین چی هست.. .

وقتی سوار اتوبوس شدیم لیدر حال و احوال و اسمامونو پرسید.

بعدش توی راه آهنگ بندری گذاشتیم و رقصیدیم.وقتی نیلوفر میرقصید همه مات و مبهوت جذابیت و ناز و عشوه ی ذاتیش میشدیم.

(حال)

فیلم همون تور رو گذاشتم که برای بار صدم ببینم. نیلوفر با ناز میرقصید و من قربون صدقش میرفتم،مامانم داشت فیلم میگرفت و بابام هم باهامون میرقصید. از ته دل میخندیدیم و با آهنگ میخوندیم:

حالا بیقرارم ت و اتکه چشم انتظارم تو اتکه نفرین به قلبتو بشه ای یار از راه بی راهم تو اتکه ه

در حسرت بوی نیلوفر

با حسرت نگاهش میکردم، چقدر شاد بودیم... الان اگر مثلا سرهنگ این فیلم رو ببینه حتما تعجب میکنه و میگه: آندیا این تویی؟ این خانواده ی توئه؟ تویی که داری بلند بلند می خندی؟ تو شاد بودی قبلا؟!؟! آره من شاد بودم... ولی یک آدم پستی از من این شادی رو گرفت و من هم جونش رو خواهم گرفت، نه فورا ولی حتما!

عکس خانوادگیمونو تو دستم گرفتم و با حسرت بهش نگاه کردم و آهنگ نیلوفر مارتیک رو هم گذاشتم و با بغض باهاش خوندم...

ولی نذاشتم حتی یه قطره اشک من هم بریزه:

ای عشق من ای زیبا نیلوفر من در خواب نازی شب ها نیلوفر من در بستر خود تنها خفته ای ت و ترک من و دل ای مه گفته ای ت و ای دختر صحرا نیلوف ر آه نیلوفر آه نیلوف ردر خلوتم بازا نیلوف ر آه نیلوفر آه نیلوف ر حالا تو عاشقی یا من مکن جور و جفا با من روم در کوه و صحرا من که بین سبزه ها ای نوگل دیر آشن ا یابم تورا یابم تورا دیگه نتونستم ادامه بدم چون بغض بدی به گلوم چنگ زد.

همیشه این آهنگو واسش میخوندم و اون بهم میگفت دیوونه نکن خجالت میکشم و من براش میمردم. کاش اون روز من به جاش

میسوختم و اون الان جای من بود... ولی نشد. منم قسم خوردم که قوی باشم و هرچی جمشیدی و اعضای اونا هست رو نابود کنم...

صبح بلند شدم و رفتم سمت اداره. همین که رسیدم آرش بهم زنگ زد که داره میاد اونجا و یه جورایی برام عادی بود ولی صداش یکم نگران بود.

رفتم داخل که دیدم سرهنگ داره با چشمای نگران نگاهم میکنه. یه ابرومو انداختم بالا و سوالی نگاهش کردم. به خودش اومد و گفت:

+ سلام ستوان روزتون بخیر لطفا بیاید اتاق من...

داشتم میرفتم که یه آدم جدید و اشنایی رو توی اداره دیدم.... داشتم فکر می کردم که کجا دیدمش.. ولی چیزی یادم نیومد..

در حسرت بوی نیلوفر
رفتم توی اتاق سرهنگ که یهو آرش هم اومد تو. ابرو هام بالا پریدو گفتم:

_اینجا چه خبره ؟

+ستوان یه آدم جدید بهمون اضافه شده، سرگرد بردیا... بردیا ج...
بردیا چیز. ..

وسط حرفش، عصبانی پریدم و گفتم:

_بردیا چی سرهنگ؟؟؟ مردم از اس ترس خب. ..

یهویی آرش گفت:

+بردیا جمشیدی... ..

_خب من چی کار کنم!؟

یه لحظه نفهمیدم چی شد ولی بعدش داغ کردم و قرمز شدم.

_بردیا جمشیدی که ربطی به یاشا جمشیدی نداره نه؟؟ اون که قرار نیست همکارم بشه نه ؟ یهو
اوج گرفتم و داد زدم:

_ برادر اون پست فطرت که قرار نیست کنار من کار کنه نه؟؟ ؟

همه کنار دفتر سرهنگ جمع شدن و چون دیوارا شیشه ای بود، داخل اتاق و بیرون اتاق مشخص
بود. دیدم که پشت شیشه داره به من نگاه م یکنه... با یه نگاه سرد و یخ زده. هرچی نفرت داشتم
ریختم توی چشمام و بهش خیره شدم. یاد قولی که ن یلوفر ازم گرفته بود افتادم:

+آندیا بهم قول بده همیشه منطقی باشی و عاقلانه رفتار کنی باشه؟ لطفا هیچ وقت کار احمقانه
نکن... من همیشه نگران اینم که تو با عجله تصمیم بگیری. ..

داشت بهم شوک دست میداد که خودمو کنترل کردم و تند تند نفس کشیدم، رفتم بیرون و روبه
همه گفتم:

در حسرت بوی نیلوفر

+خوش اومدین سرگرد جمشیدی، الان شما هم جزوی از این گروه هستین و امیدوارم بدون دخالت در امورش خصی همدیگه بتونیم همکاری خوبی برای همدیگه باشیم.

قشنگ داشتم بهش تیکه مینداختم که خودش هم فهمید.. ..

سرهنگ و آرش خیلی تعجب کردن ولی من هنوز هم عصبا نی بودم... .

تقریباً همه پراکنده شدن و فقط من و بردیا جمشیدی اون وسط موندیم. اومدم از کنارش رد بشم که بهم گفت:

+باید باهاتون حرف بزنم، اگر میشه همین الان.

دیگه نتونستم سکوت کنم و رفتم طرفش و با حرص ولی صدای بلند بهش گفتم:

_بین من اعصاب ندارم، معذوریت پزشکی هم دارم... پس رو اعصاب من راه نرو. . . د رجت از من بالا تره باشه بهت احترام میزارم... همین الان خیلی دارم خودمو کنترل میکنم که همینجا نزنم تیکه پارت بکنم... . پس خواهش میکنم نزدیک من نیا، حتی شده به خاطر خودت... فهمیدی؟! اگر حدتو ندونی یا حتی بخوای یه سلام بهم بدی، اون احترامو میزارم زیر پام و م تل چی هر چی حرص دارم سر تو خالی میکنم... فهمیدی یا نه؟؟؟

هیچی نمیگفت و با همون نگاه خشکش بهم نگاه میکرد. داشتم میرفتم سمت اتاقم که یهویی گفت:

+من باید باهات حرف بزنم دریا بزرگ منش.

با حرص برگشتم طرفش و با دندونای کیلید شده گفتم:

_درباره ی چی؟!!

+خواهت، نیل.. ..

نذاشتم ادامه بده که برگشتم سمتش و با انگشت اشارم تهدیدوار گفتم:

_بار آخرت باشه اسم خواهر منو میاری فهمیدی؟!؟ فهمیدی آخرو با داد گفتم که حواس همه به ما جمع شد.

در حسرت بوی نیلوفر
اومدم برم که دوباره با صداش متوقف شدم... .

+اما من باید بدونم چه بلایی سر نیلوفر و خانوادت اومده. . .

دیگه نفهمیدم چی شد که با چشمای قرمز برگشتم طرفش و گردنشو گرفتم و کوبیدم به دیوار. دستا شو به نشونه ی تسلیم بالا برد که دیگه این دفعه فریاد زدم:

_اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه... به هر دلیلی که نمیخوام بدونم، اسم خواهر منو و خانواده ی منو به زبونت بیاری، همون جا چالت میکنم بردیا جمشیدی... قسم میخورم. بهت چی گفتم هان؟چی گفتم؟ گفتم من اعصاب ندارم سر به سر من نزا ر... بعدش تو اسم خواهر منو میاری رو زبونت ؟

انقدر داد زدم که سرهنگ هم اومد داخل سالن. ..

سرهنگ داد زد:

+اینجا چه خبره؟؟!

من که از عصبانیت پره های بینیم باز و بسته میشدن نمیتونستم حرف بزنم و در سکوت فقط گردنشو گرفته بودم.

+ستوان بزرگ منش! !

هیچ اعتنایی نکردم... .

با داد دوباره اسممو گفتم:

+ستوان بزرگ منش با شمام!!! ولشون کنین سرگرد جمشیدی رو. .. همین الان!

برگشتم طرفش که نگاهم خورد به چهره ی نگران آرش. با اکراه ولش کردم... . سریع راه افتادم سمت آسانسور که دیدم باز داره

دنبالم میاد. عجب کنه ایه ها ولم نمیکنه! اعتنایی نکردم. آسانسور اومد... . سو ار شدم که اونم اومد. ب از داد زدم:

در حسرت بوی نیلوفر
+ نمیخواهی ولم کنی؟

اومد جواب بده که آسانسور تکون بدی خورد و چراغاش روشن خاموش شدن. با بهت به اطرافم
خیره شدم. وای نه!! یه جای سربسته و اون اتفاقات... دوباره یادشون افتادم و این یعنی اینکه
ممکن بود بهم شوک دست بده. .. بردیا با تعجب بهم خیره شد وگفت:

_تو حالت خوبه؟

یهو احساس سرما کردم و یاد اون سرد خونه ای افتادم که مهیار
زندونیم کرده بود توش و در اعضای ازادی من و نیلوفر گفتش که باید.. ..

(گذشته و حال)

+مهیار تورو خدا بزار منو نیلوفر بریم.. . یاشا رو راضی کن تورو خدا.. هر کاری بگی میکنم. منو از
اینجا بیار بیرون فقط...

خیلی سرد ه.

باز یادش افتادم و فقط یه کلمه گفتم):سرده (بردیا با تعجب نگاهم میکرد وگفت:

_اینجا که خیلی هم گرمه ولی!

صدای مهیار توی گوشم اکو میشد. ..

_کاریت ندارم که آندیا.. . چرا میترسی؟ آره اینجا یکم سرده عزیزم میدونم... ولی چیزی نسیت.

دوست داری من گرمت بکنم؟ و با چشمای خمار بهم خیره شد. ..

روی کف آسانسور افتادم و بی اختیار میلرزیدم... انگار که توی دما منفی بیست درجه بودم. بردیا
گفت:

_صب کن الان کمکمون میکنن. نترس. ..

+مهیار تورو خدا بزار بریم ما لطفا!! !

_باشه آندیا گریه نکن... فقط یه کار باید بکنی بعدش آزادی...

در حسرت بوی نیلوفر
باشه؟

+هر کاری بگی میکنم... بزار فقط برم بیرون.

و یه جوری گریه کردم که دل سنگ رو هم نرم می کرد.

+اینجا خیلی سرده لطفا باهام کاری نداشته باش سردمه بزار برم.

هی این جمله رو تکرار میکرد که ..

بردیا همینطوری داشت نگاهم می کرد که لرزشم چند برابرش د...

+چی کار کنم بزاری برم از اینجا بیرون؟! دارم میلرزم!

_فقط یکم از همدیگه لذت ببریم باشه؟

و عین دیوونه ها سرشو کج کرد و یه جوری نگاهم کرد که لرزشم از روی ترس، بیشتر شد. ..

با گریه بهش گفتم باشه و اونم نامردی نکرد و ..

توی آسانسور شروع کردم جیغ زدن و دیگه توی حال خودم نبودم و تمام. ... شوک عصبی بهم دست داد و شروع کردم چرت و پرت گف تن از گذشته:

+مهیار نکن دست نزن بهم... سردمه بزار پیام بیرون لطفا... اذیتم نکن... بسه تروخدا!!

_مهیار کیه؟! من بردیام چیزی نیست... فقط توی آسانسور گیرکردیم... الان میریم بیرون.

فقط اسم مهیارو جیغ میزدم و میلرزیدم و میگفتم سردمه. حتی به صدا زدناي آرش هم نم یتونس تم گوش بدم.

دیدم که بردیا با دستاش دورم رو حلقه کرده تا گرم بشه، ولی من مشکلی با سرمای هوا نداشتم، درونم سرد بود. ..

انقدر لرزیدم و داد زدم که از هوش رفتم و تاریکی مطلق. ..

در حسرت بوی نیلوفر
با سوزش چیزی توی دستم چشمامو باز کردم. من کجام؟ چرا چیزی یادم نمیاد؟ واسه چی سرم
تو دستمه؟!

در اتاق باز شد و آرش با نگرانی اومد سمتم:

+آندیا حالت خوبه دختر؟ صدای منو میشنوی؟

_من چرا اینجا م؟

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت:

+چیزی یادت نمیاد یعنی؟

_نه... توی آسانسور بودم با اون یارو... بعدش هم که آسانسور وا ایستاد و...

کمی مکث کردم که آرش ادامه داد:

+بله، شوک عصبی. و منم اونجا نبودم که بتونم کاری بکنم. الان بهتری؟

_آره بهترم. ببینم... چیا میگفتم؟

+اسم.. اون یارو.. مهیارو هی میگفتی و داد میزدی که سرده و به من دست نزن و اینا.

وای نه... خیلی شوک بدی بود. یادم افتاد چه اتفاقی افتاده. خواستم یه چیزی بگم که در اتاق باز
شد و بردیا اومد تو و در رو بست.

اخمامو کردم تو هم و یه ابرو انداختم بالا و رومو برگردوندم...

+حالت بهتره؟

_به کسی مربوط نیست. لطفا از اینجا برو بیرون.

بعدش رو کردم سمت آرش و گفتم:

_آرش مرخصم کن باید برم... کلی کار دارم.

تا حرفم تموم شد در با شدت باز شد و مدیا با صورت خیس اومد تو و شروع کرد حرف زدن:

در حسرت بوی نیلوفر

+ دریا الهی قریونت بشم من... باز چی شدی؟! مگه نگفتم مواظب خودت باش..

داشت ادامه میداد که یهو چشمش خورد به بردیا که با چشمای یخی داره نگاهش میکنه.

+ ای وای ببخشید دریا... نمی دونستم که م لاقاتی داری.

اینو گفت و یه لبخند معنا دار بهم زد.

_ نه مدی ایشون هم داشتن گورشون رو گم میکردن. راستی توچطوری خبر دار شدی؟

+ آرش بهم زنگ زد..

یهو به آرش نگاهی انداختم که خودش فهمید چه گندی زده... .

_ ای بابا مدیا... حالا شلوغش نکن دیگه... دریا باید استراحت کنه، ما میریم بیرون که راحت بتونه استراحت بکنه.

+ لازم نکرده آرش... مرخصم کن باید برم، از بیمارستان خوشم نیامد.

_ ولی استراحت کنی بهتره.

به سمت صاحب صدا برگشتم و گفتم:

+ لا اله الا الله. بابا آقای به اصطلاح محترم! به شما هیچ ربطی نداره... لطفا برید بیرون... .

_ باشه الان میرم بیرون، ولی به زودی باید یه چیزایی رو بهت بگم... .

با نگاهم داشتم بدرقش میکردم... خیلی پررو بود. دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

+ آره زود برو به اون یاشای از خدا بی خبر خبر بده جاسوس عزیز.

و با حرص نگاهش کردم... .

با خونسردی برگشت سمتم و گفت:

_ من جاسوس کسی نیستم، همون قدر که تو ازش بدت میاد، من ده برا بر ازش بدم میاد.

در حسرت بوی نیلوفر
انقدر مطمئن گفتم که یک لحظه جا خوردم. بعد روشو کرد اونور و رفت... منم ناظر رفتنش بودم که
با حرف آرش به خودم اومدم:

+اولا که یارو رو شستی گذاشتی کنار. بدبخت پراش ریخت، دوما بهتره که اینجا بمونی شبو. خودم
شیفتم... مراقبت میونم.

_اولا که حقش بود، دوما میرم خونه باید روی پرونده ی جمشیدی کار کنم. سریع تر مرخصم کن
آرش...

+باشه، ولی حالت بد شد مارو خبر کنیا.

سرم رو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. ..

بعدش رفت بیرون و مدیا که تا اون موقع انگار زبون نداشت، شروع کرد حرف زدن:

+آندیا این کی بود؟ چرا باهاش اینطوری حرف زدی؟ طفلی هنگ کردش. راستی خیلی نازو و مرد
بود. تازه جذابم... .

با نگاهی که بهش انداختم بقیه ی حرفش رو خورد.

_بردیا جمشیدی. برادر یاشا جمشیدی. حالا فهمیدی چرا باهاش اون طوری رفتار کردم؟

+درووووغ میگییی؟؟؟ وای اصلا شبیه نبودنا ولی.

_نمی دونم مدی... حالا بیا کمکم کن آماده بشم برم خونه خیلی کار دارم.

+باشه صبر کن پرستارم صدا کنم، انگار سرمت تموم شده.

_باشه برو، مدیا ولی واقعا لازم نبود بیای، الکی اسیر شدیا.

+نه بابا دیوونه اسیر شدم یعنی چی؟ متاسفانه دوستمی دیگه چی کار میتونم بکنم؟

بعدش خندید و رفت. رفت و من موندم و یه عالمه سوال درباره ی بردیا جمشیدی... .

پرستار اومد و حاضر شدم و رفتم به سمت خونه.

در حسرت بوی نیلوفر

+مدی بیا بالا حالا یه چیزی بخور بعد برو.

_نه دریا برو بالا استراحت کن، کلی کار دارم. خداحافظ.

+باشه عزیزم... مرسی که اومدی خداحافظ.

رفتم داخل خونه ولی اون صحنه های گذشته یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نمیرفتن.

آخ مهیار من یه جوری تورو زمین بزنم که تا آخر عمرت به غلط کردن بیفتی... .

** *

(گذشته)

+نیلو، زندگی آنديا كجایی؟

_اینجام عزیزم چی کارم داری؟

+ایو ل نیلی... داری چی درست م یکنی؟

_تپل! فقط منو به خاطر شکم دوست داری؟ لازانیا درست کردم برای شام. امشب تولدمه دیگه.

+ایولل ل... میدونم تولدته بابا نمیخواد یادآوری کنی که. مگه من تو این دنیا چند تا نیلوفر دارم که

براشون بمیرم؟ که اونم تولدش یادم بره؟؟؟؟؟

_برو نمک نریز بابا. برو میزو بچین تا بیام... اینم حاضره دیگه.

مامان اینارم صدا کن.

سر میز بودیم و مامان بابا کادوهاشونو دادن. نوبت من شدش که یه دونه دفتر خوشگل که توش

از قبل تمام عکسها و خاطره های خوبمونو نوشتم و روی دفتر چسبونده بودم رو، بهش دادم.

با بهت و ناباوری بهم زل زد و گفت:

+ نهههه!! این اونیه نیست که فکرشو میکنم... .

_چرااا... این همونه... .

در حسرت بوی نیلوفر
تا اینو گفتم، پرید بغلم و از ته دل خندید و اشک شوق ریخت. ..
+مرسی آندیا... با ارزش ترین کادویی که گرفتم اینه. ممنونم ازت.
تا لحظه ی مرگم پیشم نگهش میدارم. .

_اولا که حرف مرگ و اینا نزن. دوما گفتم از گریه بدم میاد، پیش من گریه نکن. تولت مبارک باشه
زندگی آندیا... .

(حال)

و امروز 4 اردیبهشته. تولد نیلوفره ولی خودش پیشم نیست. تنها چیزی که ازش واسم مونده همین
دفتریه که تو تولد 21 سالگیش بهش دادم.

دارم اون دفتر رو ورق میزنم و با خوندنش آتیش میگیرم. دقیقا اون روز نحس، منم با نیلوفر
سوختم... هنوزم صدای داد و ضجه هاش تو ی گوشم ه. .. ضجه های مامان بابام سر خاکش، وقتی
که

مامانم خودشو با سنگ های روی خاک میزد و من نمیتونستم کاری کنم غیر از خیره شدن بهشون.
..

اما همیشه که من نباید درد بکشم، یه کاری میکنم خاندان جمشیدی برای مردن بهم التماس کنن.
میبینمت به زودی جمشیدی. ..

** *

حدود یه هفته گذشته بود که میرفتم اداره و برمینگشتم. سعی می کردم به بردیا هم خیلی توجه
نکنم و اصلا باهاش دهن به دهن نزارم.

امروز از اون روزی که شوک بهم دست داده بود خیلی م ی گذشت و حالم برای اداره رفتن خیلی بهت
راز قبل بود. رسیدم اداره و

بردیا رو جلوی در ورودی دیدم. با اخم احترام نظامی گذاشتم و از کنارش رد شدم.

+ستوان بزرگ منش. .

در حسرت بوی نیلوفر
با صدای سرهنگ به سمتش برگشتم احترام گذاشتم و جواب دادم:

_صبح بخیر قربان، امری داشتید؟

+بله، لطفاً با سرگرد جمشیدی به اتاق من بیاین، پرونده‌ی جدید داریم امروز... .

_اطاعت سرهنگ.

بعد از احترام، به سمت اتاق بردیا رفتم و بهش گفتم که باید بریم اتاق سرهنگ. الان میامی گفت و راهی شد.

باهم به سمت اتاق سرهنگ رفتیم، در زدیم و وارد شدیم:

_خب بچه‌ها امروز خبر رسیده که پلیس، یه آقای رو که با وانتش به یه جای متروکه میرفته دستگیر می‌کنه و جسد یه زنی رو از توش پیدا میکنه... گویا جسد زن سابقش بوده به گفته‌ی خودش و اون آقا الان تو بازداشت ه... الان شما دو نفر با چند تا نیرو باید

برید سمت خونه‌ی اون خانمی که به قتل رسیده و خونه‌ی کسی که مضمون هست و بهشون اطلاع بدین... موفق باشین..

+چشم سرهن گ.

_اطاعت سرهن گ.

حجاب من اصلاً شبیه پلیس نبود و به لطف سرهنگ و یه جورایی پارتی‌ای که داشت کسی بهم گیر نمیداد. همیشه یه سویشرت

مشکی میپوشیدم با شلوار مشکی و یه شال هم همیشه همینطوری رو سرم بود، چون اصلاً اهل حج اب نبودم چادر سرم نمیکردم.

رسیدیم دم خونه بهار))مقتول((. در زدیم و یه بچه‌ی حدود یازده ساله یا دوازده در رو باز کرد:

_سلام بفرمایید؟

+سلام عزیزم. برو به بزرگترت بگو بیاد دم در، بگو از اداره‌ی آگاهی اومدن.

در حسرت بوی نیلوفر

_من فقط یه بزرگتر دارم که اونم مامان بهاره. از دیشبم بر نگشته خو نه. من توی خونه تنهام.

+پدر یا خاله یا عمو و فامیل نداری؟

_مامان از بابا جدا شده، نمیدونم کجاست. فامیل و اینا هم تا اونجایی که میدونم نداریم. ..

یه نگاه به بردیا کردم و گفتم:

+بهتره با خودمون بیریمش آگاهی، اینجا تنهاست. کسی رو هم که گویا ندارن. . .

سری تکون داد و با دختر بچه راهی اداره شدیم. توی ماشین بودیم، برای این که حوصلش سر نره، شروع به حرف زدن کردم. ..

_خوب عزیزم بگو ببینم سمت چیه؟

+اسم نسترنه.

_هووم. اسم مامان منم نسترنه.

+الان کجاست؟

با به یاد آوردنش، ناخودآگاه سمت بردیا برگشتم و اخم کردم و گفتم:

_پنج ساله که از پیشم رفته.

+کجا رفته که اینطوری اخم کردی؟ با صدای بردیا به خودم اومدم. . .

_رسیدیم پیاده شین... ستوان من میرم سمت خونه ی خانواده ی مزنون. شما برید داخل اداره.

سری تکون دادم و با نسترن وارد اداره شدیم. سرهنگ رو دیدم و به سمتش رفتم:

_جناب سرهنگ، این دختر بچه تنها توی خونه ی بهار بود، گویا دخترشه، اسمش هم نسترنه.

+سلام خانم کوچولو. برو اونجا بشین تا پیام پیشت باشه؟ نسترن سرشو تکون داد و رفت نشس

ت.

+ستوان یعنی هیچ کسی نیست توی خونه؟

در حسرت بوی نیلوفر

_خیر قربان... همه جارو گشتیم ولی کسی نبود... به گفته ی نسترن هم با مادرش تنها زندگی میکردن. مادرش از دیشب خونه نیومده بوده و الان هم جنازه اش رو پیدا کردیم.

+بسیار خب، بهش گفتین که برای مادرش چه اتفاقی افتاده ؟

_نه سرهنگ هنوز نتونستم بگم، امشب میخوام ببرم خونه ی خود م نسترن رو، اونجا بهش میگم
یه جوری.

+ممنون ستوان... میتونی بری.

احترام گذاشتم و رفتم. توی راه دفترم نسترن رو دیدم. رفتم به سمتش و بهش گفتم:

+عزیزم امشب میریم خونه ی من، باشه ؟

_آخه چرا، مگه مامانم کجاست ؟

+وقتی بریم خونه همه چیزو برات تعریف میکنم... باشه ؟

_خاله میخواستم بگم..

+عزیزم به من خاله نگو، می تونی منو دریا صدا کنی باشه ؟

_باشه، دریا جون، شوهرتم میاد ؟

یهویی قیافم خیلی متعجب شد، با تعجب ازش پرسیدم:

+عزیزم شوهرم کیه ؟

_همون آقا پلیسه...رو لباسش نوشته بود بردیا.

+خاله جون اون مرتی...بیخشید اون آقای محترم شوهرم نیست، همکارمه فقط.

_اونم بیاد پیشمون دیگه باشه دریا جون؟لطفًا!!! خیلی آقای خوب و جذابه... توروخدا.

چرا همه به این آدم چندان میگفتن جذاب؟! فکر بدی هم نبود ولی.. میدادم این موضوع سخت
و اون به این طفل معصوم بگه.

در حسرت بوی نیلوفر
البته اگر قبول میکرد که فکر کنم به خاطر رفتارای اخیرم نکنه!!
البته حقش بود خدایی ش.

با صدای پشت سرم جوری برگشتم که گردنم شست!
+باشه عمو جون منم میام، نگران نباش.

_آخ جون مرسی عمو، مرسی دریا جون.

هنوز از شوک در نیومده بودم که بردیا برگشت و بهم گفت:

+تو برو خونه به کارات برس... من میمونم اینجا.

طوری که نسترن نشنوه، به بردیا با حرص گفتم:

_بین... منوسگ نکن بردیا، به خاطر اینکه بیای به بچه خبر مرگ مادرشو بدی میزارم بیای، وگرنه
هیچ دلیل دیگه ای نداره،

در ضمن این اولین و آخرین باریه که قراره پاتو بزاری توی خونه ی من. متوجه شدی؟

منتظر جواب نمودم و نسترن و برداشتمش و بردم خونم.

+عزیزم خوش اومدی، راحت باش.

_خاله، مامانم هم میاد اینجا؟

+عزیزم درباره ی اون ا مشب حرف میزنیم با اون... با همون عموت باشه؟

سرشو تکون داد که بهش گفتم:

+بریم باهم دیگه شام درست کنیم؟ تو اول بیا یه چیزی بخور تا من شام درست کنم باشه؟

گذاشتمش رو اپن آشپزخونه و براش یکم غذا کشیدم و با میوه و سالاد گذاشتم کنارش. یهوپی
گفت:

+دریا جون، میشه یه چیزی ازت بپرسم؟

در حسرت بوی نیلوفر

جانم عزیزم بگو...

+ چرا اینقدر اخمویی و لبخند نمیزنی؟ البته معلومه خیلی مهربونیا ولی چرا انقدر سردی؟ خیلی باهام خوب حرف میزنی، اما با این همه مهربونی ای که داری، یکم هم لبات به خنده کش نمیا. ..

رو کردم سمتش و گفتم:

عزیزم من باید اینطوری باشم، خودم نمیخوام که سرد باشم، مجبورم کردن.

برای اینکه جو بینمون عوض بشه گفتم:

خب ببینم... غذاتو خوردی؟ دوستش داشتی؟

+ آره دریا جون... مرسی، خیلی خوب بود، دست پختت خیلی خوش مزه است واقعا.

نوش جون ت خوشگلم.

چون اسم مامانم روش بود خیلی جذبم می کرد سمت خودش. برای همین تا اونجایی که میتونستم سعی کردم اصلا بهش اخم نکنم، ولی خیلی سختم بود. صدای تلفن رشته ی افکارمو پاره کرد.

+ الو بفرمایید؟

دریا بردیام، آدرس خونت رو میشه اس ام اس کنی؟

+ باشه فرستادم.

تا تلفن رو قطع کردم، صدای نسترن رو شنیدم. ..

کی بود دریا جون؟

+ عموت بود عزیزم... داره میاد.

طوری که نشنوه زیر لب گفتم:

ایشالا جنازه ی خودشو خانوادشو رو دوش بکشم.

+ چیزی گفتمی دریا جون؟

در حسرت بوی نیلوفر
_نه عزیزم برو تلویزیون نگاه کن تا اون عمو جون هم بیاد.
تو دلم گفتم:

_خبر مرگش بیاد به جای خودش.

ساعت نزدیک هفت شب بود که بردیا رسید.

+عمو اومد دریا جون ؟

_متاسفانه رسید عزیزم.

+چی میگی دریا جون زیر لب ؟

_هیچی عزیزم... میگم میرم درو باز کنم برای عموت.

یه بولیز و شلوار گشاد مشکی پوشیده بودم، اونم تو خونه ای. شامم کتلت درست کرده بود م با
برنج و یکم سوپ.

+سلام.

خیلی سرد و خشک جوابش رو دادم. ..

_سلام، بیا داخل.

+سلامام عمو جون خوش اومدی.

_سلام عزیز دل م. خوبی عمو ؟

+مرسی من که خوبم، فقط اگر مامانم بیاد دنبالم بهتر هم میشم.

به بردیا نگاه کردم و گفتم:

_شام حاضره، بیاید سر میز.

سر میز نشست یم. همه مشغول غذا بودن و هی تعریف میکردن ولی من فکرم درگیر بود که
چطوری به این بچه بگم مامانشو کشتن.

در حسرت بوی نیلوفر
با صدای بردیا از فکر او مدم بیرون:

+دریا چیزی شده؟

خیلی آرام طوری که نسترن نشنوه خم شدم دم گوشش و گفتم:

_به تو مربوطه؟ لطفا حدتو بدون و دنبال یه راه حل برای گفتن این ماجرا به این بچه پیدا کن.

تو چشمام نگاه کرد که مثل همیشه یه ابرومو سوالی انداختم بالا.

کلافه سرش رو به سمت نسترن برگردوند و گفت:

+عمو جون شامت رو خوردی؟

_آره عم و... دستپخت دریا جون خیلی خوشمزه بود، مامانم نمیدانم؟ دیر وقت شدش.

+بیا فعلا به دریا جون کمک کنیم میزو جمع کنیم، راجع به اونم حرف میزنیم.

از سیاستش حالم به هم میخورد، عین سیاست یاشا بود. با فکر دوباره به یاشا اخمامو کردم توهم
که از دیدرس بردیا دور نموند.

سفره ی شامو که جمع کردیم چایی ریختم و رفتیم نشستیم تو حال.

نسترن ازم پرسید دست شویی کجاست، بهش گفتم و رفت دستشویی. به محض اینکه نسترن
رفت، بردیا گفت:

+پدرش رو پیدا کردیم. وقتی فهمید دخترش تنهاست و زن سابقش هم مرده تصمیم گرفت بیاد
دخترشو ببره، اون مرده هم اعتراف کرد که قاتل زن سابقش بوده. نسترن امشبو اینجا بمونه، فردا
باباش میاد اینجا دن بالش.

فقط به تکیه دادن سرم اکتفا کردم که نسترن از دست شویی او مدم بیرون.

دیگه تصمیم گرفتم کم کم ماجرا رو بهش بگم:

+نسترن جان ببین... منو عموت میخوایم یه موضوع خیلی مهمی رو بهت بگیم باشه؟

در حسرت بوی نیلوفر
چـی شده خاله؟ چـی میخواین بگین؟

+ بگو ببینم تو باباتو دوس داری؟ یعنی مشکلی نداری باهاش بخوای که زندگی کنی؟
_ نه دریا جون... من هم مامانو دوس ت دارم هم بابامو. دوس ت دارم که با جفتشون زندگی کنم.
یهو بردیا شروع کرد به حرف زدن:

+ عمو بگو ببینم... قبول داری که مرگ اصلا پایان زندگی نیست؟

_ آره عمو، مامانم همیشه بهم میگفت که زندگی آدم تازه بعد از مرگ شروع میشه.

+ آفرین عمو جون، وقتی که آدما میمیرن، تازه میرن یه جای بهتر و گریه و زاری ما فقط باعث میشه
که اونا زجر بیشتری بکشن.

مرگ به معنی قطع رابطه نیست، چون اگر بخوای با کسی ارتباط داشته باشی...

دست نسترن رو گرفت و گذاشت روی قلبش و ادامه داد:

+ باید فقط به درجه ای از عشق و علاقه برسی که بدون لحظه ای شک و تردید، اونو توی قلبت حس
بکنی، باهاش اونجا حرف بزنی و درد و دل کنی و همیشه مطمئن باشی که میتونی با یاد و خاطره ی
اون آدم سال های سال با شادی و خوشحالی زندگی کنی... .

نفسی گرفت و ادامه داد:

+ نس ترن... . ببین عزیز دلم، میدونم اولش خیلی ممکنه برات سخت باشه و نتونی بهش عادت
بکنی، اما... ..

_ عمو... یعنی الان... چیز شده... ام چیزه یعنی... مامانم از پیشم رفته برای همیشه؟! برای بابام اتفاقی
افتاده؟

این جمله رو چنان مظلوم و با بغض گفت که یاد خودم افتادم که بعد مرگ نیلوفر و پدر مادرم،
سرهنگ منو برد اداره پیش خودش... ..

در حسرت بوی نیلوفر

+بابات حالش خو به نسترن جان، اما مامانت رفته اون دنیا... من واقعا خیلی متاسفم، اما بدون که جای مادرت همیشه تو قلبته و اون همیشه ی همیشه از اون بالا مراقبته.

این جمله رو گفت و نسترن رو کشید تو بغل ش.

اصلاا باورم نمیشد که کسی مثل بردیا از این حرفا بلد باشه، خیلی از حرفاش تعجب کرده بود م و مخصوصا عکس العمل بعدش که نسترن رو بغل کرد.

یهویی صدای زنگ اومد که باعث شد از جام بیروم.

+شما بشینین من میرم ببینم کیه.

یه آقایی پشت در بود که نمیشناختمش. پرسیدم:

+کیه؟

_شما س توان بزرگ منش هستین؟

+بله بفرمایید... کاری داشتین؟

_من پدر نسترن هستم، اگر میشه در رو باز کنین و دخترم رو بدید که ما بریم و بیشتر از این هم مزاحمتون نشیم.

در رو باز کردم و تا اون آقا اومد تو، نسترن با گریه پرید بغلش... .

+بهش گفتیم که مادرش فوت شده و قراره از این بعد با شما زندگی کنه، لطفا مراقبش باشین.

بردیا این رو گفت و با اون آقا دست داد و بعدش لپ نسترن رو بوس کرد و ازشون خداحافظی کرد. منم همین کار رو کردم و به نسترن گفتم که حتما باید بیاد تا دوباره ببینمش و اون هم حرفم رو تایید کرد.

نسترن با باباش رفتن خونه ی خودشون. بردیا هم جلوی در ورودی بود که بهم گفت:

+من دارم میرم.

_به سلامت.

در حسرت بوی نیلوفر
+فردا لطفا زودتر بیا اداره... موضوع مهمی رو باید بهت بگم.

این دفعه مقاومتی نکردم و گفتم:

_باشه... فردا میبینمت پس... خداحافظ.

+خداحافظ، شبت خوش.

رفت خونه ی خودش و من هم تصمیم گرفتم که درباره ی بردیا جمشیدی یکم اطلاعات جمع کنم.
خب... اینجا نوشته که:

بردیا جمشیدی، پسر همایون جمشیدی و صدف مرادی، یه برادر داره به اسم یاشا جمشیدی که خوب
میشناسمش... خودش هم 27 سالشه و از 17 سالگی کارش رو توی اداره ی آگاهی شروع کرده و
همیشه جزو بهترین نیروها بوده. درجه ی نظامیش هم سرگرده، ورزش رزم ی ا ی هم که کار میکنه
بوکسه. درست مثل من. یک هفته ی پیش درخواست انتقالی داده از اداره ی خودش به اداره ی من.
چه جالب! خودش درخواست داده ولی چرا باید این کار رو بکنه!؟

خسته از روزی که داشتم، کار رو ول کردم و دراز کشیدم، طولی نکشید که خوابم برد..

+ولش کن یاشا نیلوفر رو... چی کار میخوای بکنی عوضی؟؟؟

_خواهر عزیزت رو ول میکنم کوچولو نترس..

و شروع کرد به بلند خندیدن. یهوایی از خواب پریدم و خیس عرق شده بودم. به اطرافم نگاه کردم که
دیدم خونه ام، یه نفس عمیق کشیدم و به ساعت نگاه کردم. 6:30 بود که تصمیم گرفتم بلند بشم و
حاضر شم، چون بردیا گفته بود امروز زودتر پیام اداره.

وارد اداره شدم و مستقیم رفتم سمت اتاق بردیا. در زدم و با گفتن بیای بردیا داخل شدم، احترام
گذاشتم که گف ت:

+دریا... لطفا بیا بشین و در رو ببند، موضوعی که بهت میخوام بگم خیلی مهمه..

استرس افتاد تو جونم. همون کارارو کردم و نشستم که شروع کرد به حرف زدن:

در حسرت بوی نیلوفر

+ببین دریا، میدونم که به من اعتماد نداری، حقم داری، من نمیدونم یاشا با تو و خانوادت چی کار کرده، اما باید بهم دیگه کمک کنیم تا بتونیم انتقاممونو از اون بگیریم.

این دفعه تهاجمی برخورد نکردم، اما مگه یاشا برادر اون نبود؟ برادر خونیش بود و چرا اون باید بخواد ازش انتقام بگیره؟

_چرا میخوای از یاشا انتقام بگیری؟ مگه اون برادر خونیت نیست؟

+منم مثل تو یه سری داستان دارم، ولی اونارو باید بعدا تعریف کنم و تو هم تعریف خواهی کرد. از طرز دستوری حرف زدنش اخمام رفت توهم. دیگه بردیا رو میشناختم، آدم خیلی زورگویی بود و باید حرف خودشو میشوند رو کرسی.

_حالا چرا از من خواستی پیام اینجا؟

+آندیا.. ..

با شنیدن اسمم برای اولین بار از زیر زبونش هم تعجب کردم هم عصبی شدم:

_تو به چه حقی اسم منو صدا میکنی؟؟ هان؟؟؟ اگر میخوای اینجا بمونم حدتو بدون و اسم خانواده و اسم خودمو به زبون نیار.. .

باشه؟

+باشه دریا ببین.. درباره ی مرگ پدر و مادرت چی میدونی؟

_اینکه اونا به خاطر اینکه ترمز بریده بودن و زمین ل یز و بارونی بود و همچنین سرعت تشون بالا بود، تصادف کردن. چطور؟ چرا پرسیدی؟

+دریا، باید بگم که... راست ش... خب.. تصادف پدر مادرت طبیعی نبوده.. ..

_ یعنی چی که طبیعی نبوده؟ منظورت چیه؟

+ترمزشون به عمد بریده شده بوده.

با اخم بهش نگاه کردم و یهو داد زدم:

در حسرت بوی نیلوفر

_کدوم بی شرفی همچیین کاری کرده؟؟؟

دیدم سکوت کرد و با دادی که من زدم، سرهنگ اومد توی اتاق و با اخم به منو بردیا گفت:

+اینجا چه خبره؟؟؟

_سرهنگ جناب سرگرد دارن چرت و پرت میگن و من رو عصبانی میکنن. الکی میگن که پدر و مادر من ترمز ماشینشون به عمد بریده شده. ..

دیدم سرهنگ داره با ناراحتی بهم نگاه میکنه... از سرهنگ پرسیدم:

_سرهنگ این داره درست میگه؟ و شما می دونستین و چیزی بهم نگفتین؟؟

سرشو تکون داد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

+می خواستم بهت بگم دریا، ولی سرگرد پیش دستی کردن.

_کار کی بوده؟

جفتشون سکوت کردن... داد کشید م:

_گفتم کار کی بوده؟؟؟

+جمشیدی... یا شا جمشیدی.

_برادر عزیزت درسته؟

+دریا منو به خاطر اون متهم نکن.

_حالم از تو و اون برادر کثیفت به هم میخوره. یه روزی میرسه که بهتون نشون میدم که دنیا دست کیه. صب کن اون روز برسه.

جفتتون رو نابود میکنم. ..

دیگه منتظر کسی نموندم و اومدم بیرون. یه راست روندم سمت بهشت زهرا.

دویدم سمت مزار مامان بابام. بغض خیلی بدی داشتم و اگر

در حسرت بوی نیلوفر

میخواستم یه کلمه حرف بزوم میشکست. نشستم کنار مزارشون. با بهت بهشون خیره بودم. گفتم:

+مامان، بابا، اون عوضی پست فطرت شما رو هم از من گرفته؟ اون از خدا بی خبر شما رو کشته؟
ترمز ماشینتون رو بریده؟ من اونو به خدا آتیشش میزنم، تیکه پارش میکنم مامان. بابا... چند وقت
پیش چها راردیبهشت بود. میدونی چه روزی بود دیگه؟ آره تولد زندگیم بود... تولد نیلوفر بود. نه
تنها اون پیشم نبود، بل که حتی شمام نبودین. تورو خدا بلندش شین، من دیگه نمیتونم از پیشش بر
بیام. بابا به خدا نمی تون م دیگه. .. بغض داره خفم میکنه، دیگه کم کم باید توی تیمارستان بستری
بشم.

با بغض بدی ادامه دادم:

+منم میخوام پیام پیشتون... دیگه تحمل ندارم. میخوام هم خودم رو هم شما رو راحت کنم. ..

یهویی یه دست ی شو نمو یه جوری چرخوند که تعادلمو داشتم از

دست میدادم... با ترس سرمو بل ند کردم که... دیدم بردیا با چشمای قرمز داره نگاهم میکنه. . .

+دیوونه ی روانی، یعنی چی که بری پیش مامان بابات؟! هاااان؟! میخواستی چه بلایی سر خودت
بیاری؟ دریا باید قوی باشی تا انتقام. ..

با داد وسط حرفش پریدم و ادامه دادم:

_بسسههههههه... بسههه خسته شدم، بابا منم آدمم... من فقط 15 سالم بود اون همه اتفاق برام افتاد.
پنج ساله که دارم میمیرم، پنج ساله همه کار کردم... هر کاری بگی کردم بردیا، فقط زندگی نکردم... .

((شصت سال داشت، تمام کارهایش را کرده بود، مانده بود زندگی)) (از عصبانیت و ترسم از اینکه
بغضم بشکنه داشتم میلرزیدم.

صورتمو قاب گرفت و گفت:

+دریا به من گوش کن، تو نباید از من متنفر باشی یا حتی به این فکر کنی که من با یاشا دست به
یکی کردم... اون از دشمنم برای من بدتره، قسم میخورم، به جون خواهرم. ..

یهویی ساکت شد. .. صبر کن ببینم، مگه اون خواهر داره؟

در حسرت بوی نیلوفر
+ دریا، آماده شو، میرسونمت خونت، دیگه بسه انقدر اینجا بودی.

_ ولی من که تازه اومدم. .

+ دریا رو اعصابم راه نرو، دیرداره میشه، باید برسونمت خونه، خطرناکه با این حالت اینجا تنها باشی.

_ من نمیخوام برم خونه.

با عصبانیت نگاهم کرد و شمرده شمرده گفت:

+ پس حتما میخوای بری سر قبر من نه؟ منم با خونسردی گفتم:

_ ایشالا قبر خودت و برادرت و اون دوست عوضیتونو با دستای خودم میکنم، تو اون که شکی نیست، ولی الان میخوام برم بوکس کار کنم، بکش کنار.

اومدم از کنارش رد بشم که با صداش وایستادم. ..

+ منم میام.

یادم افتاد ورزش رزمی ای که کار میکنه بوکسه، بدم نم یومدی ه فصل کتک مفصل مهمونش کنم، برای همین گفتم:

+ اگر جایی میشناسی که بتونیم دوتایی تمرین کنیم، بریم... من مشکلی ندارم. ..

با تعجب نگاهم کرد. اصلا فکر نمیکرد که قبول بکنم. سریع جواب داد:

_ آره میشناسم، بریم؟

+ بریم.

یه جایی رسیدیم شبیه خونه بود، نمی دونم چرا اما اصلا نمی ترسیدم که چرا بهش اعتماد کردم، نکنه اینجا بخواد کاری کنه و اینا... ولی اصلا به این چیزا فکر نمیکردم. .. با صداش به خودم اومدم:

+ پیاده شو رسیدیم.

در حسرت بوی نیلوفر

_اینجا کجاست ؟

+خونمه، طبقه ی پایینش یه سالن کوچیک بوکس دارم که اونجا میتونیم به راحتی باهم تمرین کنیم.

وارد خونش شدیم که گفتم:

+بردیا من لباس ندارم که.. با این لباسا هم همیشه تمرین کرد.

یه نگاهی به تیپم کرد و گفت:

_یکی از لباسای منو بپوش، شاید یکم گشاد باشه اما مشکلی نیست.

میشه باهاشون تمرین کرد..

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

لباسشو بهم داد که بپوشم و گفت که میتونم توی اون یکی اتاق

عوضشون کنم. کتونی پام بود، از بابت کفش مشکلی نداشتم، لباسی هم که بهم داده بود یکم گشاد بود اما خیلی راحت بود.

رفتم طبقه ی پایین دیدم با یه رکابی داره مثل چی به کیسه ضربه میزنه. موهامو بالای سرم محکم بستم و به سمتش رفتم و صداش زدم:

+بردیا..

دست از ضربه زدن برداشت و نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

_خیلی هم بد واینستاده، بهت میاد.

+شروع کردی به گرم کردن ؟

_آره تو هم بیا گرم کن.

در حسرت بوی نیلوفر
سرمو تکون دادم و اولش رفتم یکمی اون اطراف راه رفتم و دوویدم. وقتی دیدم به اندازه ی کافی
گرم شدم، رو به برد یا گفتم:

+پایه ی مبارزه هستی؟ ابروشو بالا انداخت و گفت:

_من رحم ندارم، میزنم لت و پارت میکنم.

با خونسردی گفتم:

+ خواهیم دید.

همین که می تونستم یکی از جمشیدی هارو بزخم برام کافی بودش.

ولی مشکلم اینجاست: چرا بردیا شبیه بقیه ی جمشیدی ها نیست؟

افکارم رو کنار زدم و گارد گرفتم، اولین حمله و مشت از طرف من بود که دفاع کرد. همینطوری داشتم
ادامه میدادم که دیدم هیچ کاری نمیکند و همونطوری وایستاده و دفاع میکنند. .. فهمیدم داره ترفند
میزنه و میخواد مثلاً منو خسته کنه تا بتونه یهویی تار و مار کنه. هههه. کور خو ندی بردیا جمشیدی.
دیگه هیچ حرکتی نکردم و فقط گاردم رو حفظ کردم.

+خسته شدی دریا؟ چرا نمیزنی؟

_استاد چرا تو نمیزنی؟

+پس فهمیدی آره؟

_چی فکر کردی؟

+خوبه.. . باهوشی، خوشم اومد.

تا اینو گفت به طرفم حمله کرد و با دفاع دفع کردم. تا بیاد برگرده به سمتم، با پام محکم کوبوندم
به پهلوش که یه اخ ریز گف ت:

+پس میخوای جدی مبارزه کنی.. . آره؟

_از اولم همینو میخواستم.

در حسرت بوی نیلوفر
یه پوزخندی زد و ترسناک گفت:

+باشه، خود دانی.

بعد این جمله یه جوری سریع و پر قدرت مشتتو آورد بالا، تا خواست بزنه دفاع کردم ولی بدجور ساعدم درد گرفت، اما به روی خودم نیاوردم و موضعمو حفظ کردم. رفت عقب که این دفعه با پا کوبوندم به کنار گونش. یکم تلو تلو خورد اما وقتی به خودش اومد، با پا محکم کوبند به پهلو که خوردم زمین، اما سریع بلند شدم و گارد گرفتم. اومدم برم بهش حمله کنم و مشت بزنم که از پشت دستمو پیچوند و از پشت قفلم کرد به بدنش و صورتشو آورد نزدیک صورتم. نفس نفس میزد و تا اینکه به خودم اومدم و از پشت با پا برگشتم روش که با کمر محکم خورد به زمین، البته پایهای خودمم درد گرفت ولی می ارزید. سریع بلند شدم و به حالت اولیه برگشتم... اومدم که حمله کنم دیدم پشت من یست، تا اومدم به خودم پیام گلوم رو گرفت و به دیوار محکم کوبوند منو. خیره بود تو چشمام که با یه ضربه بین پاش دستاش شل شد و پیش زدم عقب.

+کافیه سرگرد یا بازم دلت کتک میخواد؟

_تو هم کم کتک نخوردی ستوان.

بی توجه بهش رفتم بالا که لباسمو عوض کنم. تموم که شد گفتم:

+من دارم میرم، ممنون که پیشم بودی.

_میرسونمت... وایستا یه لحظه.

+لازم نیست، میخوام پیاده برم خدافظ.

منتظر جواب نمودم و به سمت خونه حرکت کردم. فاصله ی خونه هامون زیاد نبود، پیاده بیست دقیقه راه بود.

تا رسیدم خونه تلفن زنگ خورد. برش داشتم، تا اومدم بگم الو، داد مدیا پرده ی گوشمو پاره کرد:

+الووو آندیااا کدوووم گورییی؟؟؟؟ با آرش از نگرانی مردیییییم .

چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟؟ چرا اصلا..

در حسرت بوی نیلوفر

_مدیا کر شدم چته بابا؟؟؟ صب کن، یه جایی بودم... بیا یه جا تا بهت بگم.

+با آرش الان میایم همون پارکه که دفعه ی پیش رفتیم.

_باشه منم یه دوش میگیرم خودمو میرسونم.

دوش گرفتم و حاضر شدم، ساعت حدود چهار بود که رسیدم پارک. آرش و مدیا رو دیدم که دارن با هم حرف میزنن. رفتم سمتشون و سلام کردم.

+درد و سلام آندیا کجا بودی؟؟؟ با آرش مردیم از نگرانی.

_بهتون میگم، یه لحظه دندون به جگر بگیرین... ..

کل ماجرا رو براشون تعریف کردم. آرش با تو مخی خاصی که همیشه داشت، گفت:

+قبلا مرتیکه بود الان شده بردیا؟

_آرش خفه شو... نیم ساعته دارم تعریف میکنم اون وقت تو همین یه تیکه رو برداشت کردی؟؟
واقعا که مدیا حق داره صدات بزنه بی شعور.

+ای بابا من که چیزی نگفتم فقط خواستم حال و هواتون عوض بشه، ولی دیدی گفتم پسر بدی نیست؟ اصلا شبیه اون داداش میمونش نیست.

مدیا از این تشبیه آرش خندش گرفت ولی من فقط یه چیزی تو ذهنم زنگ میزد:))انتقام()

با صدای آرش به خودم اومدم:

+آنی چی شدی رفتی تو خلصه ؟

خودم عصبانی بودم و منتظر یه تلنگر بودم تا داد بزنم...

_آرش...الالااغ... نفهممم...آنی و کوفت، میگم بهم بگو دریا... .

تکرار کن... به خدا سخت نیست ت... دریا!!!!!! !

دریای آخرو با داد گفتم که حواس پارک به ما جمع شد. مدیا گفت:

در حسرت بوی نیلوفر

دیگه خاطره داریم. اول باید از یکی از بهترین خاطره هامون شروع کنم، بله درست حدس زدی، وق
تی برای تولدم سوپرایزم کردی و بردی منو به رستوران مورد علاقم، دوستامو اونجا دعوت کرده بودیو
منو اونجا کشوندی، بعدش دوتایی به زور مامانی بابایی رو راضی کردیم که با مریم بریم سمت جاده
چالوس. وای یادته؟! چقدر مامانی حرص میخورد و میگفت خطرناکه، اما به لطف دست فرمون
خوب تو، هم سالم رفتیم هم سالم برگشتیم. آخ پرتقالم چقدر با تو همه جا به من خوش میگذره،
همیشه پیشم بمون لطفا، خیلی دوست دارم عشق زندگیم. خ ب... و اما بریم با هم دیگه آهنگ
مورد علاقمونو که از توش روت اسم گذاشتم رو بخونیم. ..

با بغض شروع کردم خوندن:

بودنت هنوز مثل بارون ه تازه و خنک و ناز و آروم ه حتی الان از پشت این دیوار که ساختن تا
دوستت نداشته باش م اتل و متل بهار بیرون ه مرغابی تو باغش میخون ه باغ من سرده همه ی گل
ها ش پژمرده دونه دونه ه

بارون بارونه بارون بارون ه بارون بارونه بارون بارون ه

به اینجاش که رسید لباس نیلوفر که کنارم بود رو برداشتم و بوش کردم و جلوی خودم رو گرفتم گریه
نکنم. .

دلم تنگه پرتقال م ن گلپر سبز قلب زار من منو ببخش از برای ت و هرچی که بخوای میارم اتل و متل
نازنین دل زندگی خوب و مهربون ه عطر و بوش همین غم و شادی کوچیک و بزرگمون ه آهای زمونه
آهای زمون ه

این گردونت رو کی داره میچرخون ه بودنت هنوز مثل بارون ه مثل قدیما پاک و روون ه

از پشت این دیوار بی رحمی که بینمون ه هاچین و واچین عسل شیرین قصمون هنوز ناتوموم ه از
اینجا به بعد کی میدونه ک ه چی سرنوشتمون ه ؟

وقتی آهنگ تموم شد داشتم هنوز لباس ن یلوفر رو بو می کردم.

هنوزم بوی خودت رو میده نیلو. .. کیک رو به همراه شمع بیست و پنج سالگی نیلوفر روبه روم
گذاشتم. شمعاشو روشن کردم و تو تاریکی به شمعی که در حال آب شدن بود نگاه می کردم... به

در حسرت بوی نیلوفر
جای اینکه نیلوفر باشه و این شمع هارو فوت کنه، من بودم که داشتم با بغض فوتشون می کردم و
توی حسرت نیلوفر بودم... در حسرت بودن کنار نیلوفر... عطر نیلوفر... زندگی کردن کنار نیلوفر...
اگه الان پیشم بودی باهم دیگه با مامان و بابا این آهنگ پرتقال من رو می خوندم و می خندیدیم.
من با عشق این آهنگ رو می خوندم و تقدیمت می کردم. اما نیستی... حتی مامان بابا هم پیش
من نیستن، اما حداقلش اینه که کنار تو هستن و تو تنها نیستی.
پرتقالم، هنوزم نمیدونم که منو بخشیدی یا نه. ..

** *

صبح پاشدم رفتم سمت اداره. وقتی رسیدم دیدم گونه ی بردیا کبوده. می خواستم بگم چی شده که
یاد کاری که باهاش کردم افتادم.

با غرور به ابرومو انداختم بالا و رفتم سمتش. احترام گذاشتم.

طرز نگاهم رو نسبت به گوش دید... یک لحظه قرمز شد ولی سعی کرد به روی خودش نیاره.

داشتم میرفتم سمت اتاقم که یهو گفت:

+ستوان میشه باهاتون حرف بزنم؟

_بفرمایید داخل اتاقم.

رفتیم تو و نشستیم رو صندلی.

+دریا تو به من اعتماد داری الان؟

با اینکه یکم اعتماد نسبت بهش جلب شده بود ولی گفتم:

_معلومه که ندارم. تو برادر یا شا جمشیدی هستی. اینو که یادترفته نه؟

+چی کار کنم که بهم اعتماد کنی؟ من به کمک تو نیاز دارم.

_تو میخوای چی کار کنی که همیشه میگی به کمک من نیاز داری بردیا؟ میشه اول اینو بگی؟

+میخوام از یا شا انتقام بگیرم.

در حسرت بوی نیلوفر
با تعجب و اخم بهش زول زدم و گفتم:

_اما اون برادر توئه. تو نمیتونی همچین کاری بکنی. گیرم هم که میتونی، اما برای چی میخوای این کارو بکنی؟

+جواب سوالتو فقط وقتی که فهمیدم بهم اعتماد کردی میتونم بهت بدم وگرنه قبل از اون نمیتونم. یه حسی بهم میگفت در مظلوم ترین حالت ممکن داره راستشو میگه اما میترسیدم بهش اعتماد کنم.

_بهت اعتماد دارم بردیا. بگو چه اتفاقی افتاده که از یاشا اینقدر بدت میاد؟

+اینجا همیشه دریا، یا بیا خونم یا میام خونت، حتی تو کافه یا جای دیگه هم همیشه قرار بزاریم، ممکنه آدم های یاشا دور و برمون باشن. اون موقع باید هم تو همه چیز رو برام تعریف کنی، هم من همه چیزو بهت میگم.

_من این مسائلو حتی به آرش و مدیا هم نگفتم، بعد انتظار داری پیام به یه جمشیدی بگم؟!
+من وقتی گفتم، تو هم باید بگی.

_تو حق نداری به من دستور بدی بردیا فهمیدی؟
+دستور نمیدم، فقط ازت درخواست همکاری میکنم، همین.

این جمله رو گفت و رفت. من موندم با یه عالمه سوال.

زمان مثل برق و باد گذشت و ساعت تعطیلی اداره فرا رسید.

بیرون اداره من نظر بردیا بودم که دیدم از پله ها داره میاد پایین. به طرفم اومد و گفت:

+بریم خونه ی من یا خونه ی تو؟

_خونه ی خودم راحت تره.

سری تکون داد و سوار ماشینش شد و باهم به سمت خونه ی من حرکت کردیم.

در حسرت بوی نیلوفر

توی راه فقط استرس اینو داشتم که چطوری میتونم بهش اعتماد کنم؟ اونم ب ه کسی که فقط یک ماهه اومده تو زندگیم و از اون بدتر یه جمشیدی ه... رسیدم جلوی در خونه و پارک کردم. باهم رفتیم داخل ساختمون و سوار آسانسور شدیم. در خونه رو باز کردم و داخل شدم. پشت سرم اومد تو. رو بهش کردم و پرسیدم:

+چیزی می خوری؟

_اگه چایی داری چایی میخورم.

چایی خور حرفه ای بود. درست عین بابای من. با به یاد آوردن بابام، ناراحتی توی نگاهم نشست.

+چی شدی یه لحظه؟

با صدای بردیا به سمتش برگشتم.

_چیزی نیست، برو بشین الان میارم چایی رو.

با یه سینی چایی و قند و شیرینی برگشتم پیشش.

+خب بردیا، منتظرم که بگی.

_اول تو بگو ببینم داستان زندگیت چطور بوده.

رو کردم سمتش و با چشمای قرمز گفتم:

+ببین بردیا، من الان کنار یه جمشیدی نشستم و خیلی خودمو دارم کنترل میکنم که شل و پلت نکنم، پس چرت و پرت اضافی تحویل من نده... .

_چی کار کنم بهم اعتماد کنی هان؟ چی کار کنم که باور کنی من مثل بق یه ی جمشیدی ها نیستم؟

+جونتم برام بدی من به شما عوضیا اعتماد نمی کنم. اصن تو میفهمی اون برادر از خدا بی خبرت با زندگی من چی کار کرد؟

_منم میخوام همینو بدونم و تو هی نمیگی چیزی بهم.

یهو اوج گرفتم و سرش داد زدم:

در حسرت بوی نیلوفر
+از کجا برات بگم هان؟!

با صدای بلندتری داد زد:

+از کجا بردیا؟!

_از اولش بگو، منم قول میدم که بگم چه بلاهایی یاشا سرم آورده. . .

نشستم روی مبل. بازم بغض به گلوم چنگ زد.

+بردیا، من واقعا نمیتونم اون اتفاقات رو برات بگم، به هیچکسی نگفتم، حتی سرهنگ، حتی صمیمی ترین دوستانم. .. من این داستان رو برای هیچ کس تعریف نکردم. اجازه ندادم برای یاشا پرونده باز کنن، چون خودم میخواستم اولین نفری باشم که روی پروندهش کار کنم، منتظر بودم بزرگ بشم، خودمو قوی تر بکنم تا بتونم اونو با مهیارو گیر بندازم.

_ پس یعنی نمیخواهی بگی که چه اتفاقی برات افتاده؟

+نه بردیا هنوز نه، چون وق تی حتی بهشون فکرم می کنم بغض میگیره و من به نیلوفر و مامان بابام قول دادم که نه یه قطره اشک بریزم نه حتی یک لحظه بخندم، نمیتونم زیر قولم بزخم معذرت میخوام.

_دریا، باید از یه جایی شروع کنی، باید این داستان رو برام بگی، اون وقت میتونیم دوتایی روی پرونده ی جمشیدی ها کار کنیم، حتما تو یه چیزایی میدونی از جمشیدیا که من نمیدونم و برعکس. توی این ماجرا تنها کسانی که میتونن به هم دیگه کمک کنن، من و تویم دریا، این رو یادت باشه.

این و گفت اومد که بره انگار یه چیزی یادش افتاد که برگشت و گفت:

+راستی یه خبر برات داشتم، که مطمئنم ازش خبر نداشتی.

_چه خبری بردیا؟

+یاشا و مهیار برگشتن ایران، گویا میخوان قاچاق اعضای بدن رو شروع کنن. اگر بهم کمک میکردی، می تونستیم باهم دیگه روش کار بکنیم و یاشا و مه یار رو گیر بندازیم.

در حسرت بوی نیلوفر

اینو گفت و رفت بیرون. من هنوزم با بهت داشتم به در نگاه میکردم. ن ه... نه من واقعا نمیتونم به بردیا یا کس دیگه ای این

ماجرا رو بگم، اما بردیا خیلی آدم با نفوذیه و مشخصه که واقعا دلش از یاشا جمشیدی و دار و دستش پره.

** *

(گذشته)

+آندیا، قربونت بشم، میتونی بیای توی تایپ اینا بهم کمک کنی؟ خیلی زیادن و منم دستم خیلی تو تایپ کنده.

_ای بابا نیلو، تو هم پدر منو درآوردی با این ماجراهای تایپ کردن. بده ببینم این دفعه دیگه چیه جریان.

+آندیا، یه چیزی بهت بگم؟

_بگو ببینم پرتقال جان، دیگه چه گندی بالا آوردی که من بدبخت باید ماست مالیش کنم. بگو؛ توانایی شنیدنش رو دارم حتما.

+ای بابا آئی. کاری نکردم، فقط میخواستم بگم که... خب چیزه...

ام. ..

_نیلوفر. .. بنال.

+یاشا و مهیار گفتن بیا این بریم بیرون. ازم خواستن که به تو هم بگم بیای بریم بیرون باهم. ..

_نیلوفر، من هی میگم از این دوتا خوشم نیامد، بعدش هی میگی بریم بیرون با اینا؟ بابا جان آندیا بیخیال من شو. به نظرم با اینا

نریم بیرون بهتره، خیلی ازشون خوشم نیامد، مخصوصا نگاه های مهیار به خودمو دوست ندارم... تازه تو که خیلی عاقل بودی، الان چی شده که دنبال این دوتا راه افتادی؟ سکوت کرد و بهم خیره شد. ..

در حسرت بوی نیلوفر

_نیلوفر... نگو که به خاطر لجبازی با سیاوش داری اینکار رو میکنی؟!

+بابا آندیا... اون دلم رو شکوند و منم دیگه قیدشو زدم. ولش کن اونو اصلا..

_نیلوفر، ازت میخوام دوتا سوال بکنم، فقط قول بده که جونمو قسم میخوری که ه راستشو میگی.
قبوله؟

+آندیا تو برام خیلی عزیزی، نمیتونم همینطوری جونت رو به خاطر اینجور مسائل الکی قسم بخورم
که...

_اصلا هم الکی نیستن، حالا قسم بخور تا سوالامو بکنم. بدو پرتقالم باید اینارم تایپ کنم واست.

+باشه... به جونت قسم میخورم که راست ش رو بگم.

_خب بگو ببینم، تو هنوز سیاوش رو دوست داری؟

+آندیا ببین..

_نیلوفر..آره یا نه؟ یه کلمه بگو.

+آره هنوز دوستش دارم. ولی آخه ببین..

_خب سوال بعدیم، تو یاشا رو دوست نداری و به خاطر اینکه حرص سیاوش در بیاد داری اینطوری
میک نی؟ درسته؟

+آندیا این چه سوالاییه که..

_نیلوفر جواب منو بده، به من نگی به کی میخوای بگی؟

+از یاشا بدم نمیداد، ولی آره، به خاطر اینکه حرص س یا رو دربیارم میخوام با یاشا اوکی بشم.

_نیلوفر، بچه بازی در نیار. بابا سیاوش که اونقدرهام کار بدی نکرده، بدبخت تازه صد بارم ازت عذر
خواهی کرد.

+کار بدی نکرده؟! اون دو هفته جوابای پی ام منو نداد و به بهو نه ی کار پیدا کردن و مشغول بودن
و اینجور چیزا گفت کات کنیم واز اینجور چرت و پرتااا.

در حسرت بوی نیلوفر

_بابا خب طفلی درس داشته، کار داشته. .. اون واقعا دوستت داره، باور کن نیلو، یا شا رو بیخیال شو. یه شانس دیگه به سیاوش بده، اون ارزش شانس دوباره رو داره.

+منم دوشش دارم... اما خیلی نامردی کرد. عمرا ببخشمش آندیا. از شانس دوباره هم خ بری نیست.

_باشه پرتقالم، بغض نکن ببینم بدم میاد گریه کنی. اصن الان میرم جفتشونو میزنم خوبه؟!

خندید. از ته دل خندید. تو بغلم داشت میخندید و من با لذت بهش خیره شدم.... اما نمیدونستم که این آخرین خنده هاش ممکنه باشه. ..

(حال)

با به یاد آوردن این خاطره، تصمیم گرفتم که دفتر نیلوفر رو باز کنم و نوشته هامو بخونم و عکسامونو ببینم. ..

یه عکس بود که اون موقع من دوازده سالم بود و نیلو هجده، تازه کنکور داده بود و با مامان و بابا رفتیم مسافرت، اونم جای همیشگیمون، شمال... کنار دریا بودیم که نیلوفر با اون هیکل ظریفش پریده بود رو کول من و جفتمون دریا رو نگاه میکردیم و فارغ از این دنیا قهقهه میزدیم. . . مامانی هم ازمون عکس میگرفت و بلند بلند میخندید. بابایی هم برامون چایی آورد و زیر انداز رو انداخت. کنار دریا رو زیر انداز نشستیم و فقط میگفتیم و

میخندیدیم. واقعا خانواده ی خوبی داشتم. خیلی هم دیگه رو دوست داشتیم... اما یه نفر این قاب چهار نفره رو نابود کرد و فقط یه نفر رو گذاشت که باقی بمونه ازش.

متوجه جوشش اشک تو چشمم شدم. سریع دفتر و بستم و رفتم که بخوابم. چون خیلی خسته بودم، سرم به بالشت نرسید که چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

** *

امروز بلند شدم برم اداره که دیدم داره بارون میاد، تعجب کردم...

معمولا توی خرداد بارون نداشتیم، اونم اواخر خرداد. هوا واقعا عالی بود. یه سویشرت گرم تر پوشیدم و راه اف تادم سمت اداره.

در حسرت بوی نیلوفر

رسیدم اداره، پرونده ی جدید نداشتیم. از موقعی هم که رسیده بودم، بردیا توی اتاقش بود و بیرون نیومده بود. میخواستم که باهاش همکاری کنم، اما نمیدونستم که چطوری ماجراهای زندگیم رو بهش بگم. دلم رو زدم به دریا و رفتم سمت اتاقش. در زدم و وارد شدم. اول که منو دید تعجب کرد اما سریع به خودش اومد و پرسید:

+دریا، تو اینجا چی کار می کنی؟ اتفاقی اف تاده؟

_میخواستم باهات درباره ی یه موضوع حرف بزنم بردیا، موضوع مهمیه.

+بیا بشین. تعریف کن... میشنو م.

نشستم و شروع کردم به تعریف کردن:

_بین بردیا، همون طور که میدونی، من دل خوشی از خانوادت ندارم، پنج ساله که دارم از برادرت مدرک جمع میکنم که دلیلی

برای دستگیریش داشته باشم، تنها هم نمیتونم کاری از پیش ببرم، برای همین.. ..

سکوت کردم که خودش ادامه داد:

+برای همین.. به کمک من نیاز داری آره؟

سرمو تکون دادم که گفت:

+من سر حرفم هستم، به همدیگه کمک میکنیم اما، باید داستان زندگی هم دیگه رو بدونیم.

سرم رو کلافه تکون دادم و گفتم:

_بردیا جان جدت.. بیخیال این یه مورد بشو. .

+دریا، تنها شرطی که دارم همینه باشه؟ باید سعی کنی باهاش کنار بیای، برای منم آسون نیست گفتن این حقایق.

_فردا بعد اداره، مستقیم بیا خونه ی من، از فردا کارمون رو شروع میکنیم، اما بردیا...پشیمونم نکن از اینکه بهت اعتماد کردم باشه؟

در حسرت بوی نیلوفر
+باشه دریا، پشیمونت نمیکنم، مطمئن باش.

از اتاقش بیرون اومد و رفتم طرف اتاق خودم. شروع کردم روی پرونده ی یا شا کار کردم. نمیدونم
چقدر گذشت که با احساس گرسنگی، دست از کار کشیدم. ساعتو که نگاه کردم دیدم ساعت چهار
شده. با بیسکوییت و چای خودم رو سیر کردم و دوباره مشغول شدم.
با صدای در، دست از کار کردن برداشتم.

_بیا تو.

+ستوان بزرگ منش.

_بگو غفوری. چیزی شده ؟

+ساعت هشت شده، جناب سرهنگ خواستن ازم که پیام بهتون بگم تایم اداری تموم شده و
میتونید برید خونه.

_ممنون، میتونی بری.

احترام گذاشت و خارج شد.

وسایلمو جمع کردم و از اداره اومدم بیرون. بازم داشت بارون میومد و یکم با شتاب میبایردم.

داشتم از خیابون رد میشدم که یه ماشین با سرعت بالا داشت به طرفم میومد. با داد بردیا که
اسمو صدا کرد به خودم اومد و سریع کشیدم کنار که باعث شد پرت بشم کنار جدول. قیافه ی راننده
رو ندیدم ولی یه خرس عروسکی از پنجره پرت کرد بیرون.

_دریاااا... دریا حالت خوبه؟ چی شد؟! چرا دقت نمیکنی وقتی داری از خیابون رد میشی. اگر بهت
میزد له میشدی!!

یه عده کنارم جمع شدن، اما من حواسم فقط پیش اون خرسی بود که از ماشین پرت کرده بود
بیرون.

_خیلی خب دوستان لطفا دور رو خلوت کنین حالش خوبه. لطفا پراکنده بشید اینجا رو شلوغ
نکنین.

در حسرت بوی نیلوفر
_دریا پاشو بینم چیزیت نشده.

با بغض صداش زدم:

+بردیا.

_جانم دریا چی شدی؟ چرا بغض کردی چیزی نیست تموم. ..

+اون از طرف یاشا و مهیار بود... میخواست منو بکشه... اون از قصد زد بهم بردیا.

_چی داری میگی دریا؟ از کجا میدونی؟

+میدونم بردیا میدونم... اون خرسو میبینی؟ بی توجه بهم یه بطری آب به طرفم گرفت. ..

_باشه تموم شد، بیا این بطری آبو بخور تا. ..

+اون خرسو میدی بهم؟

کلافه به صورتم منگاہ کرد و گفت:

_خرس چیه؟ کدوم خرس؟

+همونی که اونجا اف تاده. یه کم اون ورتره.

خم شد و خرس رو برداشت. ..

_بیا بگیرش. این خرس چی ه؟ از شدت بغض صدام در نمیومد.

+خرس مال...خرس..مال..نیلوفرمه.آخرین تولدش بهش دادم.

با بهت بهم نگاه میکرد، جفتمون زیر بارون خیس شده بودیم.بردیا زودتر به خودش اومد و گفت:

_باشه دریا... باشه. بلند شو. خیس شدیم زیر بارون. امشب رو میریم خونه ی من. تنها نمون امشب

رو باشه؟ بیا بریم سوار ماشین من بشیم، بزار ماشینت اینجا باشه، بعدا میایم برش میداریم... .

هنوز از شوک در نیومده بودم و خرس و به خودم فشار میدادم که دیدم بین زمین و هوا معلقم... .

متوجه شدم که بردیا بغلم کرده.

در حسرت بوی نیلوفر

+ بردیا چی کار میکنی؟ بزارم زمین خودم میام.

_حالت سرجاش نیست. سه بار صدات کردم ولی اصلا انگار نشنیدی.

رسیدیم دم ماشین که سوار شدیم و راه افتادیم سمت خونه ی بردیا.

رسیدیم و پیاده شدیم و داخل خونش شدیم. خونش ویلایی بود و یه حیاط بزرگ داش ت. دفعه ی قبل هم برای تمرین بوکس به خونش اومده بودم.

رفتیم داخل خونه که تازه متوجه درد زانو و آرنجم شدم.

_آیییی دستم. آخ پام... .

+چی شد؟ بیا بشین برم بتادین و اینا بیارم.

نشستم و بردیا با با بتادین و باند اومد.

+دریا، سویشرتت رو دربیار، شلوارتم بزن بالا بب ینم چی شده.

کارایی که گفت رو کردم. وقتی سویشرتمو درآوردم، از آرنجم همین طوری خون میومد.

+دریا پاشو بریم دکتر، زخمت عمیقن. شاید بخیه بخواد.

_نمیخواد هیچی، میرم خونه میخوابم خوب میشه.

اومدم پاشم برم که دست آزادمو کشید و پرتم کرد رو مبل.

صورتشو بهم نزدیک کرد و گفت:

+ چرا اینقدر لجبازی؟ چرا عصبانی می کنی آدمو هان؟ بیا الان سویشرت منو بپوش. سویشرت خودت پاره شده، بعدش میریم بیمارستان اون دوستت، فهمیدی ؟

راستش یکم ترسیدم و فقط سرمو تکون دادم.

تو راه بودیم که زنگ زدم به آرش:

+الو آرش. سلام خوبی؟ بیمارستانی؟

در حسرت بوی نیلوفر
_بله... بفرما عزیزم بشین اینجا.

یهویی دیدم آرش سراسیمه داره نزدیکم میشه:

+دریا.. دریا دختر حالت خوبه؟ چی شدی آخه؟؟

_خوبم خوبم چیزی ن یست. ماشین داشت میخورد بهم که خودمو عقب کشیدم. یهو محکم خوردم
به جدول. چیزیم نیست، بردیا بزرگش کرده.

تا اون موقع که حواس آرش پیش من بود، با بهت به بردیا خیره شد:

+باشه فعلا بیا بریم تو اتاق ببینم چی کار کردی با خودت.

بعد رو به بردیا برگشت و گفت:

+لطفا شما همینجا من نظر باشین.

رسیدیم اتاق که آرش کمکم کرد روی تخت بشینم:

+آندیا بگو ببینم چی شده؟ چرا این طوری شد؟ زخمت خیلی ناجورن... هم زخم آرنجت هم زانوت،
ولی بخیه نمیخوان... .

ماجرا رو برات تعریف نکردم، نمیخواستم نگرانم بشه... اونم خدارو شکر خیلی با شعور بود و
اصراری نکرد.

+آندی بیا تموم شد، فقط یادت باشه دوازده ساعت دیگه پانسمانت رو عوض کنی و زخمت رو
بشوری با بتادین... باشه؟ الان به بردیا میگم بیاد کمکت کنه بری خونه.

بردیا سراسیمه وارد اتاق شد و سریع اومد به طرفم:

+دریا خوبی؟ بخیه میخواستن زخمت؟

_خوبم بردیا نگران نباش. بخ یه لازم نداشتن. فقط اگه لطف کنی منو برسونی دم اداره که با ماشینم
برگردم خونه، خیلی خوب میشه.

یهو خونسرد برگشت و رو بهم گفت:

در حسرت بوی نیلوفر
+دریا... تو خیلی علاقه داری که منو سگ بکنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

+ببین الان این سويشرت رو می پوشی و بدون خورد کردن اعصاب من راه میوف تی و میریم خونه
ی من باشه؟ هم به خاطر یاشا و مهیار و هم به خاطر زحمت نیاز به مراقبت داری.
ورفت بیرون و من با یه حس جالبی که نمیدونستم چیه سويشرتمو که در واقع سويشرت بردیا بود
رو، پوشیدم و بردیا رو صدا کردم.

از آرش تشکر کردم و با بردیا اومدیم بیرون. سختم بو د راه رفتن، بدجوری پام زخم شده بود و از
اون بدتر آرنجم بود. سوار ماشین شدیم و تو راه بودیم که بردیا گفت:

+رابطت با خواهرت خیلی خوب بود؟ بدون لحظه ای فک ر کردن جواب دادم:

_آره خیلی... .

+منم رابطم با خواهرم خیلی خوب بود.

یه بارم حرف از خواهرش زده بود اما من زیاد توجه نکردم، چون تا اونجایی که من میدونم یاشا و
بردیا خواهر ندارن.

_تو که خواهر نداری بردیا.

+دارم، البته بهتره بگم داشتم. بعدا برات تعریف میکنم، فعلا پیاده شو بریم خونه.

با کمک بردیا وارد خونه شدم و روی مبل نشستم. اصلا خوشم نمیومد کنارش باشم، اما واقعا کسی
رو نداشتم که شب رو پیشش بمونم، خیلی ترسیده بودم از مهیار و یاشا. مدیا که خارج از شهر بود،
آرش هم شیفتم بود، پس چاره ای نداشتم.

+دریا، بیا برو تو اون اتاق این لباسارو بپوش، راحتن، بعد دارو هاتو بخور و بخواب. روز سختی
داشتی.

_بردیا... .

در حسرت بوی نیلوفر

+جا نم دریا؟

_دلیل این کارات چیه؟

+منظورت کدوم کاراست دریا؟

_چرا میخوای از من محافظت کنی؟ چرا نگرانی؟

+به خاطر اینکه یاشا بهت آسیبی نزنه مجبورم به خاطر هدفم ازت نگهداری بکنم. الانم به اینا فکر نکن. لباساتو عوض کن و بخواب.

رفتم سمت اون اتاقی که بردیا بهم گفته بود و لباسامو عوض کردم.

روی کاناپه رفتم و دراز کشیدم. طولی نکشید که خوابم برد. ..

(دانای کل)

به سمت آندیا رفت و کنارش نشست. صورت معصومش را دید و متوجه شد که خوابش برده است. پتویی آورد و روی دخترک بی گناه قصه انداخت. کنارش نشست و به خاطر آمپول کزاز که زده بود، میترسید تب کند. بدون اینکه چشم روی هم بگذارد، تا ساعت سه بامداد، کنار دخترک نشست و متوجه شد که حرف هایی نامفهوم در خواب میزند. ..

(آندیا)

دیدم توی یه انباریم. دستام بسته است و سردرد شدیدی هم دارم.

یهویی در باز شد و نور شدیدی به سمتم تابید. دیدم نیلوفر داره میاد سمتم. برای اولین بار با خندیدم و گفتم:

+نیلو قربونت بشم، اومدی پیشم؟ چرا دستام بسته است؟ اینجا کجاست؟

هیچ جوابی بهم نمیداد و بی حرکت همونجا مونده بود و بدون پلک زدن، بهم نگاه میکرد. دوباره و سه باره صدایش زدم که... یهو نیلوفر جلوی چشمم آتیش گرفت و یه صدایی هی می گفت: تو نمیتونی نجاتش بدی. ... نیلوفر به خاطر تو مرد... .. خواهرتو با

در حسرت بوی نیلوفر

دستای خودت کشتیش... . اون خودشو فدای تو کرد با اینکه قبلش قلبشو شکوندی... .

فقط داشتم ضجه میزدم که متوجه کسی شدم که هی داره تکونم میده و اسممو صدا میکنه:

+دریا... دریا... دختر بلند شو داری خواب میبینی.. دریا...

تموم شده فقط از خواب بیدار شو داری نگرانم میکنی... آندياااا... .

یهویی از خواب پریدم و به اطرافم نگاه کردم. دیدم تو خونه ی بردیام و خبری از دست بسته و نیلوفر نیست. دست و پام همینطوری داشتن میلرزیدن و نفس نفس میزد م که توی آغوش گرمی فرو رفتم:

+هیچی نیست آنديا تموم شد... تموم شد، داشتی کابوس میدیدی...

هیچکسی اینجا نیست که بخواد اذیتت کنه.

تو بهت بودم... اون کابوس و الان بردیایی که منو با اسم واقعی صدا کرده بود و من هیچ مخالفتی نکردم. واقعا داشت گریم میگرفت:

_بردیا... بردیا.

+جانم آنديا، چی میخوای؟ چیزی شده؟

_میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

+آره... صب کن الان برات میارم.

هنوز دستام میلرزید ولی آغوش بردیا یکم بهم آرامش داد.

+آنديا... بیا اینو بگیر بخور. بیا... تموم شد همه چی باشه؟

_کاشکی اصلا شروع نمیشد که بخواد تموم شه.

یکمی مکث کردم و گفتم:

در حسرت بوی نیلوفر
_ بردیا... ام... ببخشید از خواب بیدارت کردم، این مدت خیلی زیاد از اینجور کابوسا میبینم. معذرت
میخوام.

+آندیا من اصلا خواب نبودم، دلیلی هم برای معذرت خواهی وجود نداره. الانم با خیال راحت
بخواب. من اینجام.

سرمو تکون دادم و اومدم بخوابم که گفت:

+راستی.. آندیا خیلی بهت بیشتر میاد، از این به بعد بهت میگم آندیا. مخالفتی هم نکن باشه؟
سرمو تکون دادم و گفتم:

_ فقط جلوی کسی نگو، نمیخوام کسی از هویتم با خبر بشه.

تا سرم رو رو بالشت گذاشتم، چشمم گرم شد، ولی متوجه کسی میشدم که هی داشت موهام رو
نوازش می کرد. فکر کردم دارم خواب میبینم، اعتنایی نکردم و خوابیدم. توی خوابم هم از فکر
گذشتم بیرون نمیومدم..

** *

((گذشته))

تابستون سیزده سالگیم که بود، با خانوادم برای تفریح رفتیم ارومیه... زادگاه مامانم که خانوادش ه م
اونجاست... خانوادش رو خیلی دوست دارم... البته نیلوفر فکر کنم بیشتر دوستشون داره، چون
سیاوش هم جزو اون خانوادست... سر میز ناهار بودیم..

+آندیا... اون پارچ آب رو میدی بهم؟

_باشه یک لحظه صبر کن... بیا..

پارچ آب رو کنار نیلوفر گذاشتم... کمی گذشت که با صدای سیاوش غدام پرید تو گلوم..

+عشقم اون پارچ آب رو میدی؟

در حسرت بوی نیلوفر

من فقط سرفه میکردم و سیاوش هنوز با عشق به نیلوفر زول زده بود و متوجه وخامت اوضاع نشده بود.... نیلوفرم هول کرده بود و اصلا به روی خودش نیاورد.... کیارش، برادر سیاوش پیشم بود، خیلی شوت میزد، با آرنج زدم تو شکمش گفتم:

+هوی.... کیارش جان، سیاوش با توعه... پارچ رو بده بهش.. ..

با چشمم براش خط و نشون کشیدم که بفهمه، ولی ز غوغای جهان فارغ بود و به خوردن ادامه میداد. ..

_سیاوش که به من نمیگه عشقم، من که عشقش نیستم... اون فقط به نیل. ..

قبل از اینکه جمله رو کامل کنه، یه دونه دیگه هم به پهلوش زدم.... این دفعه سیاوش شروع به سرفه کرد. ..

_ای بابا آندیا... چرا انقدر میزنی منو؟!

حواس همه به ما پرت شده بود و یه جور خاصی به سیاوش و

نیلوفر نگاه میکردن... توی گوش کیارش طوری که کسی نشنوه گفتم:

+کوفت کن غذا تو کیارش... مثل همیشه با این شوت بازیات گند زدی به همه چی. ..

_وا... مگه من چی کار کردم؟؟

یه جوری نگاهش کردم که بچه ساکت شد... اون سفرمون، پر از این چالش ها بود. ...

((ح ال))

صبح از خواب پا شد م که دیدم بردیا داره میز صبحانه رو حاضر میکنه. لنگ لنگان به طرفش رفتم که روشو برگردوند و با اخم گفت:

+چرا با این حالت بلند شدی؟ چیزی میخواستی من برات میاوردم.

_آماده شدم که بریم اداره دیگه.

+تو که امروز جایی نمیای.

در حسرت بوی نیلوفر
ببخشید اون وقت برای چی؟!

+چون حالت خوب نیست... باید بمونی استراحت کنی.

_بردیا بهم دستور نده، میام اداره، کلی کار دارم که باید انجامشون بدم.

داشتم میرفتم که با صداش برگشتم طرفش:

+چرا در برابر فهم مقاومت میکنی؟ حالت خوب نیست، لنگ میزنی، آرنجت هم هنوز خوب نشده.
بمون خونه.. ..

نذاشتم حرفش تموم بشه که داد زد:

_بردیا، من امروز میام اداره و توهم نمیتونی به من دستور بدی.

حالم خوبه و مشکلی ندارم.. ..

+آندیا رو اعصاب من راه نرو، یه کاری نکن در رو روت قفل کنما، منم امروز کارمو زود تر تموم میکنم
و برمیگردم خونه. _ببخشید، اولاً که حق نداری در رو روم قفل بکنی، دوماً من اصلاً امروز اینجا
نمیمونم.. ..

وسط حرفم خونسرد پیرید و گفت:

+من نمیتونم در رو روت قفل کنم؟ و یه قدم اومد به سمتم که یه قدم رفتم عقب.

_ معلومه که همچین حقی نداری.

ابروهاشو نمایشی انداخت بالا و یه قدم اومد جلو و گفت:

+واقعا؟ جدی میگی؟!!

یه قدم رفتم عقب که چسبیدم به دیوار.

_آره جدی میگم بردیا. مثل دفعه ی پیش میگیرم میزنمتا.. ..

دستاشو گذاشت دو طرف سرمو بهم نزدیکتر شد و گفت:

در حسرت بوی نیلوفر

+با این وضعت؟ این دفعه من میگیرم میزنمت. پس به حرفم گوش کن و تو خونه بمون. فهمیدی
آندیا؟

_نه نمیومم، میگم اداره کار دارم، باید پیام اداره..

حرفم تموم نشد که روی شونه هاش بلندم کرد و نشوندم روی مبل.

_روانی چه غلطی میکنی؟ بردیا بزار پیام..

+آندیا یه کلمه دیگه بگی دست و پاتم مبیندم فهمیدی؟ با تعجب بهش زل زدم، اومدم یه چیزی
بگم که گفت: + میتونی توی حیاط بری ولی در ورودی رو قفل میکنم، چون خیلی کله شقی و بهت اع
تماد ندارم.

اومدم که یه چیزی بگم دیدم گذاشت رفت و در رو قفل کرد.

_بردیا!!!!!!.... بردیا!!!!.... روانی در رو باز کن بردیا. وای به حالت برگردیدی بی، خونه رو رو سرت
خراب میکنم.

چرا اینطوری کرد؟! من واقعا باید امروز میرفتم اداره و به کارام میرسیدم. باید این موضوع رو با
سرهنگ در میون میزاشتم و میگفتم که جمشیدی و مهیار پیدام کردن، اما اون کله شق منو اینجا
زندونی کرده... فقط برگرده ببی نه چی کارش میکنم. اومدم برم دست شویی که از درد آخم رفت
هوا. پانسمان آرنجم باز شده بود و دوباره خونریزی کرد. با اخم رفتم دست شویی و با بتادین
شستمش و باندپیچیش کردم.

ساعت نزدیک دو بود که بردیا با دوتا غذا تو دستش وارد خونه شد:

+بردیا خیلی عوضی هستی. میزنمت به خدا من. به چه حقی منو زندونی میکنی و خودت پا میشی
میری اداره؟

_مرسی آندیا منم خوبم، در ضمن اون کارم حقت بود، تا تو باشی دیگه رو اعصاب من نری اول
صبحی.

+من رو اعصابت رفتم یا تو رو اعصاب من؟ بردیا من باید برم خونه، یه لحظه دیگه هم اینجا
نمیومم. لنگ لنگون رفتم طرف سویشترتم که دستم با شدت کشیده شد:

در حسرت بوی نیلوفر
+آندیا، بیا بشین اینجا. مجبور شدم که زندونیت کنم، چون الانیاشا و مهیار منتظر هر موقعیتی
هستن که توی اداره ترورت کنن.

دو نفر رو برای نگهبانی گذاشتم پشت در. اوضاع وخیمه آندیا...

بچه بازی درنیار. اگر مجبور بشم، بازم این کار رو میکنم، فهمیدی؟ بیا ناهار بخوریم. بشین پشت میز
تا من میز رو بچینم...

در ضمن، یه مدت خونه من میمونی باشه؟

_مگه کاری هم به جز قبول کردن میتونم بکنم؟ با پررویی تمام گفت:

+معلومه که نه.

_خیلی زورگو و مخی.

+تو هم خیلی کله شق و لجبازی.

ناهار رو تو سکوت خوردیم که گفتم:

+حداقل برو وسایلمو از خونه بیار، چندتا پرونده راجع به جمشیدی و چندتا لباس و اینا.

_الان باهم میریم هرچی میخوای بردار بیار.

سرمو تکون دادم و رفتم حاضر شدم.

رسیدیم جلوی در خونه. رفتیم بالا و وارد شدیم:

+تو برو وسایلت رو جمع کن من منتظرت میمونم.

_بردیا... اصلا چرا جلوی خونه ی خودم محافظ نزارم؟! آره همین کار رو می..

+آندیا...رو اعصاب من نرو، جات پیش من امن تره. حالا برو وسایلت رو جمع کن که بریم. بدو
وقت نداریم.

در حسرت بوی نیلوفر
یه نگاه چپ بهش انداختم و رفتم. خودم میدونستم جام پیش اون امن تره ولی دوست داشتم توی
خونه ی خودم بمونم. . . خب... چندتا دست لباس برداشتم و یه سری پرونده با لباس و دفتر نیلوفر.

+ بردیا من حاضرم بریم.

_بالاخره تموم شد! بریم.

رسیدیم خونه ی بردیا که گفتم:

+ امشب باید دیگه کار روی پرونده ی یاشا و مهیار رو شروع کنیم.

_یعنی حضری برام داستان زندگیت رو تعری ف کنی؟

+آره... ولی به شرطی که تو اول تعریف کنی.

_باشه لجباز، من اول تعریف میکنم.

خیلی استرس داشتم، میخواستم برای اولین بار تعریف کنم که چیا به سرم اومده... با صدای بردیا
دست از فکر کردن برداشتم و برگشتم طرفش:

+شام چی می خوری سفارش بدم؟

_خودم یه چیزی درست م یکنم، از غذای بیرون خوشم نمیاد.

+نمیخواد با این حالت بلند..

_بردیا دیگه تو این مورد لج نکن، یه چیزی بلند میشم درست میکنم دیگه.

+باشه بابا چرا آدمو میخوری تو.

بلند شدم رفتم تو آشپزخونش:

_بردیا!!!.. بیا اینجا باید کمکم کنی، جای وسایلت رو نمیدونم، ماکارانی خوبه؟ یا پاستا؟

+اومدم، پاستا بلدی؟

_نه فقط تو بلدی، پس پاستا درست کنم؟

در حسرت بوی نیلوفر
+آره اگه منو نمیخوری.

نگاه چپ بهش انداختم و مرغ رو از تو فریزر درآوردم و مشغول سرخ کردنش توی کره شدم. یاد
گذشته افتادم. ..

** *

(گذشته)

+مامان جان شما دوتا غذا میزارین برای شام؟

_آره مامان با آند یا یه چیزی درست میکنیم. آندیا پاستا خوبه؟ برگشتم طرفش و گف تم:

+من که عاشقشم. بزن بریم.

نیلوفر داشتم موادشو حاضر میکرد و من هم پاستارو گذاشتم تا جوش بیاد.

+نیلو، بین این کافیشه؟

_آره خوبه، آبکشش کن بریز تو این.

+باشهههه سرآشپز پرتقال عزیز.

بازم خندید. از اون خنده ها که عاشقش بودم. ..

(حال)

+آندیا... هی... کجا رفتی؟ پاستا رو آبکش کنم؟

_هان چیه؟ آره بکن، بعدش بریز تو مواد توی ماهیتابه.

پاستا آماده شد و سرمیز آوردیم و خوردیم:

_دستپختت واقعا حرف نداره. از کی یاد گرفتی؟

+غذا پختن رو از مامانم، خوشمزه پختن رو از نیلوفر.

در حسرت بوی نیلوفر
_دست پختش خیلی خوب بود نه ؟

+از من خیلی بهتر بود... خ ب... اگر خوردی، میز رو جمع کنیم بریم سراغ پرونده.

سری تکون داد و میز رو جمع کردیم... .

رفتیم رو مبل نشستیم که گفتم:

+خب بردیا، بگو میشنوم. چرا انقدر از یاشا و مهیار بدت میاد ؟ شروع به تعریف کردن کرد:

_من هفده سالم بود و یاشا بیست سالش. بابا مونو وقتی پانزده سالم بود، ازد ست دادم. یه خواهر
داشتیم به اسم فریمه، فقط پونزده

سالش بود. من خیلی دوستش داشتم، ولی یاشا از همون اول با فریمه خوب نبود. مامانمون رو
هم خیلی دوست نداشت.

پوزخندی زد و ادامه داد:

+اون عوضی کی رو دوست داشت که حالا بخواد خواهرش و مادرشو دوست داشته باشه؟ کلاس
بودم برای کنکور، رشتم ریاضی بود، از اون بچه خرخونا بودم. یه روز رسیدم خونه، دیدم مامانم غرق
در خون، سینه خیز داره میاد سمت در. دستپاچه شدم رف تم سمتش و سرش رو گذاشتم روی پام و
پرسیدم مامان چی شده ؟

بغض داشت بردیا رو خفه میکرد ولی با این حال ادامه داد:

مامانم گفت: یاشا و مهیار، فریمه رو بردن یه جایی، نمیدونم کجا بردن، فقط گفت آدرس رو به پشت
در چسبوندم. فقط برو دخترم رو از دست اون روانیا نجات بده، بیخیال من شو بردیا، برو خواهرت رو
نجات بده. ازش پرسیدم: یاشا این کارو باهات کرده مامان ؟ با سر تایید کرد و... مامانم تو بغلم جون
داد به خاطر اون عوضی.

سریع رفتم پشت در رو دیدم و یه کاغذ پیدا کردم که آدرس یه خرابه رو روش نوشته بود. ..

_بردیا اگر میخوای ادامه نده. ..

در حسرت بوی نیلوفر

+نه آندیا میگم، باید بگم تا بفهمی چرا از اون آدم بدم میاد، توهم باید کامل همه چیز رو بهم بگی... .

نفسی گرفت و ادامه داد:

+خب داشتم میگفتم، رفتم به اون آدرس.. در انبار رو باز کردم که صدای جیغ فریمه گوش فلکم کر کرده بود. دیدم اون دو تا بیشتر فریمه رو، خواهر من رو داشتن آزار و اذیت میکردن. تا اینو گفتم، دستمو گذاشتم جلوی دهنم و با تعجب هین گفتم... .

+دوتا غول تشن هم گذاشته بودن برای نگهبانی، تا اومدم برم طرفشون، اون دوتا جلوم رو گرفتن. فقط داد میزدم یا شا، مهیار خواهرم رو ول کنین. هرکاری بگین میکنم فقط ولش کنین. و اون دوتا حیوونا اصلا به من توجه نمی کردن و به کار کثیفشون ادامه

میدادن، جلوی چشمم خواهر پانزده سالم رو اذیت کردن و من فقط تونستم داد بزنم و نگاه کنم.

یکم مکث کرد که من دستم و گذاشتم رو کمرش و حرکت دادم:

_بردیا، من واقعا نمیدونم چی بگم.. ..

+صب کن آندیا...هنوز خیلی مونده، خیلی مونده.. ..

بغضش رو قورت داد و گفت:

+کار اون دوتا بیشتر که با فریمه تموم شد، اومدن سمت منو بهم گفتن: فریمه چیزایی رو دید که نباید دید و همچنین مادرت، برای همین مجبور شدیم که از شرشون خلاص بشیم ولی خب گفتیم یکم خواهرت رو اذیت کنیم... خون خونمو میخورد آندیا، انگار خواهر و مادر اون نبودن، انگار خانواده نداشت، انگار ما خانوادش نبودیم... فکر کردم کارش با فریمه تموم شده، اومدم برم طرفش که صدای گلوله توی گوشم پیچید. با تمام گستاخی رو بهم گفتم: اگر میرفت پیش پلیس لوم میداد میدونی که داداش؟ مجبور شدم. بعد قهقهه زنان ازم دور شد. توی بهت بودم. سریع رفتم سمت فریمه که دیدم چشماشو بسته. با درد خواهرم چشماشو بسته بود آندیا... اون بی همه چیز از من خانوادمو گرفت. به بدترین روش ممکن خواهرم رو زجر کش کرد، مامانمو تیکه پاره کرده بود با چاقو. سر

در حسرت بوی نیلوفر

همین بود که تصمیم گرفتم پلیس بشم تا بتونم همه ی اون بلاهایی که سر خانوادم آورد رو سرش
بیارم. سر خاک فریماه و مامانم قسم خوردم که یاشا رو به خاک سیاه بشونم آندیا. . .

نفهمیدم چی شد که بردیا رو بغل کردم. واقعا هم درد بودیم. تک تک کلماتش رو با تمام وجودم
درک می کردم. فقط من میفهمیدم این بغضی که داره، چه طوری داره خفش میکنه.

_بردیا من واقعا نمی دونم چی بگم... من واقعا.. ..

با حس انگشتش روی لبم بقیه ی حرفم رو خوردم.

+آندیا لازم نیست برای من غصه بخوری، دردای خودت کم نیست. من دارم دیگه باهاش کنار میام،
ده سال از اون اتفاق داره میگذره و من تازه دارم بهش عادت میکنم... خب آندیا، نوبت توئه تعریف
میکنی یا ه نوزم بهم اعتماد نداری؟

+الان که دارم فکر میکنم میبینم بهت اعتماد دارم، اما یکم سخته گفتنش، پس هولم نکن... باشه؟
_باشه. تو فقط تعریف کن، من هولت نمیکنم.

و شروع کردم به تعریف کردن زندگی تلخم:

+منو نیلوفر... شش سال اختلاف سن داشتیم ولی انگار برای همدیگه عین دوتا دوست صمیمی هم
سن بودیم، فاصله ی سنی اصلا بینمون حس نمیشد. من برای نیلوفر می مردم، اونم برای من... ولی
فرقمون تو این بود که اون این حرفشو عملی کرد و من فقط حرف میزدم. ..
دستی به موهام کشیدم و ادامه دادم:

+رابطمون خیلی صمیمی بود، حتی نمیتونی تصور کنی چقدر خوب بودیم باهم.

به ای نجاش که رسیدم بغض بدی کردم که باعث شد صدام از ته چاه بیاد:

+به طوری که برای همدیگه اسم میذاشتیم و من صداش میکردم پرتقالم... .. یه مدتی بود با یاشا
آشنا شده بود و منم با مهیار آشنا کرده بود. از اون اول از اون دوتا خوشم نمیومد، اما نیلوفر برای
اینکه سیاوش... عشق ق بل ی ش که هنوزم عاشقش بود رو بچزونه با اون خ یلی صم یمی شد. یه
روز که از دانشگاه برگشت خونم.. ..

در حسرت بوی نیلوفر

دیگه نتونستم تحمل کنم و برگشتم سمتش و بهش گفتم:

+نیلوفر... . جان آندیا بیخیال این یارو شو. من اصلا از این خوشم نیامد. یه جوریه رفتاراش.

_تو به من حسودی می کنی آندیا؟ وقتی این حرفو زد چشمام چهارتا شد: +دیوونه این چه حرفیه که میزنی؟ من چرا باید بهت حسودی کنم؟ تو پرتقال منی، زندگی منی.

_بین حتی یاشا هم میگه که این رفتارت رو فقط میشه اسمشو حسودی گذاشت.

فهمیدم داره کم کم روی نیلوفر تاثیر میزاره. عصبی شدم و گفتم:

+یعنی تو حرف اون مرتیکه ای که دو روزه اومده تو زندگیت رو بیشتر از منی که پانزده ساله خواهرتم قبول داری؟

_تو همیشه از یاشا بد میگی، با اینکه اون تورو دوست داره، این رفتارات هیچ توجیه دیگه ای نداره.

+خیلی کودنی نیلوفر، اون داره رابطه ی منو تورو خراب میکنه و تو هم داری ازش طرفداری میکنی؟

_درست حرف بزنی، تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی، تو قبلا یه افسرده ی بدبخت بودی آندیا، من کمکت کردم که دوباره سر پا بشی... یادت نره.

+نیلوفر داری افسردگی ای که دستم ن بود رو تو سرم میزنی؟ واقعا که...ازت انتظار نداشتم نیلوفر.

_حقته، خسته شدم انقدر پشتت بودم و بهت کمک کردم و راه درست ت رو نشونت دادم. یکم بزرگ شو آندیا. تو به چه حقی داری منو نصیحت میکنی و راه درست رو بهم نشون میدی؟

+نیلوفر... . خفه شو داری دلمو میشکونی، دلم بشکنه راهی نداره که باز به دستش بیاریا.

_بزار بشکنه، به جهنم. آدمی که اینقدر حسود باشه رو توی زندگیم نمیخوام. گمشو از اتاقم بیرون.

+به خاطر یاشا داری خواهرت رو از زندگیت میندازی بیرون؟ باشه بزار اینو بهت بگم بعدش بر م، تو یه دختر ضعیف بدبختی که هیچکس نمیتونه تحملت بکنه، امیدوارم یه درس بزرگ بگیری و زمین بدی بخوری تا به احمق بودن و نادون بودن خودت پی ببری.

در حسرت بوی نیلوفر

اینو گفتم و از اتاق نیلوفر اومدم بیرون. اولین باری بود که انقدر شدید دعوا مون میشد. دیدم نیلوفر از اتاقش اومد بیرون و شتابان از خونه بیرون رفت. منم باهاش رفتم که ببینم کجا داره میره. تا اینکه پامو از در خونه گذاشتم بیرون، دیدم یه ون مشکی داره نیلوفر رو به زور سوار میکنه. دویدم طرفشون و با این کارم من رو هم سوار کردن.

بردیا یه لیوان آب برام آورد. یکم از اون خوردم و ادامه دادم:

+وقتی سوار ون شدم بیهوشمون کردن. زمانی که چشمامو باز کردم، دیدم توی یه سردخونه ام. انقدر سرد بود که دندونام بهم میخوردن.

با به یاد آوردن اون صحنه ها لرز نشست توی تمام وجودم ولی با این حال ادامه دادم:

+در سردخونه باز شد و مهیار اومد تو. توی خودم جمع شدم و گفتم:

+مهیار نیلوفر کجاست؟ من چرا اینجام؟ باما چی کار داری میکنی؟

_نگران نیلوفر نباش، اون حتما الان تو بغل یاشاست.

+یعنی چی بغل یاشاست؟؟؟) با داد گفتم: بی شرفا با خواهرم دارین چی کار میکنین؟

_نگران نیلوفر نباش.

اومد که ادامه بده یه نفر صداسش کرد و رفت بیرون. یه ساعتی

توی همون حالت موندم که سرماسش غیر قابل تحمل شد. در باز شد و مهیار اومد تو:

_آندیا چطوری؟

با گریه و صدای تحلیل رفته جواب دادم:

+مهیار حالم خیلی بده، دارم یخ میزنم، بزار منو نیلوفر بریم. سرده اینجا. دیگه نمیتونم تحمل کنم.

در کمال گستاخی جواب داد:

_می خوای خودم گرمت کنم؟

در حسرت بوی نیلوفر
از حالتش ترسیدم یکم تو خودم جمع شدم و گفتم:

+مهیار تورو خدا بزار بریم. منو از اینجا بیار بیرون دارم یخ میزنم. هرکاری بگی میکنم فقط بزار با نیلوفر از اینجا بریم.

_کار زیادی ازت نمیخوام عزیزم. فقط یه کم همدیگه رو بغل کنیم باشه؟

و گرنش رو مثل دیوونه ها کج کرد. سرمای اونجا برام طاقت فرسا شده بود و به اجبار گفتم:

+باشه فقط بزار ما از اینجا بریم مهیار.

مثل یه سگ وحشی افتاد به جونم. به غلط کردن افتادم. حالم داشت از خودم بهم میخورد. دوباره یکی دیگه اومد صدایش کرد و مجبور شد که بره. اون موقع انگار دنیا رو بهم دادن. .. اصلا دیگه سرما برام هیچ اهمیتی نداشت و از ترس به خودم میلرزیدم. قبل اینکه بره برگشت سمتم و گفت:

_کارم هنوز تموم نشده آندیا برمیگردم. ..

و من وحشتم دوبرابر شد.

بردیا دستاشو مشت کرد و گفت:

_اون روز تو آسانسور سر همین بهت شوک دست داد؟ من اون عوضی که اینطوری بهت دست زده رو میکشم آندیا... .

با سرم حرفشو تایید کردم. دوباره داشتم میلرزیدم. بردیا که متوجه لرزشم شد، بغلم کرد و گفت:

_آندیا تو الان کنار منی، جات امن ه، کسی نمیتونه بهت هیچ آسیبی برسونه.

حرفش خیلی دلگرمی بهم داد. ادامه دادم:

مهیار دوباره برگشت سمتم و منو از رو زمین بلند کرد سوار ماشینم کرد.... توی کل راه چشمم بسته بود، رسیدیم به یه ساختمون نیمه کاره. بردیا خیلی وحشتناک بود، نمی تونی تصورشم بکنی... بردنم طبقه ی آخر که دیدم نیلوفر هم اونجاست و دستاش بستست. داد زدم و تا اومدم برم طرفش مهیار محکم منو گرفت و با لحن چندشی گفت:

در حسرت بوی نیلوفر
_شششش... زوده هنوز برای این کارا عزیزم.

یه قطره اشک داشت از چشمم میومد پایین که با دستم جلوش رو گرفتم و ادامه دادم:

نیلوفر متوجه حضورم شد و شروع کرد به صدا زدن اسمم:

_آندیا من واقعا معذرت میخوام. باید حرفت رو باور می کردم. ..

من معذرت میخوام آندیا... نمی دونم چرا باهات اونطوری حرف زدم... منو ببخش آندیا... معذرت میخوام. ..

این رو گفت و شروع کرد به گریه... به هق هق افتاد. هق هقش دل سنگ رو هم نرم می کرد، اما اونا از سنگ هم بدتر بودن، حتی اونا از حیوونم بدتر بودن. ..

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم زیاد نشه. بردیا هم با نگرانی داشت نگاهم می کرد... یکم خودم رو جمع و جور کردم و ادامه دادم:

+یاشا هم بهمون اضافه شد. با لذت داشت به صدای گریه ی نیلوفر گوش میداد و من رو بیشتر از همیشه با این جمله هاش عصبانی می کرد:

_دیدی گفتم خواهرتو ازت میگیرم ولی تو هی میگفتی اون عاقله و تو دامت نمیفته؟! نظرت عوض شده یا نه هنوز آندیا؟ دیدی چطوری تو جون همدیگه انداختمتون؟

خیز برداشتم که برم طرفش که مهیار محکم تر گرفت منو.

یاشا یه سوال ازم پرسید که اون لحظه میخواستم بمیرم:

_بگو ببینم آندیا، دردناک ترین مرگ به نظرت چطوره!؟

با این حرفش از ترس شروع کردم لرزیدن... زبونم بند اومده بود و حتی نفس هم نمیتونستم بکشم. ..

_اوممم... مثل اینکه تو نمیدونی، پس بزار بهت بگم: زنده زنده سوختن... اونم بعد اینکه حسابی اذیت بشه که اصن یه چیزی میشه فضایییی... .

در حسرت بوی نیلوفر

و قهقهه زد. بهش التماس کردم منو زنده زنده بسوزون، ولی بزار نیلوفر بره... حتی یه لحظه هم به این موضوع فکر می کردم که یاشا نیلوفر رو اذیت کرده، دیوونه میشدم... جیغ میکشیدم، به پاش افتاده بودم، ولی اون همچنان میخندید و قهقهه میزد. داشتم دیوونه میشدم... داد می زدم:

+یاشاشا!... به نیلوفر کاری نداشته باش... التماس میکنم، هر کاری بگی میکنم فقط بزار اون بره...
_آخه نمیشه که... زشته بابا تا اینجا اومده همینطوری بره؟! عمرا بزارم عزیزم... ..

برگشت سمت یکی از افرادش و علامت داد. بعدش اون یارو رفت و با یه چهار لیتری بنزین برگشت:

+یااشاشا!... چه غلطی میخوای بکنی با نیلوفر؟! یااشا! منو زنده زنده آتیش بزنی ولی بزار اون بره... ..

دیگه انقدر گریه کرده بودم، نایی برام نمونده بود و افتادم زمین و فقط نگاه می کردم. دستای نیلوفر رو باز کردن بردیا. فک کردم میخوان بزارن که بریم. خندیدم و خوشحال شدم، اومدم که برم طرفش دیدم بنزین و خالی کردن رو نیلوفر. عربده زدم و از ته دلم داد زدم:

+نهههههههههههه... یاشا التماس میکنم نکنن یاشا... قسمت میدم چون هر کی دوس داری نیلوفرمو آتیش نزن... این چه کاریه میخوای بکنی روانییی... آخه برای چی میخوای این کار رو باهامون بکنی؟! توروخدا یاشا نکن... ..

بازم مهیار و یه نفر دیگه محکم گرفتتم. فقط تقلا میکردم و داد میزدم... التماس میکردم:

+یاشاشا! نکن... این کار رو نکنن... من نیلوفر رو از جونم بیشتر دوس دارم... لعنتی میگمم منو بسوزون دیگهههه... ..

_ای بابا آندیا، نیلوفر برای نجات جون تو قبول کرده که بسوزونمش، نمیتونم درخواستشو نادیده بگیرم.

+چرا آخه؟!؟! تو مگه روانی ای دیوونه که م یخوای بسوزونیییش؟!؟!!

یهو سگ شد و با داد و حالت های غیر عادی ادامه داد:

در حسرت بوی نیلوفر

_آرهههه... من روانیم... این خواهر کثافت توووو... فقط برای این با من بوده تا بتونه اون سیاوش
احمق رو بچزونههه... حاله از همه ی زنایی ک ه این کار رو میکنن به هم میخوره... حاله از همتون
بهم میخوره... زندگی هزار نفر رو اینطوری تباه

کردینن... این جور دخترا باید زنده زنده بسوزن تا صدای گریه و زاریشون، گوش فلک رو هم کر
بکنه. ..

به اینجاش که رسیدم دیگه داشتم از بغض خفه میشدم. بردیا فقط تو سکوت بهم نگاه میکرد. به
سختی ادامه دادم:

+اون خیلی روان یه بردیا... خیلی دیوونه بود، برای چی باید این حرفا رو به نیلوفر میزد؟؟ باشه
نیلوفر جوون بود، بچه بود، اشتباه کرده بود، اما نباید که اینطوری باهاش رفتار م ی کرد... هر کسی
همچین کاری میکنه رو مگه باید زنده زنده سوزوند؟؟ چرا این کار رو با خانواده ی من کرد آخه؟!
دیگه به این حرفام با بردیا ادامه ندادم. ..

دیدم نیلوفر دوتا جمله گفت:

_منو ببخش. دوستت دارم آندیا.

+و یاشا کبریت رو روشن کرد و انداخت رو نیلوفر... نیلوفر جلوی چشمام سوخت بردی ا... سوخت و
من فقط داشتم به فریاداش گوش میدادم، به التماساش گوش میدادم... دیگه بعد چند دقیقه
هیچ صدایی از نیلوفر نیومد بردیا... و نیلوفر... پرتقالم... زندگ یم جلوی چشمام سوخت و م ن
فقط نظاره گر بودم... دیگه هیچ عکس العملی نشون نمیدادم. بیجون روی زانو هام روی زمین
افتادم و بدون پلک زدن، به شعله های آتیش نگاه کردم... افراد یاشا و مهیار، همون طوری ولم کردن
و رفتن... من بودم و جسم سوخته ی نیلوفر و تاریکی. .. نمیدونم چقدر گذشت که توی اون حالت
بودم و صدای آژیر پلیس رو شنیدم. هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم بردیا.

خشک شده فقط به نیلوفری نگاه می کردم که سوخته بود و جسم سیاه شده اش رو داشتن بلند
میکردن... مامان بابام هی بهم میگفتن اینی که سوخته کیه آندیا؟ نیلوفر کجاست؟! تا اینکه بالاخره
به حرف اومدم و فقط یه جمله رو هی تکرار میکردم: نیلوفر سوخت، به خاطر من... نیلوفر به
خاطر من سوخت. ..

در حسرت بوی نیلوفر
یکم نفس گرفتم و سعی کردم آرام باشم. ..

+روز ختم نیلوفر، فقط داشتم بی صدا به دفن شدن نیلوفر نگاه می کردم... همون روز به خودم و نیلوفر و البته سیاوش... قول دادم

که من...آندیا آتشی... یاشا جمشیدی و اون دوست بی همه چیزش، مهیار صادقی رو نابود می کنم... .

یاد ادامه ی داستان که افتادم، حالم بدتر شد. ..

+چهار روز بعدش، مامان بابام توی راه خونه بودن... هوا بارونی بود و زمین خیس خیس بود... ترمزشون توسط اون عوضی بریده شد و اونارو هم از دست دادم. ... یاشا به اونا هم رحم نکرد و حتی مامان بابامو... ستون های خونه رو هم ازم گرفت... دیگه نمی تونستم بردیا. ..

خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم بغض توی گلویم رو خفه کنم و ادامه بدم:

+ب ه کمک سرهنگ تونس ت یم بگیم که مثلا من هم توی اون تصادف بودم و مردم، ولی سرهنگ من رو پیش خودش برد و بهم آموزش داد، هویت جعلی داد تا بتونم باهاش زندگی کنم... و الان هم زندگی همینیه که میبینی. ..

با فرو رفتن تو گذشته، صحنه ی مراسم ختم نیلوفر جلوی چشمم نقش بست:

** *

(گذشته)

کنار یه درخت یه کم دورتر از مراسم نشسته بودم و مثل دیوونه ها به جمعیتی که اون اطراف بود، خیره شده بودم... مامانم سنگ های مزار نیلوفر رو میزد تو سر خودش، بابام میخواست خودش رو با نیلوفر بندازه تو ق ب ر ولی ج معیت اجازه نمیدادن...

میدیدمشون و نابود میشدم. .. فقط میتونستم یه کاری بکنم، اینم اون بود که بی حالت بهشون نگاه کنم. ... فقط حرف یاشا تو سرم زنگ میخورد:)) نیلوفر برای نجات جون تو قبول کرد که بسوزونمش (من موندم و یه کوهی از عذاب وجدان. .. خیلی بده که با عزیزت قهر کنی و تحقیرش کنی و اون همون روز جونش رو برات بده؛ اون وقت تو حتی نتونی ازش معذرت خواهی بکنی. ..

در حسرت بوی نیلوفر

(حال)

تو فکر گذشته بودم که با حس اینکه یه نفر داره توی موهام نفس میکشه، به خودم اومدم.. .. دیدم بردیا با فاصله ی کمی داره بازدمش رو بیرون میده و نفسای عمیق میکشه... نفسام

سنگین شدن. یهویی موهام رو بوسید که یاد کارایی که مهیار باهام کرد افتادم، ناخودآگاه عقب کشیدم و با هول گفتم:

+بردیا نمیتونم... واقعا نمیتونم... یاد مهیار.. ..

حرفم رو قطع کرد و با صدای تحلیل رفته ای که آرامش توش موج میزد، ادامه داد:

_آند یا بسه... نترس، این منم کنارت. مهیار نیست... نترس.. ..

اینو گفت و خودش رو جلوتر کشید. نمیتونستم حتی یه تکون کوچیک بخورم... نزدیکم شد، داغی لباس رو روی پیشونیم

حس کردم. سرش رو عقب برد و لب زد:

_آندیا... من همیشه کنارتم... تا موقعی که نخوای حتی این اجازه رو به خودم نمیدم که یه تماس کوچیک باهات داشته باشم... پنج ساله که سایه به سایه کنارتم.

از شدت تعجب ابرو هام بالا پرید:

+چی؟! پنج ساله که تو منو میشناسی و پیشمی؟

خیلی تعجب کرده بودم... حتما اونی که همیشه سنگینی نگاهش رو توی بهشت زهرا حس م ی کردم، بردیا بوده.. ..

_آره.. .. میدونستم یا شا یه کاری باهات کرده، ولی نمیدونستم چی کار تا اینکه الان خودت بهم

گفتی... همیشه حواسم بهت بوده و ازت مراقبت کردم آندیا. از این به بعدم همیشه کنارتم.. ..

باهمدیگه انتقاممونو میگیریم... قصه ی زندگی تو خیلی دردناک بود، حتی شنیدنش هم برای آدم سخته چه برسه تجرب ش.. ..

با تعجب بهش نگاه کردم که با حرف بعدی ش بیشتر شوکه شدم:

در حسرت بوی نیلوفر

_آندیا، من دوستت دارم... همیشه کنارت میمونم و ازت محافظت میکنم. بهت قول میدم... .

منم همچین حسی بهش داشتم. .. از اون روزی که توی بهشت زهرا اومد پیشم، بهش حس پیدا کردم. ولی نمیدونستم چطوری بهش بگم.... برای همین لبامو گذاشتم روی گونه‌ش و بوسیدم و مثل برق گرفته‌ها ازش جدا شدم و شب بخیر گفتم و راهی اتاق شدم که بخوابم. . .

هنوز هم نگاه متعجبش رو روی خودم حس می‌کردم که در اتاق زده شد بردیا اومد تو. .. از حالت دراز کشیده به حالت نشسته دراومدم.

_آندیا... میتونی فردا بیای اداره؟ یا میخوای. . .

+صد در صد میام اداره بردیا...کلی کار هست که باید انجام بدم. . .

از فردا هم منو تو کارمون رو درباره‌ی این پرونده شروع میکنیم.

باشه؟ میخوام هرچه زودتر این کابوس تموم بشه. . .

_باشه آندیا...سبت بخی ر...راستی پانسمانت رو عوض کردی؟ آخ آخ... اصلا یادم نبود. . .

+وا ی بردیا. نه یادم رفت. الان عوضش میکنم.

_تو بشین، من بتادین و باند میارم.. . الان خودم برات عوضش میکنم. تو که خودت نمیتونی.

+فقط یه باند بیار، پانسمان آرنجم رو عوض کردم ظهر.

سری تکون داد. رفت و با بتادین و باند برگشت... با حوصله برام پانسمانم رو عوض کرد و من این همه مدت محو کاراش بودم که با صداش به خودم اومدم:

_خب آندیا، اینم تموم شد. راستی آندیا... یه سوالی ازت داشتم، جریان این تتوی روی مچت که اسم

نیلوفر رو به لاتین، اونم تحریری نوشته چیه؟!

با به یاد آوردن تتوی نیلوفر، لبخندی محوی روی لبام نشست. . .

+فکر میکنم که خودت یه حد س‌هایی زدی... وقتی که نیلوفر هنوز پیشمون بود، باهم دیگه قرار گذاشته بودیم که اسم همدیگه رو روی مچ دستمون تتو بزنیم... انقدر همدیگه رو دوست داشتیم

در حسرت بوی نیلوفر

بردیا... وقتی هجده سالم شد، رفتم اسمش رو تتو کردم... منتظر بودم بعد از هجده سالگیم، چون این خواسته ی بابام بود ازم... تنها چیزی که از نیلوفر برام مونده، همین تتوعه... ..
به چشمام زول زده بود و گفت:

_چقدر همدیگه ر و دوست داشتین... .. واقعا همچین عشقی بین دوتا خواهر ندیده بودم... ..

+آره بردیا... منو نیلوفر خیلی همدیگه رو دوست داشتیم... تتو زدن اسم فقط یه قسمت کوچیکی از علاقمون بود... یه بار وقتی شش سالم بود و نیلوفر دوازده سالش، داشت ت یم توی حیاط با بچه های ساختمونمون بازی می کردیم که با یکی از پسرای بزرگشون دعوا شد... فکر کنم ده سالش بود... هولم داد عقب که محکم خوردم زمین... شروع کردم گریه کردن و اون هم همش مسخره ام می کرد... چشمامو بسته بودم و فقط گریه می کردم... یهو دیدم که دیگه صدایی از اون پسره بیرون نیامد و با صدای نیلوفر بود که به خودم اومدم... ..

+بی تربیییت... یک بار دیگه خواهر منو بزنی... یه جوری میزنمت که دیگه نتونی بلند بشی... همین الان ازش معذرت خواهی کن و بگو دیگه تکرار نمیشه... ..

با تعجب به صحنه ی روبه روم خیره بودم... نیلوفر پسره رو محکم هول داده بود عقب که م ثل من خورده بود زمین... بعد از گوشش گرفته بود و این حرفارو بهش میزد... پسره تند تند ازم معذرت خواهی می کرد... اون موقع بود که فهمیدم همیشه یکی رو دارم که مواظمه و سایه به سایه حواسش بهم هست... نیلوفر اومد و دستم رو گرفت و بلندم کرد... خاک های روی لباسم رو تکوند و اشکام رو با محبت پاک کرد... ..

+من نمی زارم هیچکسی خواهر خوشگلمو اذیت بکنه... اگر بخواد اذیت بکنه کسی، مثل این میزنمش!

انقدر با مزه این رو گفت که لب هام به خنده کش اومد و محکم بغلش کردم... بغلش امن ترین جای ممکن بود برام بردیا... وقتی توی آغوشش فرو می رفتم، دیگه هیچ چیزی برام مهم نبود...

خیلی دوستش داشتم بردیا... مامان و بابام هم از اینک ه نیلوفر همیشه حواسش بهم بود، خیالشون خیلی راحت بود... همیشه توی فامیل، منو نیلوفر مثال زدنی بودیم براشون... پدر مادرا همیشه به بچه هاشون میگفتن: این دوتا رو نگاه کن ین! چقدر باهم دیگه خوبن، چقدر همدیگه رو

در حسرت بوی نیلوفر

دوست دارن.... از اینا یاد بگیرین... اما من دوست دارم که نیلوفر باهام خوب نباشه، بدخلقی کنه، اذیتم کنه... اما همیشه کنارم باشه... همینم برام کافیه. ..

توی سکوت، با غم داشت بهم نگاه می کرد... به خودش اومد و سرش رو تکیه داد و گفت:

_آندیا... دیگه بخواب، خیلی امروز بهت فشار اومده... اتفاقای زیادی برات افتاده. به چیزی فکر نکن، ذهنت رو خلوت کن و بخواب. امروز یکم سنگین بود برات. شبت بخیر.

+بردیا..

_جانم آندیا.

+مرسی که بهم کمک میکنی. شبت بخیر.

رفت بیرون ولی احساس کردم چشماش از اون حالت سرد و

بیروح دراومد و خوشحال شد. دراز کشیدم و آهنگ پرتقال من رو برای نیلوفر خوندم و خوابیدم..

** *

صبح که از خواب بلند شدم، تصمیم گرفتم که یه سر به مدیا بزنم چون تازه از مسافرت برگشته بود. با بردیا صبحانه خوردیم و

رفتیم سر کار. با ماشینای جدا رفتیم، چون نباید کسی میفهمید باهم دیگه زندگی میکنیم.

رسدیم اداره. اول بردیا رفت یکم بعدش من رفتم تو. مستقیم رفتم اتاق سرهنگ. در زد م و وارد شدم:

+سلام سرهنگ. وقتتون بخیر.

_دریا، دخترم سلام. حالت خوبه بابا جان؟ چرا دیروز نیومدی؟ بردیا گفت حالت خوب نیست و سرما خوردی.... چیزی شده؟

پس بردیا جریان تصادف رو نگفته بود. بهتر، نمیخواستم سرهنگ نگران بشه:

+خوبم سرهنگ، نگران نباشین. استراحت کردم... الان بهترم.

در حسرت بوی نیلوفر
میخواستم یه موضوعی رو بهتون بگم. ..

_چیزی شده دریا؟

+یاشا و مهیار...جفتشون رسیدن ایران. الان حتما دارن یه گند دیگه بالا میارن. من تا چ ند روز
دیگه یه سری پرونده براتون میارم. مربوط به جمشیدی و صادقیه. میخوام براشون اینجا پرونده
تشکیل بدم و کارم رو شروع کنم.

_عالیه دریا این! بالاخره میتونیم جمشیدی رو بندازیم زندان.

داستانی که برای من هیچ وقت تعریف نکردی رو، بالاخره می تو نی خودت به جریان بندازیش. ..

با سر حرفشو تایید کردم و اومدم بیرون. ولی من نمیذاشتم یاشا کارش به زندان بکشه... باید
هرکاری رو که با نیلوفر کرده رو باهاش بکنم... وگرنه دلم آروم نم ی گیره.

+ستوان بزرگ منش. ..

با صدای بردیا، به سمتش چرخیدم:

_بله سرگرد جمشیدی... کاری داشتین؟

+بیاید اتاق من یک لحظه. . .

رفتم تو اتاق که بردیا کلافه یه نامه بهم نشون داد:

_این چیه بردیا؟

+اینو وقتی اومدم توی اتاق روی میز بود. بردار بخونش... .

نامه رو گرفتم و شروع به خوندن کردم:

سلام به روی داداش گلم...شنیدم داری علیه برادرت مدرک جمع میکنی که بندازیش زندان آره؟! هیچ
اشکالی نداره ولی بدون اگر من بیفتم زندان، باید با اون آندیا کوچولو هم خداحافظی کنی، تصمیم با
خودت ه بردیا. .. حواست رو جمع کن ...دوست دار تو:

یاشا جمشیدی.

در حسرت بوی نیلوفر

از عصبانیت داشتم می‌لرزیدم به خودم که با حرف بردیا خشکم زد:

_آندیا پاتو از این جریان میکشی بیرون... .

با دهنی باز ماتش شده بودم.. ..

+تو چی میگی بردیا؟! یعنی چی پامو بکشم بیرون؟ من زندگیم رو گذاشتم روی این پرونده.. ..

وسط حرفم پرید و عصبی گفت:

_گوش کن آندیا... لجبازی نکن، یاشا هرچی بگه، به همونم عمل می کنه، نمیخوام اتفاقی برات بیفته

آندیا... یاشا یه کاری میکنه

حتی جنازتم نتونیم پیدا کنیم، من خودم تنهایی گیرش میندازم. تو خودت رو قاطی این ماجرا نکن.

..

از عصبانیت نمیتونستم نفس بکشم م... سمتش خیز برداشتم و یقه اش رو تو دستم و گرفتم و

گفتم:

+بردیا... اگر یک کلمه ی دیگه از این حرفا بزنی، برای همیشه از پیشت میرم و این پرونده رو بدون

کمک تو جلو میبرم، کاری نکن از اعتماد پشیمون بشم. . . دیگه از این حرفا نزن... اگر شده من جونمو برای این پرونده میدم تا یاشا و مهیار رو با دستای خودم آتیش بزنم. دیگه پیش من از ترس و کنار کشیدن از این پرونده حرف نزن بردیا... فهمیدی؟

دستامو از یقش جدا کرد و بازوم رو تو دستش گرفت:

_میفهمی نگرانتم یعنی چی؟! آندیا با خودت اینطوری نکن، یاشا نا بودت میکنه. . . تیکه تیکت

میکنه. . . هم من هم خودت میدونیم که میتونه این کارارو بکنه. آندیا من. . . خیلی نگرانتم، نمیخوام ت و رو هم از دست بدم، حتی فکرش هم حال رو بد میکنه... تو مال منی آندیا، نمیتونم بزارم کسی بهت آسیب بزنه... چرا اینو نمی فهمی!؟

با تعجب بهش نگاه کردم که عصبانیتم فرو ریخت. بردمش رو

صندلی و خودم روی صندلی روبه روش نشستم. صورتش رو قاب گرفتم و گفتم:

در حسرت بوی نیلوفر

+بردیا... میدونم نگرانی، کاملا درک میکنم، اما به جای اینکه پشیمونم بکنی ازم محافظت کن...
بیا بهم دیگه کمک کنیم تا این پرونده زودتر تموم شه تا بتونیم به روال سابق زندگی هامون
برگردیم. بردیا... لطفا به جای اینکه سنگ بندازی جلوی پام، بهم کمک کن. جفتمون به کمک
همدیگه نیاز داریم...

دستامو توی دستاش گرفت و ادامه داد:

_آخه لعنتی من چطوری بهت اجازه بدم که جونت رو تو خطر بندازی!؟

+بردیا... اگر منو تو کنار هم باشیم، کسی نمی تونه بهمون آسیبی بزنه... مطمئن باش...
کلافه به موهاش چنگ زد و ادامه داد:

_آندیا، پس لطفا از کارایی که میگم بکن سرپیچی نکن... کله شق بازی درنیار باشه؟ واقعا وقت اینو
ندارم که تو رو راضی به کارهایی که میگم بکنم... قبوله؟

+بردیا اگر حرفات منطقی باشه خب معلومه که من بهشون عمل میکنم، ولی اگر بخوای بهم زور بگی،
میدونی که تو کتَم نمیره، قبوله؟

سری تکون داد و باهم دیگه مشغول پرونده ی یاشا شدیم...

ساعت شش بعد از ظهر شد که دست از کار کشیدم و گفتم:

+بردیا... ..

_جانم آندیا؟

+ببین من باید برم مدیا رو ببینم، 6:30 باهاش قرار دارم، تازه از مسافرت اومده... باشه؟

_آندیا من بهت میگم مراقب باش، بعدش تو میخوای بری گردش؟

+گردش چیه؟! میخوام برم دوستمو ببینم. من رفتم، فقط گفتم که اطلاع داشته باشی... ..

_صب کن آندیا... خودم میرسونمت، منتظر میمونم کارت تموم شه. نهایت همکاری که میتونم
باهات بکنم اینه.

در حسرت بوی نیلوفر

سرمو تکون دادم و از اداره رفتیم بیرون. به سمت کافه ای که مدیا گفته بود روندیم. ..

وارد کافه شدم که دیدم مدیا سر یه میز نشسته، بردیا باهام نیومد داخل، گفت همین بیرون میمونه. رفتم طرف مدیا و توی بغلم چلو ندمش:

+آخخخ آیییی... چطوری؟ دلم برات یه ذره شده بودا. ..

_منم واقعا دلتنگت بودم مدی، ولی لطفا بهم بگو دریا باشه؟ خطرناکه به خدا مدیا.

+ای بابا، الان که کسی نیست... ولی باشه...خب دریا بگو ببینم چه خبرا؟

_خبری نیست، فقط مدیا باید یه مدت همدیگه رو ببینیم باشه؟ میخوام عملیاتم رو شروع کنم.

+دریا تورو جان جدت مراقب باش. من خیلی نگرانتم.

بعدش با لحن با مزه ای گفت:

_دریااااا... ..

+جانم مدیا. .

_ببین دریا، من زنده میخوامتا. نمیر باشه؟

واقعا اگر میتونستم به این شیرین کاریای مدیا می خندیدم. با تمام احساساتم دستش و گرفتم و با اطمینان گفتم:

+مطمئن باش زنده برم ی گردم مدیا... مجبورم که زنده برگردم.

چون خیلی ها منتظرمن. ..

و جریان بردیا رو براش تعریف کردم. ..

_وای واییییی... دریا... خیلی خوشحال شدم براتون... معلومه که پسر خوبیه. ..

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

_دریا، باورت میشه واسه ی اون شوخیات، خندیدنات، مسخره بازیت دلم لگ میزنه؟

در حسرت بوی نیلوفر

+باور کن مدیا خودم هم خیلی دلتنگم، فقط میخوام این شرایط تموم بشه و بتونم به زندگی سابق.

..

یهو با لیزر قرمز رنگی که قلب مدیا رو نشونه گرفته بود، بقیه ی حرفم رو خوردم:

_ای وای، چی شد دریا داشتی یه چیزی میگفتی..

اسمش و داد زدم و تا پیام بکشونمش کنار... صدای شلیک توی گوشم زنگ خورد... با ب هت و حیرت به اطرافم نگاهی انداختم..

+مدیا!!!... مدیا! چی شدی!؟!!

صدای ج یغ و همهمه تو سالن کافی شاپ پیچید... با بهت به مدیایی که غرق در خون بود نگاه م ی کردم. با صدای بردیا به خودم اومدم:

_یکی زنگ بزنه آمبولانانس. آندیا خوبی تو؟!!

بی توجه به بردیا فقط مدیا رو صدا می زدم..

+مدیا... مدیا چشماتو باز کن مدیا... یه چیزی بگو.

هی سعی میکرد یه چیزی بگه... تمام حواسم رو جمع کردم تا بفهمم چی میگه:

_آندی... آندیا!!!... مراقب... خو... خودت باش... یادت.. با.. شه ها.. برای آ.. آخرین بار، برام..
نخن.. نخندیدی.

اینو و گفت و تو بغلم بیهوش افتاد... آمبولانس اومد و سریع سوار آمبولانس شدم و رفتیم بیمارستان... بردیا هم با ماشین پشتمون میومد.

رسیدیم بیمارستان... علائم حیاتی مدیا خیلی پایین بود، ولی همین که علائم داشت برام کافی بود.

+مدیا قربونت بشم طاقت بیار مدیا... من پیشتم... اینجام.

_خانم شما اینجا منتظر بمونین و به خانوادش خبر بدین.

در حسرت بوی نیلوفر

اما خانواده ی مدیا ایران نبودن، خارج بودن... نمیدونستم چی کار کنم که با صدای بردیا به خودم اومدم:

+آندیا...حالت خوبه تو؟چیزیت که نشده ؟ با بغض بهش نگاه کردم و هول کرده گفتم:

_بردیا من خوبم ولی..ولی مدیا به خاطر من تیر.. ..

وسط حرفم پرید و گفت:

+آندیا بس کن... به خاطر تو نبوده، دیگه این حرف رو نزن. . .

با هول گفتم:

_باید به آرش زنگ بزnm، حتما باید بفهمه چی شده.

به آرش زنگ زدم. همین که برداشت گفت:

_آنیییی، چطوری؟ مدیا چرا گوشیشو ب ر نمی داره؟! گفتین کافه ای که رف تین کجاست ؟

+...آر...آر...آرش. .

_آندیا چی شده؟ چرا اینطوری حرف میزنی؟!

+آرش مدیا... مدیا...ت یر خورده.بیا به این آدرس. ..

_چییییییی؟! یع نی چی؟! بفرست آدرسو. خودمو همین الان میسونم. صب کن تا بیام.

بعد ده دقیقه آرش رسید:

_آندیا!!!!... مدیا کو؟ کجاست؟! چی شدههه؟! ؟ بغلش کردم و گفتم:

+آرش تو اتاق عمله، کسی بیرون نیومده و چیزی نگفته... .

سه ساعت بعد، دکتر اومد بیرون و گزارش دا د:

+حالش خیلی خوب ن یست، رفته کما، بیست و چهار ساعت آینده خیلی حیاتیه. تا دو ساعت دیگه

برید باهاش حرف بزنین...شاید توی به هوش اومدنش تاثیر داشته باشه. . .

در حسرت بوی نیلوفر
هیچی نمیتونستم بگم و با بهت به جای خالی دکتر خیره شدم. ..
+آندیا... خوبی؟ بیا بریم بشینیم... ..

_بردیا.. اگر مدیا چیزیش بشه من می میرم. دیگه طاقت مرگ عزیزامو ندارم. دیگه نمیتونم پر پر شدنشون رو ببینم.

با صدای بغض کرده ی آرش به سمتش برگشتم:

+آندیا... مدیا چیزیش همیشه، نترس. اون خیلی دختر قوی ای هستش. نگران نباش. ..
بردیا برگشت سمتم و گفت:

+آندیا فکر کنم... تیراندازی کار. ..

حرفش رو قطع کردم . گفتم:

_کار جمشیدیه درسته ؟

+ببین آندیا...مدیا حالش خوب. ..

_کار اون بی همه چیزه ؟ سرش رو تکون داد و ادامه داد:

+ برام پیغام گذاشته. ..

_چی گفته تو پیغامش بردیا؟ ببینم..

+لازم نیست که ببینی آندیا.. فقط اینو بدون که کار یاشاست.

_بردیا پیغامش رو میخوام ببینم... ..

سری تکون داد و گوشیش رو بهم نشون داد. با دیدن پیغام با بهت به صفحه ی موبایل خیره شدم
و فقط یاشا رو فحش می دادم.

نوشته بود: از مدیا خیلی خوشم نمیومد...برای همین کلکش رو کردم. مراقب رفتارات باش آندیا
کوچولو... جمشیدی.

در حسرت بوی نیلوفر
زبونم بند اوامده بود و فقط تونستم یه جمله بگم:

_میکشمت یا شا. میکشمت... به والله میکشمت.

دو ساعت مثل برق و باد گذشت... و وقت ملاقات مدیا رسید. ..

+آرش تو برو ببینش، من بعدا میرم.

_نه آندیا تو برو. .. مدیا خیلی دوستت داره. ... حتما دوست داره اول تو رو ببینه. ..

با بغض سرم رو تکون دادم و رفتم که آماده بشم... با دیدن مدیا توی اون حالت، بغض بدی راه
گلوبم رو بست. رفتم طرفش نشستم و شروع به حرف زدن کردم:

+سلام عشق زندگیم. مدیام خوبی؟ میدونم که صدام رو میشنوی...

بزار اون صدای قشنگت رو که برام همیشه آهنگ میخونی رو بشنوم... مدیا تورو خدا چشمتو باز
کن... من دیگه طاقت ندارم. ...

یادته هفتم که بودیم همدیگه رو دیدیم، اولش سایت رو با تیرم ی زدم؟

اما بعدش شدی یارو همدم م مدیا... هفت سال ه که شبانه روز پیشمی مدیا... پس الان هم کنارم
باش تنهام نزار... مدیا من خیلی دوستت دارم... ببخش اگر بهت بد کردم... باهات بد رفتاری م ی
کردم... سرت داد میزدم. .. ببخش اگر برات بد بودم... دوست خوبی نبودم. .. بلندشو دیگه. میخوام
جبران کنم. این جریان تموم بشه، برات مثل قبلا میخندم. .. باهم دیگه میریم مسافرت. .. وقت می
گذرونیم. شاد میشیم... باهم دیگه زندگی میکنیم... فقط تو اون چشمای رنگ شبت رو باز کن. .. من
هرکاری بگی میکنم مدیا...

برات می خندم و تو برام میخونی... میرقصی... میخندی... فقط تو بلندشو، من قول میدم گذشته رو
فراموش می کنم. .. دیگه بد رفتاری نمیکنم... اخم نمیکنم... تو فقط بلند شو قربونت بشم. .. میخوای
برات آهنگ بخونم؟ چی کار کنم تا بلند بشی؟! باشه برات آهنگ میخونم. ... تو فقط بلند شو... خب،
آهنگ ستاره رو برات بخونم؟ باشه عزیزم... تو جون بخواه. ..

بعدش آهنگی که خیلی دوستش داشت رو براش با بغض خوندم:

در حسرت بوی نیلوفر
 ستاره بعد تو.....آسمون تیره و تاره.
 یه مشت ابر حسود.....جاتو میگیرن دوباره.
 ستاره آب خوش.....از گلوم پایین نرفته.
 از عشق حرفی نزن.....رفت از اینجا خیلی وقته. ...
 چرا انقدر سرگردون و بی تابم.....ای ستاره.
 چرا امشب دلم بی تو اصن.....آروم نداره. ...
 همه دیدن چجوری پای عشقش..... دنیامو دادم.
 تو میدونی هنوز چشم انتظارم.ای ستاره.
 با چشمای پر از اشک و قرمز نگاهش می کردم... لبام جمع شده بود و میلرزید... دیگه نتونستم
 تحمل کنم و با عجز و ناله و بغض گفتم:
 +مدیا تورو خدا چشماتو باز کن!!! دارم دیوونه میشم لعنتی. ..
 سرم رو گذاشتم روی دستش و فقط هق هق م ی کردم. بی اشک...
 فقط از شدت ناتوانیم میتونستم دستشو بگیرم و هق هق کنم. ..
 یهو صدای بوق دستگاها بلند شد.... با بهت به خط صاف روی مانیتور نگاه کردم... پرستار اومد و
 از اتاق انداخت منو بیرون.
 با بهت فقط م ی گفتم:
 +نههههه.... مدیاااا نه. برگرد. .. قسمت میدم برگرد مدیااا. .. تو رو خدا تنهام نزار. ..
 از پشت شیشه داشتم داد میزدم که دیدم آرش با گریه داره همراهیم میکنه و بردیا سعی میکنه
 منو آروم کنه. ..
 +مدیا پاشو قربونت بشم پاشو... پاشوووو.

در حسرت بوی نیلوفر
پاشوی آخر رو که داد زدم، دیدم دکترا ناامید، دستگاه هارو خاموش کردن و یه چیزی گفتن که
قلبمو سوزوند:

_زمان مرگ 11:43 دقیقه... _

یادم رفته بود چطوری باید نفس بکشم.

+نه نه نه... نه نه...مدیا زنده است...نمرده. منو تنها نزنش ته اوون... _

به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم. هجوم بردم سمت مدیا و محکم تکونش میدادم و داد میزدم:

+مدیاااا... بلند شوو مدیا... نهههه... _

یاد گذشته افتادم... همیشه کنارم بود... توی غمام و شادی هام... _

مثل نیلوفر بود برام... نمیتونستم قبول کنم اون رو هم از دست بدم... داشت گریه میگرفت که داد
زدم:

+مدیا پاشووو...مدیااا بسههه بلند شو مدیا... توروخدا تنهام نزار مدیااا... برگرد پیشم... _

محکم بغلش کردم و فقط داد می زدم:

+بس کن مدیااا... بلند شو دیگه...مدیا به خدا میخندم... اخم نمیکنم... گریه نمی کنم... فقط
بلند شوو... توروخدا مدیا... هر کاری بگی میکنم... _

دیدم آرش اومد سمتش و بغلش کرد:

_مدیا عزیزم... پاشو دیوونه... ترسوندیمون حالا پاشو دیگه... _

با بغض فقط یه چیزی گفتم:

+مدیا منو ببخش... میکشم من اون بی همه چیزو مدیا... _

میکشمش به خداااا... _

داد زدم و نشستم رو زمین و با مشت به زمین ضربه می زدم... _

در حسرت بوی نیلوفر
فقط جیغ می کشیدم... دیدم یکی دستشو دور کمرم حلقه کرد و از رو زمین بلندم کرد:

_ولم کن.... ولم کنیین...مدیا پاشووو...آهااا.. تنبلی میکنی مثل قدیما آره؟!!

** *

(گذشته)

+مدیا پاشوووو...زنگمون خورد.. ده دقیقه گذشته هنوز کف حیاط نشستیم. کدوم هفتمایی رو دیدی که انقدر پررو باشن؟!!

_ای بابا. من نشستم با خودمه، بلند شدنم با خداس. آنی اص لا راه نداره پاشم.. همیشه به خدا حال ندارم..

+دستتو بده من بلندت کنم تنبل..

_آخ خدا خیرت بده... اصن من تنبلم آقا حال ندارم بلند بشم..

(حال)

خودمو از دست بردیا آزاد کردم و رفتم طرف مدیا:

+تنبلیت میاد بلند بشی؟ آره؟! من دستتو می گیرم پاشو باشه؟

دستشو گرفتم اما مثل قبل با خنده تایید نمی کرد و بلند نمیشد...

همین طور جسم بی جونش روی تخت بیمارستان بود و هی میگفتم:

+باشه مدیا پاشو دیگه.. دستتو که گرفتم... بسه بلند شو..

صدای بردیا کنار گوشم اومد:

_باشه آندیا بیا بریم.. آروم باش.... بسه دیگه.

+نه نه نه...الان پ ا میش ه... یک لحظه ص ب ر کن... .

بعد با صدایی که خنده توش بود گفتم:

در حسرت بوی نیلوفر
+ همیشه تنبله، باید دستشو بگیرم تا بلند شه. ..

با بغض بلندتر گفتم:

+ الان بلند میشه بردیا ولم کن. ..

آرش بیجون اون کنار وایستاده بود و به جسم بیجون مدیا نگاه میکرد و دستشو نوازش می کرد. ..

دیدم یهو بین زمین و هوا معلقم:

+ بردیا بزارم زمین... میخوام پیش مدیا بمونم

...

+ بردیا!!! با توعم من. .. چرا گوش نمیدی؟ هووووی بردیا!!!...

جوابمو بده.... بزارم زمیین لعنتیی. ..

با مشتای بی جونم به سینش مشت می زدم. ..

_ آندیا الان میریم خونه باشه؟

+ میگم میخوام پیش مدیاا باشمم... بزارم زم یی ین... .

رفتیم تو ماشین که کمر بندمو قفل کرد و قفل کودک رو هم زد:

+ چی کار میکنی؟! بزار برم بردیا. ..

دیدم آرش داره میاد سمتون، به شیشه ضربه زدم که متوجهم بشه.

بردیا شیشه رو داد پایین:

+ آرش بزار پیام پیش مدیا. این نم یزاره پیاده شم. ..

_ آندیا برو خونه. .. استراحت کن. ساعت یک شبه. برو خونه من اینجا هستم و به خانوداش خبر

میدم. تو هم که نمیتونی بیای سر ختمش. پس کلا برو خونه و استراحت کن...

در حسرت بوی نیلوفر
مکثی کرد و با حرص مشهودی ادامه داد:

چون... باید انتقام من و مدیا رو هم از اون پست فطرت بگیری آندیا... منو مدیا بهت اعتماد
داریم... مواظب خودت باش... .

این رو گفت و داخل بیمارستان رفت... آره حق با آرش بود. باید خودم رو زودتر جمع می کردم...
سرم و از پنجره آوردم تو که بردیا راه افتاد. توی ماشین سکوت عمیقی برقرار شد تا برسیم خونه..
رسیدیم جلوی خونه ی بردیا.

+پیاده شو آندیا رسیدیم.

کریخت تر از این حرفا بودم که بخوام بدنمو تکون بدم، اما من باید قوی می بودم، نه فقط به خاطر
خودم، بلکه به خاطر کسانی که عزیزم بودن ولی به وحشیانه ترین حالت ممکن جانشون رو گرفتن.
..

داخل خونه شدیم.. خیلی ضعف داشتم و پاهام بی اختیار می

لرزید.. به زور خودمو به یه صندلی رسوندم و نشستم. بردیا اومد نشست پایین پام و دستمو تو
دستش گرفت و شروع کرد به حرف زدن:

+آندیا... عزیزم حالت خوبه؟ با بغض گفتم:

_نمی دونم... باید چطوری باشم!؟

+اینطوری بغض نکن آندیا... نابودم نکن با این بغضت. بیا بریم بخوابیم، بیا ب برمت تو اتاق
بخواب... روز بدی داشتی.

کمکم کرد رفتیم تو اتاق. داشت میرفت بیرون که با عجز گفتم:

+بردیا.. ..

_جانم عزیزم؟

+میشه امشب کنارم بمونی؟

در حسرت بوی نیلوفر

_آره.. معلومه که میمونم آندیا. تو بخواب تا من آب بیارم.

سر تکون دادم که رفت و با یه لیوان آب برگشت. آب رو ک نار تخت گذاشت و اومد کنارم رو تخت دراز کشید:

+بردیا..

_جانم آندیا؟

+میشه از کنارت، دفتری که اونجاست رو بدی؟

برگشت و دفتر رو بهم داد.. بازش کردم و شروع به خوندن کردم:

+ خب پرتقالم... میریم سراغ یکی از جذاب ترین خاطره هام با تو و مدیا و آرش.. یادته؟ اون توری که باهم دیگه رفته بودیم؟! مثل دیوونه ها می رقصیدیم. خداییش خیلی خوش گذشت... هی با آهنگا می خوندم و می گفتم: توروخدا خفه شو آندیا، پنجره ها الان میشکنن!!

و من هی من می خندیدم. مثل دیوونه ها فقط می خندیدیم و م ی رقصیدیم..

دیگه با بغضی که توی گلوم بود، نتونستم ادامه بدم..

دفتر رو بستم.. سرم رو گذاشتم روی شونه ی بردیا که شروع کرد با موهام بازی کردن..

با حالت مظلومی گفتم:

+بردیا... دلم برای پرتقالم... مامانم و بابام. حتی برای مدیا هم تنگ شده الان. فقط میخوام این وضعیت تموم بشه..

_منم دلم برای مامانمو فریمه تنگ شده آندیا... ولی مجبوریم تحمل کنیم... به زودی یاشا و مهیار رو دستگیر می کنیم.

+من اونارو زنده نم ی زارم بردیا. به خدا نمیتونم زنده بزارمش.

_شششش... باشه آندیا... فعلا بخواب، فردا راجع به ه بهش حرف میزنیم.

چشمامو رو هم گذاشتم و کم کم خوابم برد..

صبح با سردرد پاشدم و با بردیا حاضر شدیم که بریم اداره.

تا رسیدیم یکی از سربازها سراسیمه از اتاق سرهنگ خارج شد و احترام گذاشت و گفت:

+ستوان، سرگرد، جناب سرهنگ کار فوری باهاتون دارن. . .

سری تکون دادیم و وارد شدیم:

+بفرمایید سرهنگ، کاری داشتین؟

_بچه ها، نمی دونم خبر خوبیه یا خبر بدیه براتون، اما یاشا و مهیار یه مهمونی گرفتن که میخوان تو

اون مهمونی یه معامله ی

قاچاق مواد انجام بدن، اگر بخواین شما دو تا هم میتونین برین و به نحوی مدرک جمع کنین و

معامله رو به هم بزنین.

با تعجب برگشتم به سمت بردیا و سریع گفتم:

+من حتما میرم، اگر تو نیای بزم من میرم.

با عصبانیت رو به سرهنگ گفت:

_معلومه که منم میام. . .

+سرهنگ مهمونی کی هستش؟ یعنی تا کی میتونیم حاضر بشیم؟ سرهنگ یه نگاهی به ما کرد و

جواب داد:

+بچه ها مهمونی همین امشب، برید خونه و به کاراتون برسین، ساعت نه شب به این آدرسی که

میدم برید. موفق باشید. . .

احترام گذاشتیم. تا اومدیم بریم بیرون سرهنگ من رو صدا کرد: +دریا، دخترم، تسلیت میگم بابت

مرگ مدیا. خیلی دختر خوبی بود، واقعا نمیدونم چی بگم، ایشالا که غم آخرت باشه. آرش امروز

صبح بهم خبر داد...

در حسرت بوی نیلوفر
بازم آرش نتونسته بود جلوی زبونش رو بگیره...

_مرسی سرهنگ، فقط شما میدونین مراسم چه زمانی هستش؟

+فرداست دخترم، خانوادش امروز رسیدن، تا آماده بشن برای مراسم، تا فردا طول میکشه.

_ممنون سرهنگ... .

احترام گذاشتم و اومدم بیرون. هنوزم حالم خیلی بد بود. از اداره

اومدم بیرون که دیدم بردیا تو ماشین منتظره. سو ار شدم که تو راه گفت:

+آندیا، برای امشب لباس داری یا بریم خرید؟

_نه لباس ندارم، باید بریم خرید، ولی اگر میخوای تو برو خونه من خودم میرم خرید، نمیخواد بیای..

+میام باهات آند یا، فقط آدرس بده کجا بریم.

آدرس یه مغازه بهش دادم، رفتیم تو و یه سرهمی آبی کاربنی انتخاب کردم. رفتم سمت اتاق پرو و
پروش کردم. از خودم بدم میومد که روز بعد مرگ دوس تم دارم لباس مجلسی میخرم اما...

مجبور بودم. به بردیا هم نشون دادم لباسو که گفت خوبه و همین رو خریدیم. به همین منوال
کفشم خریدیم و رفتیم خونه.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که به دوست نیلوفر که آرایشگر بود زنگ زدم و ازش وقت گرفتم....
ساعت شش رفتم آرایشگاه:

+چطوری آندیا خوبی؟

_مرسی مریم خوبم تو خوبی؟

+آره.. .. خب بگو ببینم چی کار میخوای بکنم؟

-موهامو لخت شلاقی کن... صورتتم عین نیلوفر آرایش کن.

در حسرت بوی نیلوفر
می خواستم امشب درست مثل نیلوفر بشم. ..

+وای مطمئنی؟ اولین باره همچین چیزی میخوای دختر... .

سرمو تکون دادم و رفتم گذشته:

** *

(گذشته)

+آندیا... جان پرتقالت یکم آرایش کن، نا سلامتی عروسی میخوایم بریم هاااا.

_نیلو گیر نده، خوشم نمیاد... ای بابا. ..

+میخوای من صورت تو رو آرایش نشده ببینم و بمیرم!؟

_ای باباا... نیلو این چه حرفیه؟ دوست ندارم آرایش کنم خب. ..

ول کن.

+خیلی بدی آندیا... باشه اشکال نداره. آرایش نکن. دارم واست. ..

(حال)

با صدای تموم شد مریم به خودم توی آینه نگاه کردم. عین نیلوفر شده بودم. آخ نیلوفر... کجایی که
خواهرتو ببینی برای چی آرایش کرده و داره میره تو دهن شیر. ..

لباسمو همون جا توی آرایشگاه پوشیدم که ساعت 8:15، بردیا اومد دنبالم. وقتی منو تو اون حالت
دید اول فقط خیره بهم نگاه کرد. گفت:

+خیلی خوشگل شدی آندیا... خیلی تغییر کردی. لباستم خیلی بهت میاد... .

سری تکون دادم و سوار شدیم. بردیا هم یه تیشرت اسپرت و شلوار پوشیده بود که خیلی بهش
میومد.

در حسرت بوی نیلوفر

توی راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. داشتم به این فکر می کردم که فردا مراسم ختم مدیاست و من نمیتونم حضور داشته باشم و از اون بدتر این بود که داشتم میرفت پیش کسایی که زندگیم رو برام زهر مار کرده بودن. از استرس دستام یخ کرده بود که با صدای بردیا به خودم اومدم.. ..

+آندیا پاشو، رسیدیم... آرام باش باشه؟ رنگت پریده دختر...

خوبی؟!

_آره بردیا خوبم، ولی... خب یکم میترسم.

+نترس... من پیشتم. اتفاقی نمیفته باشه؟

سرمو تکون دادم و وارد باغ شدیم. صدای آهنگ کرکننده بود و استرسمو بیشتر می کرد. دستام داشت میلرزید که بردیا دستای سردمو میون دستاش گرفت و یکم از استرس کم شد. باهم وارد خونه شدیم که به سمت یه میز رفتیم و نشستیم. سعی کردم خیلی تابلو نکنم که دنبال یاشا و مهیارم و خودمو مضطرب نشون ندم.

+دریا... اونجارو.. ..

برگشتم دیدم مهیار با یه لیوان مشروب تو دس تش به من خیره شده.

یهو لرز افتاد تو جونم که بردیا بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

+آندیا نترس... من کنارتم. باشه؟ مضطرب نشون نده خودتو و نلرز! اعصاب منو خورد نکن که همینجا برم یارو رو لت و پار کنم...

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

+اونطوری هم بهم نگاه نکن آندیا.

_باشه بابا نزن منو.

یکم حالم بهتر شد که گرمی دستی رو روی کمرم حس کردم.

برگشتم دیدم مهیار با یه پوزخند برگشته و میگه:

در حسرت بوی نیلوفر
+ اوووم... آشنا میبینم اینجا، بردیا...و. ..

با کمی مکث ادامه داد:

+آندیا آتشی. .. درسته ؟

_اگر همین الان دستتو از پشت کمرش برداری میشکونمش مهیار...

+باشه باشه. عصبی نشو سرگرد. ..

همه چی رو میدونست... هم اسم منو... هم شغل بردیا رو... این

همه سال تلاش کردم خودم رو از این آدم پنهون کنم، اما الان منو بهتر از خودم میشناسه. ..

دستاشو به نشونه ی تسلیم آورد بالا و ازمون دور شد. خیلی ازش بدم میومد... به خودم تشر زدم:
آندیا... آروم باش دختر... تو باید قوی باشی، نه اینکه مثل بید بلرزی... این جریان هم تموم میشه و
تو بعد از پنج سال راحت میشی. ..

فقط سعی میکردم با فکر به اینکه دیگه همه چیز قراره به زودی تموم بشه، به خودم امید بدم... .

داشتم شدید م ی لرزیدم. احساس کردم داره بهم شوک وارد میشه. با دستم بازوی بردیا رو چنگ
زدم. ..

+بردیا... حال داره به هم میخوره. ..

_باشه آندیا باشه... من میرم برات آب بیارم... همینجا بمون و جایی نرو باشه ؟

+باشه باشه... تو برو. ..

داشتم همینطوری با خودم فکر می کردم که. .. حضور کسی رو کنارم احساس کردم... اعتنایی
نکردم که صدایی مزاحم افکارم شد. ..

+چی شد آندیا کوچولو؟ شوک دست داده بهت ؟

با صدای یاشا داشتم پس میفترادم ولی به روی خودم نیاوردم، هنوز هم بهم میگفت آندیا کوچولو...
هنوز هم خیلی خوب منو میشناخت و حتی اینم میدونست که ش وک عصبی همیشه بهم دست

در حسرت بوی نیلوفر
میده. ... با غرور برگشتم سمت ش و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و اصلا حال بدم رو به روم
نیارم:

_یاشا، برو از اینجا، اومدم خوش بگذروم. برو یه جا دیگه. ..
+باشه آندیا جان، ول ی نمی خوره برای خوشگذرونی اومده باشیا...
نکنه هدف دیگه ای داری!؟

یه نگاه معنا داری بهم کرد که داشتم می مردم... سکوت کردم و نگاهم رو ازش گرفتم که ادامه داد:
+اینارو ول کن ...راستی زخمت خوب شدن؟ از اون تصادف؟ خیلی ناراحت شدم واقعا... راستی
آندیا ...مدیا چطوره!؟

بغضمو قورت دادم و خونسرد جواب دادم:

_داره جهنمو برای تو حاضر میکنه. . .

خندید و اومد بره که بردیا اومد و با اخم بهش خیره شد و با لحن رو مخی گفت:

+به به... داداش کوچیکه، چطور ی!؟ به من اشاره ای کرد و گفت:

+خوش می گذره؟

و مسخره خندید. بردیا دستشو مشت کرد... اومدم جلوش رو بگیرم که یه مشت جانانه زد تو
صورت یاشا. .. با عصانیت رو به بردیا داد زدم:

_بردیا چی کار میکنی!؟

+اگه یک بار دیگه بخوای به آندیا نزدیک بشی، زنت نمی زارم یاشا. ..

یاشا دستش رو گذاشته بود روی بینی ای که ازش همینطور خون میومد...

_داداش چرا عصبانی میشی!؟

به من اشاره کرد و با خنده ادامه داد:

در حسرت بوی نیلوفر

_من نمیفهمم این چی داره که هم تو و هم مهیار دیوونشین.. ..

با شنیدن صدای خمار مهیار پشت گوشم لرزیدم:

+خوش م یگذره بدون من آندیا؟

یهو دیدم بردیا حرف های مهیار رو شنیده و صورتش و قیافش برزخی شده... اومد خیز برداره بره سمتش که جلوش رو

گرفتم... حال اصلا خوب نبود فقط یه چیزی تو نستم دم گوش بردیا بگم:

_لطفا زحماتمونو حروم نکن بردیا. امشب میتونه همه چیز تموم بشه... پس خرابش نکن.

نفس نفس میزد و یکم آروم شد.

یکم از اون لحظات گذشت که گفتم:

_بردیا من یه لحظه میرم دست شویی... برم ی گردم.

+حالت خوبه آندیا؟ چرا داری میلرزی؟

_چیزیم نیست بردیا خوبم. فقط کار احمقانه نکن باشه؟

سری تگون داد و رفتم دست شویی. توی دست شویی هی نفس عمیق میکشیدم و آب سرد، به خودم می زدم اما هی حالم بدتر میشد... .

همینطوری داشتم می لرزیدم، خیلی سعی کردم که بهم شوک دست نده ولی.. ..

اختیارم از دستم رفت. خیلی عصبانی شدم و یه و آی نه ی دست شویی رو با مشتتم شکوندم و فقط عربده میکشیدم... .

+آندیا!... در رو باز کن، بردیام آندیا... صدای چی بود شکست؟ یهو داد کشیدم:

_بدم میاد ازت. .. متنفرم ازت... مهیار برو بیرون ن از فکر و ذهنممممم... .

+آندیا... چی میگی؟! ... در چرا قفله؟ باز کن در رو. .. با توعم آندیا!... در رو باز کن. ..

در حسرت بوی نیلوفر

اعتنایی نکردم که یهوی در شکست و بردیا منو با دست خونی و لرزشم دید..

+آندیا، این چه حالیه؟؟ چرا اینطوری شدی؟ دستت چی شده؟ چرا میلرزی؟ مگه شوک بهت دست داده؟!!

داشتم می لرزیدم و زدم زیر گریه.. توی اوج شوکم بودم که صداهای نامفهوم از بردیا میومد..

+آندیا منو نگاه کن... الان میریم بیرون، گریه نکن الان میریم بیرون... باش ه؟!؟

رفت سمت پنجره.. سعی می کردم به خودم مسلط باشم و خودم رو کنترل کنم اما واقعا دست خودم نبود.. دیدم بردیا پنجره رو باز کرده و منو انداخته رو دوشش و به خاطر اینکه دست شوپی طبقه ی اول بود، راحت اومدیم پایین..

_بردیا... بردیا... منو ببر بیمارستان... پیش آرش...

ناخودآگاه گریه می کردم، گریه وقتی که شوک بهم دست میداد،

تحت کنترل خودم نبود. توی راه بودیم و بردیا به آرش زنگ زد و حالمو برایش توضیح داد...

حالت جنون داشت بهم دست میداد:

_بردیا!!!... بردیا سریع برسون منو بیمارستان. دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم... عجله ه کن

ن...

این جمله رو گفتم یه جیغ گوش خراش کشیدم:

_نیلوفرررررر... مدیا!!!!...

هق هق امونم رو بریده بود... رسیدیم بیمارستان که بردیا گفت:

+بیا آندیا رس یدیم... آرش هم اونجاست... آرش بیا سریع کمک کن، حالش خیلی بده..

_آندیا چی شده؟؟!!؟ دستت چرا داره خون میاد؟ چرا اینطوری داد میزنی؟

گریه کردم و رو زمین افتادم. دستام و گذاشتم دو طرف سرم و داد زدم:

در حسرت بوی نیلوفر
+خدااا ازت نگذره یا شااا... خدا به زمین گرم بزنتت مهیار...

آت یشم زدین نن... نابودم کردییین... نیلوفر رو ازم گرفتین کافی نبود... الان نوبت مدیا بووود؟!

رسیدیم توی اتاق که چند تا پرستار خوابوندنم روی تخت و دست و پام رو نگه داشتن.. ..

همه ی خاطرات مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشت... مهیار، یاشا، نیلوفر، مامانم، بابام، مدیا و ...
یه و آهنگ پرتقال من تو گوشم زنگ خورد و دیوونه ترم کرد:

+آرش این صدا از تو سرم نمیرهههه بیروووون....کمکم کنن آرش... دارم میمیرم... مدیا رو
میخوام... نیلوفر رو میخوام...

مامان بابامو میخوام آرششش... ..

خودم رو میکوبوندم و فقط داد میزدم:

+نیلووووو فرررر... یاشا میکشمت، به روح ن یلوفر هم تو رو میکشم هم اون مهیار رو. همه تون رو
زنده زنده میسوزونم. ... با تیزی چیزی داخل پوستم یکم آروم تر شدم و هق هق و گریم کند تر
شدن... داشتم بیحال می شدم که فقط یه چیزی گفتم و چشمامو بستم:

+آرش.. .. میخوام بمیرم... بزارین بمیرم... حال م داره از زندگیم بهم میخوره... بزار بمیرم آرش.. ..

فقط آرشو دیدم که داره با گریه نگاهم میکنه و موهام رو نوازش میکنه. بعدش تاریکی مطلق.. ..

(دانای کل)

با شنیدن صدای فریاد های بی امانش، گویا جاننش را تکه تکه میکردند و به گفتارها میدادند. بغض
راه گلویش را بسته بود و دخترک را از لای در تماشا می کرد که چگونه بیتاب خانواده و خواهرش
است. بعد از اینکه دخترک آرزوی مرگ کرد، بغض ده ساله اش شکست و قطره اشکی، لجوجانه بر
روی گونه اش چکید... آرش داشت تکه های شیشه را از دست دخترک بیرون میکشید، اما هرکدام گو
یا تیری هستند که از قلب او خارج میشود.. ..

پس از اتمام بخیه زدن، آرش رو به بردیا گفت:

در حسرت بوی نیلوفر

+ بردیا، خیلی حالش بد بود... دستش هم بخیه زدیم الان خوبه، چند تا آرام بخشم تزریق کردیم که باعث شده بخوابه. تا دو ساعت دیگه فکر میکنم به هوش بیاد. لطفا اینجا بمون مراقبش باش، من به مورد اورژانسی دیگه دارم، باید برم.

_باشه آرش دستت درد نکنه، فقط به سوال... یادش میاد که چه شوکی بهش دست داده بوده؟

+ بعضی ها یادشون نمیاد، اما بعضی ها هم مثل آندیا یادشون نمیره... فکر نکنم از یاد ببره.... اما بازم باید منتظر بمونیم تا به هوش بیاد.

_باشه آرش... ممنون.

داخل اتاق رفت و دست دخترک را باند پیچی شده دید... جسم بی روحش روی تخت افتاده بود و حرکتی نمی کرد... بدون حتی

لحظه ای پلک زدن، سه ساعت را منتظر به هوش آمدن آندیایش ماند که تلفنش زنگ خورد:

+بله سرهنگ بفرمایید... .

_بردیا، ماموریت چه طور پیش رفت؟!

+سرهنگ، راستش آندیا حالش خیلی بد شد و شوک عصبی بدی بهش دست داد، مجبور شدم ماموریت رو نصفه ول کنم و آندیا رو برسونم بیمارستان...

_چی میگی بردیا؟! حال آندیا الان چطوره؟؟!!؟ کدوم بیمارستان؟ بگو تا من خودم رو سریع برسونم.

..

+نه سرهنگ، حتما تو اداره ج اسوس هست و من نم یخوام کسی از این موضوع باخبر بشه، اگر بیاین اینجا شاید یاشا و مهیار هم

خبردار بشن، وقتی مرخص شد، میبرمش خونه ی خودم، شما هم اگر خواستید بگید که زمان و مکانش رو بهتون بگم که بیاید.

_باشه بردیا. مطمئن باشم که حال آندیا خوبه؟ چرا شوک بهش دست داد؟

در حسرت بوی نیلوفر
+ وقتی مهیار و یاشا رو دید حالش بد شد... سرهنگ فکر میکنم که آندیا به هوش اومد، بهتون زنگ
میزنم... خدانگهدار.

داخل اتاق رفت و متوجه حرف های نامفهوم آندیا شد. . .

(آندیا)

با حس سوزن سوزن شدن دستم، چشمام رو باز کردم:

+ بردیا بردیا... بردیا اینجایی؟

_ آندیا... آره عزیزم اینجا. خوبی؟ بهتری؟ درد نداری؟!

دیدم یکم تار بود ولی به مرور درست شد. . .

+ خوب م. .. فقط اگر میشه... یه لیوان آب بهم بده.

_ باشه ص بر کن... بزار اول آرشو خبر کنم یا یه پرستار رو.

سرمو تکون دادم که یادم اومد چه اتفاق هایی افتاد... گریه کردم، مشتم زدنم به آینه... یاشا و
مهیار. ..

با صدای آرش از فکر و خیال بیرون اومدم. ..

_ آندیا... دختر خوبی؟ بالاخره به هوش اومدی.

+ آرش... ممنونم ازت، مثل همیشه به دادم رسیدی.

_ باشه حالا شلوغش نکن. دستت درد میکنه؟

+ یکم گز گز میکنه ولی درد ندارم. م یشه یکم آب بخورم؟

_ آره آره م یشه. . .

بردیا یه لیوان آب ریخت و برگشت طرفم:

+ بیا آندیا... بیا کمکت کنم بلند شی.

در حسرت بوی نیلوفر

دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت جلو هدایت کرد. نیم خیز شدم و یکم از آب رو خوردم:

_ممنون بردیا. راستی... عملیات چی شد؟ دیدم که سکوت کرد و روش رو برگردوند..

_بردیا... عملیات بهم خور د... آره؟

+به اینا فکر نکن فعلا...استراحت کن تا حالت بهتر بشه.

_بردیا..

نذاشت ادامه بدم که با آرش رفتن بیرون. لعنت به این شوک بی موقع.

صداشونو از پشت در میشنیدم:

+آرش، کی مرخص میشه؟

_حالش الان خوبه، میتونم مرخصش کنم، فقط باید بیای یه فرم رو پرش بکنی. بعدش مرخص میشه...

خوشحال شدم از اینکه می خواستم مرخص بشم. بعد از ده دقیقه، بردیا امد تو اتاق و گفت:

+آندیا...آماده شو، مرخص ی... میتونیم بریم.

_باشه فقط لباسام رو بده بیوشم.

+لباس نداری که. از او نجا دیگه نتونستم مانتو و شالتو بردارم...

_الان من چطوری پیام پس؟

+بیا این کت منو بیوش.

_باشه ممنون.

آرش اومد تو و گفت:

+آندی، ببین مرخصی ولی باید یک هفته ی دیگه بیای که بخیت رو بکشیم. باشه؟

در حسرت بوی نیلوفر
_باشه آرش ممنونم ازت.

سری تکون داد و رفت.

+بردیا.

_جانم آندیا؟

+ساعت چنده؟

_نزدیک 2:30 صبحه.

+عملیات بهم خورد؟

_بهم خورد، ولی به خاطر تو نبود.

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم... باهم از بیمارستان اومدیم بیرون و به سمت خونه ی بردیا رفتیم.

وارد خونه شدیم و مستقیم رو مبل دراز کشیدم.

+آندیا... اینجا نخواب، پاشو بیرمت تو اتاق. اینجا بدن ت تا صبح خشک میشه..

سری تکون دادم و رفتیم تو اتاق. بد نم به خاطر آرام بخش هایی که زده بودن کرخت بود..

+بردیا..

_جانم عزیزم؟

+ممنونم ازت. کاش حالم بد نمیشد و این کار رو میتونستیم برای همیشه تموم کنیم.

اومد رو تخت نشست کنارم و گفت:

_آندیا... نگاه کن، اون عملیات به خاطر تو لغو نشد، صلاح دیدم که بزارم برای موقعی که همه چیز آماده تره. در ضمن، یاشا از زیر بار قاچاق اعضای بدن، خیلی راحت در میرفت، اما بایه سری مدارک

در حسرت بوی نیلوفر
دیگه مثل زندگی تو و خودم و همچنین مدیا، میتونیم راحت تر گیرش بندازیم و شانس اینو نداره که
دیگه بخواد مار و... .

یعنی من و تورو بیچونه.

+ بردیا، فقط میخوام این جریان هرچی زودتر تموم بشه. خیلی کلافم داره میکنه...

دستش رو روی موهام نوازش گونه کشید و سرش رو آورد جلو.

پیشونیم رو بوسید.

همون موقع موبایلش زنگ خورد. کلافه ازم جدا شد و روی تخت نشست و جواب داد:

+بله سرهنگ بفرمایید؟

.....

+آخ، بله، ببخشید فراموش کردم بهتون اطلاع بدم.

.....

+بله مرخص شده خونه من میمونه، آدرس رو می فرستم تشریف بیارید. خوشحال میشیم.

.....

+خدانگهدار سرهنگ، میبینمتون.

تلفنش که تموم شد، رو بهش گفتم:

چی شده بردیا؟ سرهنگ چرا بهت زنگ زد این وقت شب؟!

+قرار بود که وقتی مرخص شدی، بهش بگم که بیاد خونم برای عیادتت و همچنین حرف زدن
درباره ی یه سری موضوعات.

چه موضوعاتی؟

عصبی طرفم برگشت و گفت:

در حسرت بوی نیلوفر
+آندیا خیلی سوال میکنیا... سرهنگم وقت گیرآورد برای زنگ زدن.
_خیلی خب حالا غر نزن. ..

انگار مثلا موضوعی یادش اومده باشه، طرفم برگشت و گفت:
+راستی، ما وسط یه کاری نبودیم؟ بهم نزدیک شد، نگاهم کرد و لب زد:
+ادامه بدیم یا خسته ای؟

_اگه بگم خسته ام مگه ولم می کنی؟ خیلی پررو شونه بالا انداخت و جواب داد:
+خب معلومه که نه.

این جمله رو گفت و همینطوری نگاهم می کرد... تک تک اجزای صورتتم رو داشت با دقت بررسی می کرد. ..

+خیلی جذابی آندیا. همیشه جذاب باش، ولی فقط برای من. ..

این حرفش مصادف شد با بو کشیدن عطر تنم. خیلی هول کرده

بودم و با جمله ای که گفت و کاری که کرد، با دست باندپیچی شده ام به کمرش چنگ زدم... .

+عطر تنت برام همیشه تازست... همیشه دیوونم میکنه.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_بردیا... هیچ وقت ترکم نکن. ..

دید که خیلی خسته ام، گفت:

+آندیا، من همیشه کنارتم. تا پای جونم پیشت میمونم. الان هم بیا بخوابیم... دیگه هم به اینجور
چیزا فکر نکن... باشه جونم؟

در حسرت بوی نیلوفر

لبخند محوی به روش زدم که پیشونیم رو بوسید و گذاشت منو روی تخت. کنارم دراز کشید و منو سمت بغل خودش هدایت کرد.

بعد از این پنج سال، آروم ترین خوابی بود که داشتم... .

** *

+صبح بخیر.

_صبح بخیر آندیا. چرا این وقت صبح پاشدی؟ درست حسابی هم که شب نخوابیدیم.

اینو که گفت، برگشتم طرفش که ادامه داد:

_اشتباه میگم من؟!

+خیلی پررویی بردیا... راستی، من امروز میخوام برم مراسم مدیا... از دور هم ببینم برام کافیه.

_منم میام.

+تو واسه چی میخوای بیای؟!

_آندیا الان خیلی خطرناکه که بخوای تنها بری بیرون، یاشا و مهیار در کمینن که تنها گیرت بیارن... .

+بردیا من از خودم میتونم محافظت کنم، یادت نرفته که چق در کتک خوردی؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_خودم میرسونمت آندیا. لج نکن.

کُفری شدم از دستش... امروز رو مرخصی گرفته بودم از

سرهنگ به خاطر مدیا. رفتم حاضر شدم و با بردیا به طرف بهشت زهرا رفتیم... .

امروز روز خاکسپاری مدیا بود و من از دور داشتم نگاه می کردم. چیزی نگذشته بود ولی دلم براش

تنگ شده بو د.. تمام صحنه ها مثل یه فیلم از جلوی چشمام گذشتن. ل یزری که قلب مدیا رو

نشونه گرفته بود... صدای تیر... صدای بوق دستگاه ها...

در حسرت بوی نیلوفر

جسم بی جونش...

+آندیا، آندیا کجا سیر میکنی؟

_هان؟! هیچی اینجام. اینجام... بردیا، من میخوام برم س ر خاک خانوادم. تو هم برو سر خاک خانوادت. ساعت یک، جلوی ماشین میبینمت.

این رو گفتم و منتظر جواب نمودم و به سمت مزار نیلوفر و مامان بابام حرکت کردم. ..

+نیلوفر، مدیا هم اومد پی شت دیدیش؟! اونم تورو به من ترجیح داد و منو تنها گذاشت... ولی عوضش دیگه دور تو الان خیلی شلوغه... اشکال نداره. ... همین که بفهمم حالت خوبه برام کافیه نیلو... راستی، اینو بهت نگفتم، با بردیا خیلی خوب شدیم... خیلی پسر خوبی، هیچ وقت تنهام نمیزاره، همیشه کنارمه. .. آره پرتقالم، من از بردیا خیلی خوشم میاد، دوشش دارم، الان از اینکه کنارشم خیلی راضیم، اما زمانی راضی میشم که یاشا رو وقتی زنده زنده میسوزنم، صدای التماساش رو بشنوم. از اون مهیار عوضی هم حالم بهم می خوره، حتی وقتی دیدمش فقط جیغ میزد... دوست دارم پرتقالم، هیچ وقت فراموشم نکن. .

رفتم سر خاک مادرم:

+سلام مامانی.. قربونت بشم خوبی؟ بایدم خوب باشی، دخترت کنارته، شوهرت پیشته، همه کنارتن... من نمیتونم پیام پیشت، ولی هرثانیه بهت فکر می کنم، حتی لحظه ای نیست بدون فکر کردن

به تو و بابا و نیلوفر بگذروم. همیشه یادتون تو قل بمه. . . مامان...

دخترت عاشق شده...عاشق برادر قاتل خواهرش، اما مامان قسم میخورم که بردیا اصلا شبیه یاشا و مهیار نیست، وقتی رفتارای بردیا رو میبینم، یاد بابایی میفتم...

رو کردم سمت مزار بابام و ادامه دادم:

+آره بابایی، یاد تو میفتم... اون مردونگ یش، اینکه غیرت رو تو محافظت میبینم، نه محدودیت... بابایی خیلی دلتنگتم، هنوزم وقتی آهنگ ب ندی میشنوم، ناخودآگاه ذهنم پر میکشه سم تت... خیلی دل تنگتم بابا جونم...لطفا هیچ وقت رهام نکن، هیچ وقت دستتو از پشتم برندار، مامان تو هم

در حسرت بوی نیلوفر

دستتو از پشتم برندار، حتی فقط یه بار هم این کار رو نکنین، من دیگه این دفعه زمین بخورم...
مامان، بابا، نمیتونم بلند شم... خیلی دوستتون دارم، پرتقالم، مامانی، بابایی، خدانگهدارتون..

از سر خاکشون بلند شدم و به سمت مزار مدیا رفتم، ساعت رو نگاه کردم، هنوز یه ده دقیقه ای وقت داشتم، خدارو شکر مراسم تموم شده بود و کسی سر مزارش نبود. به سمتش رفتم و ازش عذر خواهی کردم... خواستم که منو ببخشه... بهش قول دادم که انتقامشو از یاشا می گیرم، و تلخ ترین قسمت... ازش خداحافظی کردم... به سمت ماشین راه افتادم، دیدم که بردیا، توی ماشین منتظرمه. سوار شدم که گفت:

+رفتی سر خاک مدیا؟ سرم رو تکون دادم که گفت:

+کار اشتباهی کردی آندیا... اگر یه نفر از دوستاتون تو رو میدید، چی کار می خواستی بکنی؟

_نتونستم دیگه تحمل کنم بردیا، چیزی نشد، سریع رفتم و برگشتم دیگه، صحیح و سالم اینجام الان... تورفتی سر خاک مادر و خواهرت؟

+آره سر خاک بابام هم رفتم تازه... بریم یه جا نهار بخوریم؟ امروز کلا جفتمون مرخصی داریم، ولی بعدش باید برگردیم خونه، چون سرهنگ میخواد بیاد خونه عیادتت باشه؟

_قبوله بردیا... بین ولی فعلا چیزی درباره ی جزئیات مرگ مدیا بهش نگو باشه؟

+باشه آندیا... خب، یه رستوران انتخاب کن بریم اونجا.

رفتیم رستوران و نهار خوردیم. ساعت چهار بود که رسیدیم خونه:

_بردیا، سرهنگ کی میاد؟

+نمی دونم والا، ولی گفت بعد از ظهر میرسه.

_ساعت پنج شده ها..

+بزار بهش یه زنگ بزنم.

تا اومد با سرهنگ تماس بگیره، زنگ خونه به صدا در اومد:

در حسرت بوی نیلوفر
_مثل اینکه سرهنگ اومد بردیا.

+میرم در رو باز کنم.

سرهنگ داخل شد و تا من رو دید به طرفم اومد و تو آغوش پدرنش فرو رفتم:

+آندیا، دخترم، حالت خو به بابا؟

_مرسی سرهنگ حالم خوب ه... نگران نباشین.

+شنیدم شوک بهت دست داده، درسته؟

_بله سرهنگ، با دیدن اون دوتا حالم بد شد، رفتم بیمارستان پیش آرش که بهم آرام بخش زدن،
الان کاملا خوب شدم...

ن

اهش سمت باند دور دستم رفت که نگران گفت:

+اون باند چیه پیچیدی دور دستت؟! دستت چی شده؟

_هیچی با چندتا شیشه برید، آرش بخیه زد، الان خوبم سرهنگ به خدا.. نگران نباشین.

+خدارو شکر که پش بردیا هستی، خیالم راحت ه... راستی بچه ها، پرونده ی جمشیدی رو به جریان
انداختم... داره خیلی خوب پیش میره... .

_عالیه سرهنگ، بهترین خبری بود که تا الان شنیدم.

بردیا بلند شد و برای همگیمون چای و شیری نی آورد.

+دستت درد نکنه جوون، راستی آندیا، بگو ببینم، امروز رفتی سر خاک مدیا؟

_بله سرهنگ رفتم، ولی همون طور که میدونید نتونستم توی مراسم ختمش شرکت کنم.

+ناراحت نکن خودتو دخترم، منم فردا صبح میخوام برم سر خاکش، مدیا رو عین دخترم دوستش
داشتم.. .

در حسرت بوی نیلوفر

یکم دیگه با سرهنگ حرف زدیم و سرهنگ عزم رفتن کرد:

+خب بچه ها، واقعا ممنونم برای پذیراییتون. آندیا، دخترم ایشالا هرچه زودتر خوب بشی.

_خیلی ممنون سرهنگ، فردا با بردیا میایم اداره به کارمون در خصوص پرونده ی جمشیدی ادامه میدیم.

+آره دخترم، ولی اگر دیدی حالت خوب نیستش می تونی. ..

حرفش رو قطع کردم و با لحن مهربونی ادامه دادم:

_سرهنگ.. . میدونم نگران حالم هس تید، ولی من واقعا حالم خوبه، فردا هم حتما میایم اداره.. .

+باشه، اگر اینطوری با اطمینان میگی، حتما حالت خوبه دیگه.

فعلا خداحافظتون بچه ها. فردا میبینمتون.

جفتمون با سرهنگ خداحافظی کردیم و در رو بستیم:

+بردیا... بین تو ظرفا رو بشور، منم حال رو جمع میکنم.

با سر حرفمو تایید کرد و کارش رو انجام داد. داشتم حال رو مرتب می کردم که متوجه نگاه های بردیا شدم.

+چی بردیا؟ چیزی شده اینطوری نگاه می کنی؟

_امروز به مامان بابات و نیلوفر چیزی راجع به من هم گفتی؟ انتظار همچین سوالی نداشتم ولی صادقانه جوابش رو دادم:

+آره حرف زدم. تو چی؟ چیزی راجع به من بهشون گفتی؟

_آره منم گفتم، گفتم عاشق یه دختری شدم، اسمش آندیاست،

خیلی دختر خوب و مهربونیه، اما خیلی لجبازه، ولی جریان اینه که اندازه ی جونم دوشش دارم. ..

با لبخند محوی داشتم نگاهش م ی کردم و گفتم:

در حسرت بوی نیلوفر

+منم بهشون گفتم با یه پسری آشنا شدم، اسمش بردیاست. خیلی رومخ و زورگوئه، ولی در عین حال وفادار و دوست داشتتیه، منم ازش خوشم میاد. . .

با چشمای خندون بهم دیگه نگاه کردیم و به کارامون ادامه دادیم.

+بردیا... ببین میشه یه نگاه به این قسمت پرونده بکنی؟

_کجارو آندیا... بزار ببینم...

+توی این پرونده ی مربوط به قاچاق اعضای بدن، یاشا یه قتل هم انجام داده انگار، یعنی میتونیم قتل رو هم به پروندش اضافه کنیم.

_آره میشه، ولی باید موردای خودمونم به پرونده اضافه کنیم، تا اونجایی که میتونیم باید پروندش رو سنگین کنیم تا نتونه خودشو با پول و هزار تا کلک تبرئه کنه، اون وقت مجبور میشه چی کار

کنه؟... فرار می کنه که هی پروندش سنگین تر میشه، یعنی به نفع ما و به ضرر یاشا. . .

+یعنی دیگه این دفعه نمیتونه از زیرش در بره ؟

_عمر اگر بتونه خودشو قانونی خلاص بکنه، نگران نباش، انتقاممو نو میگیریم آندیا.

با سر حرفشو تایید کردم. واقعا دیگه به بردیا اعتماد داشتم، اندازه ی جونم، ولی خیلی می ترسیدم که توی این بازی کثیف، اون رو هم از دست بدم.

_آندیا بریم بخوابیم؟ فردا باید زود پاشیم بریم اداره.

+باشه بریم بخوابیم.

رفتیم رو تخت و مثل همیشه تو بغلش آرامش داشتم و اونم با موهام بازی می کرد. . .

+بردیا. . .

_جانم عزیزم ؟

+اگر مجبور بشی یه روز، به یاشا شلیک میکنی؟

در حسرت بوی نیلوفر

_اگر حتی مجبورم نباشم با دستای خودم خفش میکنم آندیا. بدترین صحنه ی عمرمو. ..
با گذاشتن انگشتم روی لبش باعث شدم دیگه به حرفاش ادامه نده.
+بردیا، نمی خوام که از گذشته حرف بزن یم و اوقاتمون رو تلخ کنیم.
تو چشمام خیره شد که خودم رو کشیدم بالا و گونه‌ش رو بوسیدم.
+الان هم بگیر بخواب و به اینجور چیزا توجه نکن. من جواب سوالمو گرفتم.
سرم رو گذاشتم روی شونش و به خوابی عمیق رفتم. ..

** *

صبح باهم دیگه رفتیم اداره. درد دستم و گز گز کردناش کمتر شده بود، اما هنوز وقتی به لحن حرف زدن مهیار و یاشا فکر می کردم، کل بدنم میلرزید. .

خ یلی دلتنگ مدیا شده بودم. اگر پیشم بود، بهم زنگ می زد و با شوق میگفت: آنی کجایی؟ بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم؟ دلم برات تنگ شده. ..
با صدای بردیا به خودم اومدم:

+آندیا... امروز کارم دیرتر تموم میشه تو اداره، صبر کن باهم بریم. دوباره لج بازی نکنی منو بیچونیا.

_باشه حالا. چقدر طول میشه؟

+در حد ی ک ساعت یا شایدم کمتر، سعی می کنم زودتر تمومش کنم بریم خون ه...
سری تکون دادم و از کنارش رد شدم. . .

ساعت 7:30 شده بود و بردیا هنوز کارش تموم نشده بود:

+بردیا، چقدر دیگه کارت طول میکشه؟

_صب کن یه ربع دیگه تمومه.

در حسرت بوی نیلوفر
+باشه، پس م نم حاضر میشم تا تو کارت رو تموم کنی.

_آندیا..

+جانم؟

_ببین، اگر طی این چند روز آینده، یکی بهت پیام داد یا زنگ زد ولی آشنا نبود، حتما به من بگو
باشه؟

+واسه چی اینارو بهم میگی؟

_هیچی همینطوری، خواستم بیشتر مراقب باشی. لطفا این موضوع رو جدی بگیر آندیا. اگر کسی
بهت زنگ زد یا پیام داد، حتما من رو در جریان بزار.

+باشه بردیا، ولی نمیخواهی بگی جریان چیه؟

_هیچی آندیا گفتم که... احتیاط شرط عقله.

مشکوک نگاهش کردم و از اتاقش اومدم بیرون. رفتم سمت اتاق خودم و روی صندلی نشستم. با به
یاد آوردن حرف هایی که تو مراسم خت م نیلوفر به سیاوش زدم بغض کردم..

** *

(گذشته)

توی مراسم نیلوفر، توی بهشت زهرا، پشت یه درخت قایم شده بودم و در سکوت اشک میریختم...
یهو توجهم به سیاوش جلب شد که با دهن باز و چشمای خیس داشت به جسدی که میخواست بره
تو قبر نگاه می کرد... رفتم طرفش... خیلی به عنوان برادر دوستش داشتم، اونم منو به عنوان
خواهرش خیلی دوست داشت..

+سیاوش..

یهو ناخودآگاه روی پاهام خم شدم و با زانو، ناتوان افتادم روی زمین. حواس سیاوش تازه بهم جمع
شد و با نگرانی مقابلم زانو زد:

در حسرت بوی نیلوفر
_آندیا، خوبی عزیزم؟

بعدش شونه های مردونش شروع به لرزیدن کردو بغضش شکست... بغلش کردم و باهاش سر مزار
خواهرم زار زدم....

میدونستم سیاوش نیلوفر رو اندازه ی جونش دوست داشت و داره... وقتی خبر مرگش رو شنید
نابود شد..

با گریه و هق هق بهم گفت:

_آندیا همه ی اینا زیر سر اون یاشای بی همه چیز بوده؟ اون این بلارو سر نیلوفر آورد؟ +.....

_آندیا اون همچین کاری کرد؟

با دیدن جمعیت اطرافمون، سیاوش رو یه گوشه کنار درخت ها بردم و فقط گفتم:

+آره سیاوش، کار اون بوده، لطفا به هیچ کس هیچی نگو فعلا باشه؟

قرمز شد و عربده زد:

_یعنی چیییی که به کسی چیزی نگم؟؟؟! من اون بی شرف رو تیکه تیکه میکنم آندیا... ببینم

تهدیدت کرده که به کسی نگو؟ تهدید به مرگ؟! خانواده؟! یا چی؟! آندیا حرف بزن..

+سیاوش هیچی، تهدید به هیچی... اصلا تهدیدم نکرده، فعلا نمیخوام بگم، خودم میخوام انتقام

نیلوفر رو بگیرم. فقط ازت میخوام یه کمک بهم بکنی، اونم اینه که برگردی به شهرت، به جایی که
بودی، اصلا نمیخوام خودت رو قاطی این جریانات بکنی... من خودم فقط میخوام زنده آتیشش
بزنم.. خودم میخوام طعم انتقام گرفتن از اون رو بچشم سیاوش... مطمئن باش... به جون اون که
تمام دنیام بود و الان دارن خاکش میکنن قسم میخورم، به این زودی نمیتونم انتقاممو بگیرم، ولی
حتما این کار رو میکنم..

_نه نه آندیا، تو حق نداری خودت رو قاطی این ماجرا بکنی..

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

در حسرت بوی نیلوفر

+سیاوش، من خیلی وقته که قاطی شدم، کسی که نباید اصلا توی این قضیه دخالت کنه تویی...
چون فقط خودت نیستی که بدبخت میشی، خانوادت رو هم بدبخت میکنی.. سیاوش، تو فقط
عشق آندیا بودی... تو فامیل من هم هستی. تو پسر پسر عموی مامانی...

ولی اندازه ی نیلوفر برام مهمی. ..

با بغض رو بهش ادامه دادم:

+ببین سیاوش، نیلوفر اندازه ی جونش دوستت داشت، نمیخوام عشقش هم آسیب ببینه... لطفا
باهام همکاری کن. به جون نیلوفر قسم میخورم که انتقامونو ازش بگیرم.

با اشک و ناباوری لب زد:

_نیلوفر دوس تم داشت؟!؟ من جونم رو واسه اون م ی دادم آندیا..

جونمو.... الان هم نمیتونم بزارم که تو خودت رو تو خطر بندازی، تو یادگار نیلوفری.. ..

دستشو گرفتم توی دستم و دم گوشش گفتم:

+پاتو از این قضیه بکش بیرون سیاوش. فقط اینو بدون که یه روزی، بیخبر میام ارومیه دیدنت،
اگر یه روزی اومدم، بدون که اون روز، یعنی یاشا برای همیشه توی آتیش سوخته و خاکستر شده....
ق ول میدم بهت سیا، فقط خواهش میکنم پاتو از این چریان بکش بیرون و با همه ی خانوادت
برگرد ا رومیه... بزار حداقل خیالم از بابت شماها راحت باشه.

_ولی آندیا خیلی خطرناکه.. ..

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

+ببین، خطرناک تر از این اتفاق نمیتونه باشه... تو فقط منتظر اون روز باش، شاید به این زودی ها
نباشه، اما حتما اون روز میاد. ازت میخوام که تا اون موقع با من قطع رابطه کنی... به همه ی فامیل
هم بگو آندیا مرده... فقط اون روزه که میتونم بیام ببینمت. ... فقط منتظر اون روز باش. ..

(حال)

_آندیا... هی کجایی؟ دو ساعته دارم صدات میکنم.

در حسرت بوی نیلوفر
+ببخشید بردیا..ام... کارت تموم شد؟

_آره تموم شد... بیا دیگه بریم خونه.

رسیدیم خونه ...خیلی خسته بودم و فقط میخواستم بخوابم. ..

+بردیا من میرم بخوابم خیلی خستم... .

_الان که خیلی زوده، تازه ساعت نه شبه. شامم که نخوردی.

+خودت شام بخور، واقعا خسته ام میرم بخوابم.. . شب بخیر.

_باشه عزیزم برو بخواب. شبت بخیر... .

رفتم توی اتاق، لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

طولی نکشید که خوابم برد. . .

** *

ساعت نمیدونم چند بود ولی از شدت تشنگی از خواب بلند شدم.

بردیا کنارم خیلی معصوم خوابیده بود. رفتم آشپزخونه که آب بخورم دیدم یه اس ام اس دارم.

ناشناس بود. یاد حرف بردیا افتادم که گفته بود:))اگر از طرف یه ناشناس پیام یا زنگی داشتی بهم

بگو)) اس ام اسو باز کردم که نوشته بود: ساعت چهار صبح بیا به اینجا اگر میخوای تنها گیرم بیاری،

به کسی هم نگو. یا شا. ...

ساعت رو نگاه کردم. 3:15 دقیقه ی صبح بود. نمیدونستم چی کار کنم. خیلی هول کرده بودم.

تصمیم گرفتم که به بردیا نگم و برم سر قرار. اگر هم سر کاری بود برمینگشتم نهایتا.

لباسام رو پوشیدم و با ماشین به جایی که گفته بود رفتم. تمام سعیم رو کردم که بدون سر و صدا

پیام بیرون تا بردیا بیدار نشه.

در حسرت بوی نیلوفر

جایی که قرار گذاشته بود ، زیادی خلوت بود و باعث شده بود ترس توی جونم بیفته. اسلحه با خودم آورده بودم. ولی احساس م ی کردم کافی نبود... میخواستم سریع برگردم و سوار ماشین بشم که با صدای مهیار متوقف شدم و ترس تمام وجودم رو فرا گرفت:

+آندیا... صبر کن... ..

با ترس اسلحه رو توی دستم آماده کردم و برگشتم سمتش.

+مگه منتظر یاشا نیستی؟ کجا داشتی میرفتی؟

_به تو هیچ ربطی نداره... کار منم اینجا تموم شده.

+فکر نکنم... ..

اومد نزدیک که اسلحه رو به سمتش نشونه گرفتم:

_جلو نیا مهیار، یه قدم دیگه بیای جلو شلیک م ی کنم.

یهو دو تا غول بیابونی از پشت سرش پیدا شدن که باعث شد دستام یخ کنن.

+بدون هیچ خشونتتی اسلحه ات رو بنداز آندیا. وگرنه مجبور میشم کاری که دوست ندارم رو بکنم و چیزی که دوست نداری رو نشونت بدم... ..

سوالی نگاهش کردم. با عکسی که بهم نشون داد، داشتم پس میفتادم. یه تک تیر انداز از پنجره، بردیا رو نشونه گرفته بو د... ..

+آندیا، حالا به خاطر بردیا هم که شده اسلحه ات رو بنداز. تا سه می شمارم. انداختی ا نداختی، اگر نندازی باید با اون بچه خوشگل خداحافظی کنی... یک... دو... ..

قبل از اینکه سه رو بگه داد زدم:

_باشه... باشه مهیار.

اسلحه ام رو انداختم... فقط به خاطر جون بردیا... وای که چه اشتباهی کردم به بردیا نگفتم و اومدم به این قرار لعنتی... .. یکی از غولا اومد سمتم، میخواست بگیرتم که با پام محکم زدم تو گردنش.

در حسرت بوی نیلوفر

از درد افتاد زمین و تو خودش جمع شد. بعدی دووید سمتم که بگیرتم، با یه جاخالی و یه ضربه تو کمرش، از خودم دورش کردم. یهو صدای مهیار اومد:

+اگر همین الان بدون دعوا باهامون نیای، باید با بردیا خداحافظی کنی آندیا... .

درست شبیه روبات حرف میزد... سرد... بیروح و انگار که یکی ضبطش کرده. به ناچار این بار رو هم قبول کردم:

_باشه باشه... بگو از پیش اون برن مهیار. من باهات میام، کاری به اون نداشته باش... .

یه پوزخند مسخره زد و به اون دوتا علامت داد تا من رو بگیرن، بعدش یکیشون با دستمال بیهوشم کرد و تاریکی مطلق..

** *

با حس سوزش چیزی دور دستم، چشمام رو باز کردم، سرم خیلی درد می کرد و موقعیتم رو تازه یادم اومد... اون اس اس ام اس...

مهیار... تک تیرانداز و بردیا... وای ن ه. .. تا اومدم برم، که فهمیدم دستم رو با طناب از پشت به یه س تون بستن. یه جایی شبیه استبل بود... داد زدم:

_آهاااای... کسی اینجا نیست؟! کمکم کنییین... ..

+چرا داد میزنی عزیزم؟ داد نزنن هم ما صدات رو میشنویم... ..

از صدای منحوس یاشا صورتم جمع شد... ..

+خیلی زود گول خوردی آندیا... بدبخت بردیا، داره در به در دنبالت می گرده. بهش زنگ بزنییم از نگرانی درش بیاریم؟

یه آدم چقدر میتونست پست باشه که حتی به برادر خودش هم رحم نکنه... ..

_خیلی پستی عوضی، یاشا... به خدا زنده زنده میسوزونمت...

درست مثل همون کاری که با نیلوفر کردی، عینشو باهات میکنم.

در حسرت بوی نیلوفر

قول میدم بهت عوضی، به جون نیلوفر قسم میخورم یه کاری کنم که برای مردن به پام بیفتی. ..

یه طرف صورتم شدید سوخت... سیلی زده بود، مشت زده بود روی گونم. .. چونم رو گرفت و سرم رو با خشونت به طرف خودش برگردوند:

+مهیار ازم خواسته بلایی سرت نیارم، سالم میخوادت، ولی صبر منم حدی داره، لبریزش نکن، فهمید ییی؟!؟

توف انداختم توی صورت ش. .. با حرص چشماش رو بست...

دستش رو آورد بالا که یکی دیگه بزنه، با صدای مهیار، دستش همون بالا خشک شد:

+یاشا، بهت گفتم که دست روش بلند نکنیا... یادت رفت؟

_مهیار... این چی داره آخه؟! صد تا بهتر از این هستن. ..

+ولی هیچکس آنده برای من نمیشه. ..

اینو گفت و خیره شد تو صورتم. حالم داشت از توصیفاش بهم میخورد. ..

+یاشا تو برو، من هستم... پیشش میمونم.

_فقط مراقب باشیا مهیار. ..

+هستم یاشا... تو برو.

یاشا نگاه تنفر انگیزی بهم کرد و رفت و به جاش مهیار اومد. جمع تر نشستم... دستش اومد روی گونم نشست که حس انزجار بهم دست داد...

+ بد زده... ولی الان یخ میارم بزاری روش، خوب میشه.

حالم داشت از این دلسوزیاش بهم میخورد... یکی رو صدا زد و گفت بره یخ بیاره. اون طرف با یه کیسه یخ برگشت. گذاشت روی جای مشت یاشا. خیلی درد میکرد، برای همین ناخودآگاه یه آخ ریز از لبم بیرون اومد:

_آخ... آرومتر... اصن برو اونور، حالم خوبه. فقط ازم فاصله بگیر.

در حسرت بوی نیلوفر
+شششششش.... آروم باش. کاریت ندارم.

از کوره در رفتم و پام رو دراز کردم و محکم زدم بهش که افتاد رو زمین. با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد. اومد نزدیک و موهام رو کشید که یک لحظه روح از بدنم جدا شد. داد زد و گفت:

+همون لیاقتت اینه با مشتم و لگد حالتو جا بیارم نه با محبت. ..

این رو گفت و درست همون جایی که یاشا مشتم زده بود، یه سیلی خوابوند تو گوشم.

_خیلی پستی مهیار. حالم ازت بهم میخوره.

داد زد و ج نون وار گفت:

+ولی من دوستت دارم دیوونه... بفهم.

یکی اومد صداش کرد که مجبور شد بره.

+آندیا، الان میرم و وقتی برگشتم باید با اون بردیای عوضی حرف بزنیم. وقتشه یکم بازی کنیم.
هان؟

_خودت عوضی... خیلی پستی مهیااا... خیلییی... ..

یه پوزخند زد و رفت بیرون. نمیدونم چقدر گذشت که دوباره برگشت:

+بیا آندیا... میخوام با بردیا جونت تصویری حرف بزنی. ..

این رو گفت و گوشی رو سمت گرفت. بردیا رو دیدم که پریشونه و وقتی من رو دید با تعجب بهم نگاه کرد:

+آندیا... عزیزم خوبی؟! چرا بدون اینکه به من بگی رفتی؟! پای چشمت چی شده؟

تا اومدم جواب بدم گوشی رو به طرف خودش برگردوند و گفت:

_یکم شیطونی کرد... ماهم ادبش کردیم... راستی بردیا... خداییش آندیا خیلی خوشگل تر شده
نه؟!

در حسرت بوی نیلوفر
این رو گفت. گردنش رو کج کرد و دستش رو رو گونم نوازش

گونه کشید و همه ی اینارو به بردیا نشون میداد... صدای داد بردیا رو اعصابم خط کشید:

+بی شرففف... دست بزنی بهش مهیار.. دستتو قلم میکنم... دست نزن بهششششش.. ..

_تو که کاری نمی کنی، سرجریان خواهرت هم کاری نتونستی بکنی... ..

بردیا عربده کشید و گفت:

+من تو رو میکشممم مهیار.. بهش دست نزن.. ..

مهیار برای اینکه حرص بردیا رو دربیاره، یه بار دیگه دستش رو نوازشگونه کشید.. توی خودم جمع شدم و سعی کردم خودم رو عقب بکشم ولی پشتم ستون بود و هیچ کاری نمیتونستم بکنم. صدای داد بردیا دوباره بلند شد:

+بی شرف میگم بهش دست کثیف تو نرززن مهیار... چی میخوای تا بهت بدم آندیا رو ول کنی؟؟!
هان؟!

خیره تو چشمای پر از نفرتم جواب داد:

_اینکه دست از سر من و یاشا برای همیشه برداری... یه چیز دیگه هم میخوام... اونم خودشه.. ..
و بازم دستش رو کشید روی گونم.. ..

+نکننن مهیاااا، بهش دست نزن.. دست نزن بهش لعنتی باشه...

باشه هرچی بخوای بهت میدم فقط بهش دست نزن.. ..

با لذت داشت به التماسای بردیا گوش م ی کرد و همچنین به نگاه تنفر انگیز من:

_بیا آندیا... سی ثانیه وقت داری که باهاش حرف بزنی.. ..

تا اونجایی که تونستم، اول بردیا رو ساکت کردم و بعدش بهش خیلی نامحسوس اطلاعات دادم:

در حسرت بوی نیلوفر

+ الو... بردیا، گوش کن، اون روزی که رفتیم اسب سواری ولی من باهات اون طوری رفتار کردم... معذرت میخوام... رفتم به جای خارج شهر و چند روزی پیدام نبود..

توی سکوت بهم خیره شده بود و با عصبانیت و سوالی نگاهم می کرد:

+ بردیا... من برم ی گردم، قول میدم بهت.

_ مطمئن باش نجات میدم..

اومد ادامه ی حرفش رو بزنه که مهیار قطع کرد:

_ خوب دیگه خ یلی داشتن حرف میزدین. آندیا، توی سکوت اینجا میشینی و کار احمقانه نمیکنی فهمیدی؟ وگرنه میدونی که چ ی کارت میکنم؟

این رو گفت و بهم نزدیک تر شد و عطر تنم رو از فاصله ی خیلی کمی نفس میکشید... هول زده گفتم:

+ باشه مهیار.. باشه کاری نمیکنم. ازم دور شو فوق ط.

نگاهی به سرتا پام انداخت و رفت..

(دانای کل)

با عصبانیت، به میز اداره با پا ضربه زد و پارچ آب را به دیوار کوباند:

+ میکشمت مهیار... میکشمت... دستتو قلم میکنم.... دستی که بخواد به آندیا بخوره رو قلم م ی کنم..

تمام افراد داخل اداره با بهت به نگاه می کردند که سرهنگ نگران به طرف بردیا آمد و گفت:

_ بردیا... پسرم، آرامشت رو حفظ کن. مگه به آندیا نگفته بودی که هرکسی بهش ناشناس زنگی یا چیزی زد حتما بهت بگه؟

+ گفتم سرهنگ، اما کله شقه دیگه کله شق... با اونم کار دارم..

_ بردیا گذشته ها گذشته، آندیا خیلی خواست بهمون اطلاعات بده..

در حسرت بوی نیلوفر

حتما توی یه استبلی جایی که اسب نگه میدارن زندونش کردن...

باید لیست تمامی اون استبلارو در بیاریم و مشکوک هاش رو انتخاب کنیم.

سری تکان داد با عصبانیت به یکی از سروان ها با تحکم دستور داد:

+همین الان لیست تمام استبل های تهران و شهر های اطرافش رو با صاحبان ملک پیدا کن و بیارشون پیش من. فهمیدی؟

_اطاعت قربان... الساعه... _

سروان احترام گذاشت و از اتاق خارج شد. ..

+مهیار من تورو میکشم... هیچ کسی حق نداره به آندیای من دست بزنه. اون فقط مال منه. ..

یاد آن روزی افتاد که آندیا از بیمارستان مرخص شد و باهم به خانه آمدند... دلش آغوش آندیا را میخواست... آرامش کنار آندیا بودن را میخواست دوباره تجربه کند... با فکر به اینکه دست مهیار حتی ثانیه ای بدن لطیف آندیا را لمس کند، دیوانه شد و به دیوار مشت میزد... در با شدت باز شد و سرهنگ وارد شد:

+بردیایا... پسر م چی کار میکنی؟ مگه نگفتم آرام باش آندیا رو پیدا می کنیم هان؟! چرا انقدر عصبانی؟ باید به خودت مسلط باشی تا بتونی رهبری گروه رو به عهده بگیری. ..

فریاد کشید و گفت:

_چطوری وقتی اون عوضی داره به همه گسَم دست میزنه من اینجا آرام بشینم سرهنگ؟! من اونو میکشم. ..

سرهنگ لبخند محوی روی صورتش نشست. ..

+بگو ببینم... تو آندیا رو دوست داری بردیا؟ بدون لحظه ای درنگ جواب داد:

_از جونم هم بیشتر دوستش دارم سرهنگ... فقط میخوام از دست اون بی همه چیز نجات پیدا کنه... _

در حسرت بوی نیلوفر
+آندیا هم تورو دوست داره نه ؟

_اونم م نو دوست داره سرهنگ. اما الان به جای اینک ه کنار من باشه، پیش اون حیوونه. ..
حیوون آخر رو خیلی با داد گفت:

+باشه بردیا... اداره رو گذاشتی رو سرت. آرومتر... بهم اعتماد کن. حتما پیداش میکنیم.

_امیدوارم سرهنگ، امیدوارم فقط زودتر این اتفاق بیفته.

با صدای در به خودشان آمدند:

+سرگرد جمشیدی... این هم تمام استبل های تهران و اطراف اون به همراه صاحبان ملک.

_ممنونم سروان میتونی بری.

احترام گذاشت و خارج شد. ..

+خب بینم بردیا... چیا پیدا کردین.

داشت همانطور لیست را بررسی می کرد که متوجه اسمی آشنا شد... مجید دریانی... سع ی کرد
دوباره فکر کند، اما چیزی به

ذهنش نرسید. جلوی چشمان مبهوت سرهنگ به سمت پرونده ی جمشیدی حمله کرد و صفحات
را تند تند ورق میزد. .

_مجید دریانی..... مجید دریانی....آهان، یکی از آدمای یاشاست...

فکر میکنم که استبل مورد نظرمون رو پیدا کردیم سرهنگ...

میخوام تمام نیروهام رو جمع کنم و به سمت این اس تبل برم، اجازه میدید؟!

+البته بردیا. سریع باهم دیگه به سمت اونجا حرکت میکنیم و آندیا رو نجات میدیم.

_با اجازتون من میرم به نیرو ها خبر بدم و آماده بشم.

سرهنگ سری تکان داد. بردیا احترام گذاشت و رفت تا آندیایش را نجات دهد... .

در حسرت بوی نیلوفر
(آندیا)

دستم به شدت میسوخت. مطمئن بودم رد طناب رو مچم مونده و زخم شده... باید یه جوری از اینجا خلاص می شدم تا بلایی سرم نیارودن... توی فکر نقشه کشیدن بودم که دیدم مهیار داره بهم نزدیک میشه. توی خودم جمع شدم... دست خودم نبود وقتی میدیدمش می لرزیدم.

+آندیا... بگو ببینم توی این مدت چی کارا میکردی بدون من؟

همیشه تیکه کلامش همین بود... با تنفر نگاهش کردم و روم رو برگردوندم. باسرعت به سمت اومد و چونم رو به طرف خودش برگردوند و غرید:

+وقتی باهات حرف میزنم، توی چشمام نگاه کن و جوابم رو

بده... ..

_مهیار برو عقب... دیگه بیشتر از این اذیتم نکن و عذابم نده.

یهویی سرش رو کرد توی موهای باز شدم و عمیق نفس کشید...
رسم میخواستم عق بزنم.

_بکش عقب مهیار... لعنتی دیگه بهم دست نزن. چرا راحت نمیزاری!؟

اصلا به من توجه نمی کرد و فقط داشت ازم استفاده می کرد.

_مهیاااا... بهت میگم برو عقب حالم داره بد میشه... ..

دستش رو آورد بالا و گونه م رو گرفت و بوسید.

+چرا آخه داره حالت بد میشه؟! میمیری لذت ببری و به منم لذت بدی به جای اینکه انقدر ضد حال باشی؟

اومدم با پام بزنم توی شکمش که دستم رو خوند و پام رو محکم نگه داشت.

_مهیاااا... ولم کن.. حالم ازت بهم میخوره مهیار. خودم دستگیرت میکنم روانی...

حالش خیلی بد بود. بغض کردم و اومدم التماسش کنم که دیدم. ..

یکی از آدماشون با یه ظرف غذا داره به طرفم میاد. اون پوزخند مسخرش و نگاهش بیشتر از همیشه روی اعصابم خط

میکشید. .. وقتی من و مهیار رو تو اون حالت دید تعجب کرد و گفت:

_آقا براش غذا آوردم. .

مهیار کلافه نگاهم کرد و گفت:

+باز هم از دستم در رفتی... وقت زیاد دارم تا بخوام ازت لذت ببرم. فعلا غذات رو بخور، نمیخوام ضعیف بشی.

تا مهیار رفت اون مرده گفت:

+خوشگله... برات غذا آوردم.

با سردی نگاهش کردم و جواب دادم:

_به نظرت میتونم با این دستای بسته غذا بخورم؟ کلافه بهم نگاه کرد و گفت:

+ببین دستات رو باز میکنم، اما اگر بخوای کار احمقانه ای بکنی زندت نمیزارم... فهمیدی؟

سرم رو تکیه دادم. اومد دستم رو باز کرد. تا پشتش رو کرد که سینی غذا رو بهم بده، گردنش رو پیچوندم در حدی که فقط بیهوش بشه و خیلی آروم گذاشتمش زمین. از هیجان و استرس دستام یخ کرده بود. اسلحه و چاقوش رو با یه خشاب اضافه برداشتم. اومدم برم که دیدم یکی داره سمت استبل میاد. سریع پشت دیوار قایم شدم. اومد تو که یه چیزی بگه با ته اسلحه محکم زدم روی گیجگاهش که باعث شد بیهوش بشه. دور و اطرافم رو نگاه کردم... دیدم یکیشون داره ماشین تعمیر میکنه. باید از شر اونم خلاص میشدم. به طوری که من رو نبینه، رف تم زیر ماشین. . .

پاهاش رو محکم گرفتم و کشیدم طرف خودم... سرش محکم خورد زمین که باعث شد از هوش بره. از زیر ماشین به زور اومدم بیرون ولی چ ند جا از بدنم کامل زخم شده بود.

در حسرت بوی نیلوفر
اسلحه به دست رفتم جلو که دیدم یکی از محافظا سوت زنان داره سیگار میکشه. یه سنگ برداشتم و
پرت کردم اون طرف تا

حواسش پرت بش ه. .. یکم با شک نگاه کرد و اسلحش رو بیرون آورد و داد زد:

+کیه اونجا!؟

تا اومد طرفم ، اسلحش رو ازش گرفتم و سرش رو محکم کوبوندم به دیوار که باعث شد مثل بقیه
بیهوش بش ه. ..

به اطراف نگاه کردم کسی رو ندیدم، اومدم که برم صدایی متوقفم کرد:

+آهای صبر کن... چی کار میکنی؟! اسلحت رو بزار زمین و به طرفم برگرد تا بهت شلیک نکردم...
زود باش.

لعنتی! همین رو کم داشتم. برگشتم طرفش، ولی اسلحم رو نذاشتم زمین که تکرار کرد:

+گفتم اسلحت رو بزار زمین. کری؟! نمیشنوی ؟ یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_چرا باید این کار رو بکنم!؟

اینو گفتم و با اسلحه به پاش شلیک کردم، صداش توی مزرعه پیچید و با یه آخ دردناک روی زمین
افتاد.

طرفش رفتم و یه مشت نثار صورت کریه ش کردم.

سریع به طرف خونه رفتم... دیدم کسی نیست. با صدای مهیار اسلحم رو به طرفش نشونه گرفتم
که دیدم اون هم همین کار رو کرده:

+خب آندیا... بازم که کله شق شدی. ..

_اسلحت رو بزار زمین و مثل یه مرد بجنگ، نه اینکه مثل یه ترسو مقابل یه دختر بیست ساله از
اسلحه استفاده کنی...

بهم نگاه کرد و گفت:

در حسرت بوی نیلوفر
+ تو هم بزار زم یین. البته اگر جرئتش رو داری. ..

پنج سال برای این صحنه لحظه شماری می کردم که مقابل این

عوضی باشم و بتونم مثل سگ بزنمش! اسلحم رو بدون هیچ ترسی روی زمین گذاشتم.

_مه یار، امروز روزیه که... به خاک سیاه میشونمت. انتقام تمام اون ترسا، اون تلخیا، اون کابوسارو ازت میگیرم.

+دیگه باید چی کار می کردم که بفهمی دوست دارم؟

_این عشق نیست، این جنونه... دیوونگیه. مهیار، امروز روز آخرته که آزادی و ثانیه های آخریه که داری بدون درد نفس میکشی. ..

اینو گفتم و به سمتش خیز برداشتم. یه دونه مشت خوابوندم زیر

چشمش. تلو تلو خوران رفت عقب و خورد زمین. با بهت بهم نگاه می کرد. گفتم:

_چیه عوضی؟! فکر می کردی همون آندیای ضعیف سابقم؟! نه نه نه... فقط برای اینکه تو و یاشا رو از روی زمین محو کنم، از تمام آرزوهای نوجوونی و جوونیم گذشتم... خانواده ای که براشون جونم می دادم از دست دادم. .. با تمام دوستای صمیمیم قطع رابطه کردم و فقط یه نفر رو برای خودم نگه داشتم.

یاد مدیا افتادم... بغضم گرفت ولی ادامه دادم:

_که اونم ازم گرفتی... تو و یاشا اونو از من گرفتین. هیچ وقت نمیخشمتون.

اینو گفتم و دوباره به سمتش خیز برداشتم که سریع بلند شد و با دفاع پرتم کرد روی زمین... کمرم جوری درد گرفت که نفسم رفت ولی به روم نیاوردم. سریع بلند شدم و دوباره با حرص به

سمتش حمله کردم، اومد از خودش دفاع کنه که یه دونه دیگه مشت بهش زدم. ..

_چیه؟! تعجب کردی آره؟! فکر نمی کردی بتونم خودمو بعد اون اتفاقا جمع کنم نه؟!؟

در حسرت بوی نیلوفر

بلند شد و یه دونه خوابو ند تو گوشم. یکم گیج زدم، تا اومدم به خودم ب یام، دستم رو از شونه گرفت و پیچوند. قشنگ حس می کردم که یکم دیگه فشار وارد کنه، دستم ممکنه بشکنه... اما انقدر عصبی بودم که تمام قدرتمو جمع کردم و با پا برگشتم زدم تو گردنش... خیلی مگ شد و افتاد زمین... مثل یه گره گرسنه افتادم تو جونش و می زدم... فقط می زدم ش... فحش میدادم و می زدم... تمام اون اتفاقات رو تو سرش میزدم و مشت نثارش می کردم... دیگه دیدم هیچ حسی نداره و تکون نمیخوره... نفس نفس می زدم و مشت هام همه خونی و زخم شده بودن... ولی بخیم باز نشده بود. نمیخواستم بمیره. زنده میخواستمش و میخواستم وقتی که با دستبند میره زندان ببینمش. خیلی بدنم درد می کرد. هنوز هم نفس نفس می زدم.

چند دقیقه همونطوری نشسته بودم... اومدم برم ببینم یا شا کجاست که صدای آژیر پلیس اومد. همه جارو گشتم... خبری از یا شا نبود.

لعنتی بزم از دستم فرار کرده بود... از خونه اومدم بیرون و رفتم سمت پلیس ها. یکم که رفتم، بردیا رو دیدم که با تعجب و عصبانیت داره نگاهم میکنه. لباسم پاره شده بود، مانتو و شال هم نداشتم و فقط با یه تاپ پاره و شلوار پاره شده جلوشون خوردم زمین. جونی دیگه برام نمونه بود. اما سر یه خودمو جمع کردم.

بردیا اومد طرفم... وای که چقدر دلم براش تنگ شده بود... تا رسید بهم یه جوری سفت بغلم کرد که احساس کردم دارم خفه میشم...

+آندیا... خوبی؟ چیزیت نشده؟

_نه عزیزم خوبم چیزیم نیست.. بردیا مهیار اون توعه، بیهوشه...

برو خودت بهش دستبند بزن.

چون می دونستم خیلی برای این روز برنامه ریزی کرده ولی با اون حرفی که زد فهمیدم چقدر دوستم داره...

+آندیا... اون مرتیکه الان برام مهم نیست... بچه ها به حسابش میرسن.. اول میریم دکتر، بعدش میریم خونه، من یه جوری حساب تورو برسم..

دیدم میخ گردنم شده و حرفش رو نصفه گذاشت ه...

در حسرت بوی نیلوفر
از ترس بلندی صداش و خشم نهفتش، به صندلیم چسبیدم که یهو بازوم رو گرفت و برگردوند سمت
خودش. صورتشو نزدیک صورتم کرد ..

+اگه یک بار دیگه... آندیا ف قط یکبار دیگه به چیزی که میگم اهمیت ندی و سرخود کاری کنی. ..
پشیمونت میییکنممم ..

سرهر کلمش، ولوم صداش هم بالا میرفت.

+فهمیدی؟؟؟!

سرم رو تکون دادم که بازم خیره کبودی هام شد و با عصبانیت روش رو برگردوند.

به سمت بیمارستان رفت. میخواستم مخالفت کنم که دیدم اصلا

جاش نیست... خیلی سرعتش بالا بود... به صندلیم چسبیده بودم و فقط دعایم ی کردم زنده برسیم.

..

+پیاده شو آندیا... رسیدیم.

پیاده شدم و رفتیم دکتر... دکتر بعد از معاینه شروع کرد حرف زدن:

+خب دخترم... کبودی زیر چشمت و گوشه های لب با یخ گذاشتن درست میشه. .. مشتات رو هم

باند پیچی کردیم، خدارو شکر بخیت پاره نشده و من الان میتونم برات بکشمشون. .. کمرت یکم

آسیب دیده که برات پماد نوشتم. دستت که هم پیچ خورده بود، برای اونم پماد نوشتم... دیگه

مشکل دیگه ای نداری... فقط اگر میخوای

بخیت رو بکشی، باید همین الان این کار رو بکنم چون دیگه زمان ندارم. ..

اومدم که جواب بدم، بردیا جلوتر از من جواب داد:

_آقای دکتر همین الان بخیش رو بکشید این جریان تموم بشه بره... خیلی ممنونم.

به معنای واقعی کلمه لال شده بودم... بخیم رو کشیدیم... بردیا خیلی باهام سرسنگین بود. بهش حق

می دادم... اشتباه کرده بودم....

در حسرت بوی نیلوفر
نباید می رفتم به اون قرار لعنتی... خیلی تاکید کرده بود که اگر کسی ناشناس بهم اس ام اس داد،
بهش بگم ولی نگفتم. ..

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی بردیا راه افتادیم... یه ذره هم آرام نشده بود... هنوز هم
خیلی عصبی بود... رسیدیم خونه که بی حرف وارد شد..
به سمت اتاق راه افتاد..

+آندیا... تو فقط مال منی... فقط مال خودمی... میشکونم اون دستی رو که به سمتت دراز بشه.
بعد حدود نیم ساعت پیشونیم رو بوسید و کنارم خوابید. محکم من رو کشید بغل خودش و
دستاش رو دور حلقه کرد. ...

_بردیا. ..

+جان دل بردیا. ..

با بغض گفتم:

_معذرت میخوام.

+هییییس... عزیزم تموم شد... فقط اگه یکبار دیگه منو بیچونی آندیا، تنبیه بعدیت خیلی سخت
ت ر از این یکیه. . .

با تعجب بهش نگاه کردم:

_این الان تنبیه بود؟!

+بله... تنبیه های من همیشه ای نظوریه. ..

_پس همیشه تنبیهم کن... .

_بردیا من باید برم حموم... خیلی کثیف شدم.

+حتی کثیفتم هم برای من جذابه.

در حسرت بوی نیلوفر
دیوونه ای نثارش کردم و راهی حموم شدم.

رفتم حموم و اومدم. واقعاً سرحالم کرده بود... چند تا از لباس های بردیا رو بردم و پوشیدم... وقتی
اومدم بیرون موهام رو شونه کردم و همون طوری روی شونه هام ول کردم.

برگشتم دیدم بردیا بدون اینکه پلک بزنه ، روی تخت دراز کشیده و فقط داره منو نگاه میکنه. طرفش
رفتم و نشستم کنارش.

لب زد:

+خیلی عصبانی شدی وقتی نبودم ؟

منتظر جوابش شدم. ..

_بیشتر از اینکه عصبی باشم، ناراحت بودم. ..

+حتی یک لحظه فکر کردن به این موضوع که ممکن بود دیگه نبینمت دیوونم می کرد زندگیم...

_بردیا. ..

لب زد:

+جون دل بردیا. ..

_خیلی دوستت دارم. ..

این جمله رو که گفتم خودش رو کشید بالا و گونه م رو بوسید. ..

+من دوستت ندارم آندیا... عاشقتم.

این دفعه من گونه ش رو بوسیدم. من واقعا بردیا رو اندازه ی جونم دوست داشتم. ..

روی سینه ی بردیا خواب بودم که پرسیدم:

_بردیا.... نمیریم اداره ؟

در حسرت بوی نیلوفر

+نمیریم... من میرم.

_بردیا همیشه که، منم میخوام توی بازجویی.. ..

یه جوری نگاهم کرد که سفید شدم.. ..

_اونطوری نگاهم نکن... اولاً که نباید ما دوتا از هم جدا باشیم، چه برسه به اینکه من خونه باشم و تو اداره... دوماً من آرزوم این بوده که تو بازجویی مهیار حضور داشته باشم.

نگاهم کرد. به نظرش منطقی اومد که گفت:

+باشه... امشب نمیریم فردا میریم باشه؟ سرمو تکون دادم که گفت:

+گرسنت نیست آن‌دیا؟

_خیلی گرسنمه اصلاً حواسم نبود، پاشو بریم یه چیزی درست کنیم بخوریم.

+بزار از بیرون میگیریم، طول میکشه تا حاضر بشه.

_نه بردیا لازم نیست، چقدر تنبلی تو. یه چیزی درست میکنیم.

+بگو ببینم، آن‌دیا ی من چی میخواد درست کنه؟

_نمی دونم، ما کارانی زود حاضر میشه... خوبه؟

سری تکون داد که رفتیم با همدیگه ما کارانی درست کردیم... درد دستم خیلی کمتر شده بود، ولی کمرم هنوز درد می کرد.

شام رو خوردیم و جمع کردیم. بردیا میزو جمع کرد و من ظرفارو داشتم میشستم که دست بردیا دور کمر و شکمم حلقه شد و چونش رو گذاشت روی شونم.

_آخ بردیا. کمرم هنوز درد میکنه.. ..

+ظرفارو ول کن، برو بشین روی مبل تا پیام برات پماد بزنم.

ظرفا رو ازم گرفت شست. رفتم رو مبل و روش نشستم.

در حسرت بوی نیلوفر
بردیا با پماد برگشت نشست پشتم و گفت:

+آندیا بلوزت رو بزن بالا.

همین کار رو کردم. دست بردیا که نشست رو کمرم آخم رفت هوا.

_آخخ بردیا... آرومتر.

+باشه عزیزم ببخشید.

_کبود شده خیلی؟

+یکم گودی کمرت شده ولی خیلی شدید نیست.

پمادم رو زد و تیشترتم رو که درواقع تیشترت خودش بود رو داد پایین.

+بیا آندیا. تموم شد. حالا بریم اتاق بخوابیم.

اومدم که پاشم، دست انداخت زیر پام و بلندم کرد.

_وای بردیا نکن. بزارم زمین. خودم میام... .

+هیچی نگو آندیا کمرت خیلی درد میکنه، نمیتونی با این وضعت راه بری.

منو گذاشت رو تخت و خودش هم کنارم دراز کشید.

به تاج تخت تکیه دادم که دستای باند پیچی شدم رو بوسید.

_بمیرم که دستای خوشگلت اینجوری تو باندن... فردا یه حسابی ازش برسم آندیا. ..

با تعجب بهش گفتم:

+یعنی بازم میخوای بزنیش!؟

بیخیال شونه انداخت بالا و خیلی راحت گفت:

در حسرت بوی نیلوفر

_ معلومه که میزنم، انقدر م یزنمش تا خون بالا بیاره. هنوز یادم نرفته با مامان و خواهرم چی کارا کرده. ..

+ بردیا... توکه نمیخوای این ماموریت رو از دست بدی؟ به خدا با این کارات پرونده رو ازت میگیرن... اصل کاری یاشاست یادت باشه.... هنوز اونو دستگیر نکردیم بردیا... خیلی مونده تا دستگیری یاشا.

پوزخند زد و گفت:

_ اصلا خیلی نمونده... توی کمتر از دو هفته دیگه قول میدم میگیریمش... خودم بهش دستبند میزنم آندیا... راستی، تو اگه یاشا رو تنها گیر بیاری چی کارش می کنی؟!

فکر کردم و با سردی بهش زول زدم و گفتم:

+ میدونم که برادرته بردیا... اما. ..

_ بگو آندیا، میخوام بدونم ببینم میخوای چی کار کنی... خیلی زک و روراست جوابش رو دادم :

+ میخوام زنده زنده آتیشش بزنم بردیا... چون قول دادم هر کاری که با نیلوفر کرده رو باهاش میکنم... .

با سردی بهم زول زد و بدون هیچ عکس العملی نگاهم کرد و گفت:

_ حق داری آندیا... توی این مورد هم هر کمکی از دستم بر بیاد در یغ نمیکنم.

+ یعنی این کار من... باعث نمیشه که... رابطمون بهم بخوره بردیا؟!

مطمئن توی چشمام زول زد و گفت:

_ آندیا، اگر تو این کار رو نکنی، من باهاش میکنم. .. هیچ چیزی نمیتونه رابطه ی من و تورو خراب

کنه. آندیا... بدترین بدی زندگیم رو... سخت ترین و دردناک ترین ضربه رو یاشا بهم زد. ..

فکر کردی میبخشمش و بیخیالش میشم؟ نه... نه تا از رو زمین پاکش نکنم بیخیال نمیشم... .

بحث رو دیگه ادامه ندادم و توی سکوت نگاهش کردم. روش رو برگردوند و به تاج تخت تکیه داد:

در حسرت بوی نیلوفر

+باشه بردیا... فعلا بخواب. فردا تو اداره خیلی کار داریم.

سرشو تکون داد و روی موهام رو بوسید و باهم دیگه خوابیدیم...

** *

دیشب توی خوابم خیلی کابوس می دیدم. صبح بازم با سردرد بلند شدم. خیلی نگران بودم که نکنه امروز بردیا بلایی سر مهیار بیاره. به خاطر همین صبح خیلی باهاش حرف زدم:

+بردیا... بین... ازت خواهش میکنم کار احمقانه ای نکن باشه!؟

_وای آندیا... سرمو بردی با این حرفای تکراریت... داری کلافم میکنی به خدا. باشه دیگه بس کن..

+قول میدی؟

مطمئن توی چشمم زول زد و گفت:

_آره آندیا. قول میدم... ولی اگه بخواد سگم کنه..

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

+باشه بردیا... باشه هرکاری که کرد تو نباید کاری کنی..

به تکون دادن سرش اکتفا کرد. سمت اداره راه افتادیم و رسیدیم. از یه سرباز پرسیدم که اتاق

بازجویی مهیار صادقی کجاست و جواب داد: اون اتاق بازجویی آخریه.

با بردیا رفتیم توی اتاق کنترل. از پشت شیشه دیدیمش که با اون خونسردی تو مخش نشسته و با

اون صورت داغونش به شیشه زول زده. واقعا انگار منو داشت از پشت شیشه میدید. .. با صدای

بردیا به سمتش برگشتم:

_آندیا... به نظرم تو برو به کارای دیگه رسیدگی کن من ازش بازجویی می کنم. .. خوشم نمیاد

پیشش باشی، شاید حالت دوباره بد بشه. نمیخوام ریسک کنی.

در حسرت بوی نیلوفر

+خوبم بردیا... منم میخوام توی بازجوییش باشم. دوتایی میخوام که بریم برای حرف کشیدن از ش.

سرشو تکون داد و وارد اتاق شدیم.

با شنیدن صدای منحوسش چشمامو بستم:

+اوه اوه... بین کیارو میبینم. آندیا ولی عجب رویی داریا.

هنوزم جرئت داری با من روبه رو بشی بعد اون کارایی که باهات کردم!؟

و بعد حرفش یه نیشخندی زد که رفت روی اعصابم. به بردیا نگاه کردم. قرمز قرمز بود. اگر بهش دست میزدن میترکید!

_بین من برای این حرفای چرت و پرت تو وقت ندارم... فقط میخوام به جرمایی که با یاشا جمشیدی باهم انجام دادید اعتراف کنی... .

بدون توجه به سوالم، با کمال گستاخی یه نیشخندی زد و سکوت کرد.. ..

اون لحظه فقط برگشتم بردیا رو دیدم که با سرعت به سمت مهیار رفت... اولین مشتو که خوابوند تازه به خودم اومدم. داد زدم به طرفش رفتم:

+بردیا... بردیا نکن. هدف اونم همینه... نکن بردیا کشتییش...

یکی کممک کنهه.. ..

تا اینو گفتم در اتاق با شدت باز شد و سرهنگ داخل شد. با دادی که زد بردیا دست از زدن برداشت و با چشمای به خون نشستش نگاهم کرد که قبض روح شدم.. ..

+سرگرد... چی کار میکنی؟؟ این چه کاریه تو اتاق بازجویی؟ کی بهت همچین اجازه ای رو داده!؟

بردیا توی سکوت فقط داشت نفس نفس میزد... نتونستم این شرای ط رو تحمل کنم و گفتم:

_سرهنگ من معذرت میخوام واقعا... دیگه تکرار نمیشه.. ..

در حسرت بوی نیلوفر
بی توجه به من به افراد داخل اتاق گفت:

+دیگه نمیخوام ستوان بزرگ منش و سرگرد جمشیدی، از مهیار صادقی بازجویی کنن.

وقتی سرهنگ اینو گفت بردیا در کمال خونسردی گفت:

_بهتر... پس یعنی میتونم بیش تر بزمنش.

اینو گفت و دوباره به مهیار حمله کرد. ضرب دست بردیا خیلی قوی بود و مهیار داشت جون میداد.

+بردیا!!!... نکن تورو خدا کشتیش.. ..

هیچ کس جرئت نداشت بره طرفش و از روی مهیار بلندش کنه.

خودمم می ترسیدم ولی دلم و به دریا زدم و با شدت از بازوش کشیدمش... پرت شد یه گوشه و با
عصبانیت داشت نگاهم می کرد. مهیار قیافش داغون شده بود و بیهوش بود. بدون لحظه ای فکر
کردن دست بردیا رو گرفتم و از اتاق بازجویی به اتاق خودم بردمش... خیلی عصبی بودم. باعث شده
بود نتونم از مهیار بازجویی کنم اما بازم به خودم مسلط بودم:

+این چه کاری بود کردی بردیا هان؟!!

_توقع داشتی چی کار کنم؟ بشینم گوش بدم به مزخ رفتش درباره ی کبود شده ی زخم به دست
خودش؟

با تعجب بهش نگاه کردم و از کلمه ی ((زنم)) (خیلی تعجب کردم).

اما الان وقت این کارها نبود.

+اما بردیا خیلی بدی... تو به من قول داده بودی که نزنیش.. .. گفتم که اون ممکنه خیلی عصبانیت
کنه اما تو نباید بزنی. الان به خاطر این کارت نمیتونیم ازش بازجویی کنیم... .

اومد یه چیزی بگه که در زدن:

+بیا داخل.. ..

یه سرباز بود که گفت:

در حسرت بوی نیلوفر
_بخشید ستوان، جناب سرهنگ شما و سرگرد رو کارتون دارن ..
+باشه الان میایم.

اح ترام گذاشت و رفت بیرون. سمت بردیا برگشتم. هنوزم نفس نفس میزد. صورتش رو با دستام
قاب گرفتم و رو بهش گفتم:

+ببین بردیا، التماس می کنم دیگه این دفعه به سرهنگ چیزی نگو یا کاری نکن باشه؟!
سرشو تکون داد که سمت اتاق سرهنگ رفتیم. در زدیم و وارد شدیم. قیافه ی سرهن گ تو هم بود،
ولی با این حال گفت:

+بازجویی از پرونده ی مهیار رو ازتون گرفتم، نمیخوام بهش آسیبی برس ه .. اگر یه بار دیگه بردیا
اون طوری بزنتش تلف میشه... نمیخوام که ریسک کنم، ولی پرونده ی یاشا رو ازتون نم ی گیرم...
بیشترین کاریه که میتونم براتون بکنم.

ازش کلی تشکر کردم:

_سرهنگ واقعا ازتون ممنونم. دیگه قول میدم که تکرار نشه.

واقعا معذرت میخوام.

بردیا هم از سرهنگ تشکر و البته معذرت خواهی ه م کرد. ...

+بچه ها راستی... گفتم بیاید اتاقم چون که پرونده ی جدید داریم.

میخوام که تیمم شما باشین و یکم فکرتون از پرونده ی مهیار و یاشا دور بشه.

بردیا خیلی سریع پرسید:

_پرونده راجب چی هست سرهنگ؟

+راجب آدم ربایی هست سرگرد... اونم یه دختر بچه ی یازده ساله. جزئیاتش اینجا نوشته شده. با
ستوان مطالعش کنین و تا یه ساعت دیگه هم راه میفتیم... .

جفتمون اطاعت کردیم واحترام گذاشتیم و اومدیم بیرون.

در حسرت بوی نیلوفر

+ بردیا خیلی شانس آوردیم حداقل پرونده‌ی یاشا رو ازمون نگرفت... خیلی کله شقی بردیا... .

_باشه آندیا بس کن دیگه... باشه معذرت میخوام.

+بیخیال اینا... بیا روی این پرونده ی جدید کار کنیم.

رفتیم تو اتاق من و پرونده رو خوندم:

+خب بردیا، نگاه کن... اینجا نوشته که... پدر بچه یعنی، رجب بختیاری درباره ی ربوده شدن دخترش، سپیده بختیاری گف ته:

_باهم دیگه رفته بودیم که خرید کنیم... من و همسرم سه ساله که از هم دیگه طلاق گرفتیم. دخترم توی ماشین منتظر بود، بعد از یک ربع خرید برگشتم دیدم نیست... از همه پرس و جو کردم و گفتن که هیچی نمیدونیم و اینا... تا اینکه اومدم اداره ی آگاهی و پیش شما از دزدیده شدن دخترم حرف زدم... فکر میکنم که کار مادرش باشه... شاید میخواد ازم پول بگیره به اون بهونه...

سرپرستی بچه هم با منه و برای همین بخواد بگه که من عرضه ی نگه داشتن بچه مو ندارم. .. پرونده رو بستم و رو به بردیا گفتم:

+خب سرگرد... چی فکر میکنی؟

_نمیدونم ستوان. .. باید بریم به اون فروشگاه و همچنین پیش پدر مادر بچه. ..

+نظر منم همینه ولی اولش بریم پیش سرهنگ.

از اتاق اومدیم بریم بیرون که دیدم مهیار دستبند زده داره از اداره میره بیرون.

_آندیا... به نظرت چیا گفته؟

+اگر نمیگرفتی لت و پارش نمی کردی میفهمیدم. .. انقدرم یادم ننداز این موضوع رو بردیا یه چیزی بهت میگما. ..

بی حس بهم نگاه کرد و به سمت اتاق سرهنگ رفت. ..

در حسرت بوی نیلوفر

+خب سرهنگ... من و ستوان بزرگمنش تمام پرونده رو خوندم و متوجه شدیم که موضوع از چه قراره. .. دستور شما چیه ؟

_ببینید بچه ها... من چند تا اکیپ فرستادم خونه ی مادر بچه و فروشگاه. چیزی دستگیرشون نشد... گروگان گیرها هم چند بار به خونه ی رجب زنگ زدن... به نظرم من و شما و چند نفر دیگه باید بریم خونه ی اونا مستقر بشیم تا اگر خبری شد و کسی زنگ زد، متوجه بشیم.

جفتمون اطاعت کردیم و رفتیم که حاضر شیم. لباسای سبز رنگ اداره رو پوشیدم، ولی مثل همیشه چادر سر نکردم.

راه افتادیم به سمت خونه رجب. خونش توی مناطق جنوب تهران بود. وقتی رسیدیم، تمام همسایه هاشون از خونه بیرون اومده بودن و با تعجب به ما نگاه م ی کردن. اع تنایی بهشون نکردیم و زنگ در رو زدیم. یه خانم تپل و سفید با قد کوتاه و چادر بر سر، در خونه ی حیاط دارشون رو باز کرد. .. برام عین خونه ی مامان بزرگم بود. با صدای خانمه و سرهنگ به خودم اومدم:

+خوش اومدین جناب سرهنگ، خدا خیرتون بده... توروخدا سپیده ی منو از دست این از خدا بیخبر نجات بدین.

_سلام حاج خانم. چشم حتما. هرکاری که از دستم بر بیاد انجام میدم... .

من و بردیا هم سلام کردیم که با خوش رویی جواب سلاممون رو داد. اسمش اکرم خانم بو د. دعتمون کرد به داخل. با ورودمون توی خونه، یه خانم حدود چهل و پنج ساله و یه دختر بیست و شش ساله اونجا بودن. انگار که مادر و دختر بودن. توی پرونده ننوشته بود که رجب خواهر یا کس دیگه ای داره. خود دختره سریع پرید جلو و گفت:

+واااای مامان!!! نگاه کن پلیسا اومدن.

با تعجب بهشون زول زده بودم که با صدای سرهنگ حواسم جمع شد:

_اکرم خانم من به آقا رجب گفتم این ماموریت خیلی مهمه، به هیچ کسی خبر ندین... بعد ایشون حتی به همسایه هاتون هم خبر دادن!؟

در حسرت بوی نیلوفر
+ نه جناب سرهنگ، اینایی که میبینی از دوستا و همسایه های بسیار نزدیک ما هستن، بیشتر شبیه خانوادمون.

سرهنگ دیگه چیزی نگفت. دختره شروع کرد به معرفی کردن خودش و مادرش:

+ سلام به همگی... اسم من زیباست... مامانم مهنازه... بابام که توی خونه ی خودمونه، اونم رحمانه.

بعدش سمت من برگشت و دستش رو دراز کرد و گفت:

+ اسم شما چیه؟

با اخم همیشگیم به دستش نگاه کردم. دیگه دلیلی برای پنهون کردن هویتم نمی دیدم برای همین باهاش دست دادم و گفتم:

_ خوشبختم، منم ستوان آندیا آتشی هستم.

گردن سرهنگ و بردیا و اون دو نفری که باهامون بودن طوری برگشت سمتم که صداشون رو شنیدم.

+ وا... آندیا جون مگه چی گفتن که همه تون اینطوری بهش نگاه کردین؟

_ هیچی عزیزم... خب وقت برای این کارا نداریم. باید سریع تر کارمون رو شروع کنیم.

همه با تعجب سرشون رو تکون دادن و وسایل شنود و لپ تاب رو گذاشتیم روی میز ناهارخوری کوچیکی که گوشه ی خونه بود.

خونشون خونه بزرگی نبود و حدود صد متر یا کمتر بود، حیاطشون هم تقریباً پانزده متری میشد.

سرهنگ شروع به صحبت کردن کرد:

+ خب دوس تان، دلیلی که اینجا هستیم رو همتون میدونین... سپیده بختیاری دختر آقا رجب دزدیده شده و بعضی وقتا هم گروگان گیرها بهتون زنگ میزنن و ازتون درخواست پول میکنن... ما اینجاایم که هروقت که گروگان گیرها زنگ زدن، بتونیم

در حسرت بوی نیلوفر

حرفاشون رو شنود کنیم و اگر تونستیم آدرسشون رو پیدا کنیم و ردشون رو بزیم. ..

همه داشتیم با دقت به حرفای سرهنگ گوش میکردیم که زنگ خونه رو زدن... زیبا گفت که من میرم در رو باز می‌کنم...

صداش رو از حیاط میشنیدم:

+مامان، اکرم خانم... آقا رجب اومدن. ..

آقا رجب خیلی با عجله و آشفته اومد تو و به هممون سلام داد:

_جناب سرهنگ ببخشید بابت تاخیرم... فروشگاه‌های بودم که سپیده رو از اونجا دزدیدن. ..

+چرا آقا رجب اونجا رفته بودین؟

_میخواستم... می... میخواستم بینم میتونم ردی از دخترم پیدا کنم یا نه. ..

یه جوری ناراحت و مظلوم گفت که سرهنگ دستش رو گذاشت رو شونش و گفت:

+نگران نباش آقا رجب، دخترت رو پیدا میکنیم. ..

یهویی قیافه ی مامان بابام اومدن جلو چشمم... یعنی وقتی منو

نیلوفر رو هم گروگان گرفته بودن انقدر بیتاب بودن؟! بابام شونه های مردونش اینطوری میلرزید؟

_آندیا... آندیا! کجایی؟ با صدای بردیا به خودم اومدم.

+چی بردیا؟ چی شده؟

_دارم صدات میکنم ولی انگار اصلا تو باغ نیستی. ..

+بگو چی کار داری؟ میشنوم.

_چرا اسم واقعیت رو گفتی؟

+چون این همه پنهون کاری من فقط برای این بود که یاشا و مهیار پیدام نکنن، الانم که یکیشون

دستگیر شده، اون یکی هم که فهمیده

در حسرت بوی نیلوفر

من کی ام. پس دلیلی نداره بخوام پ نهون کنم اسممو... تازه، مد یا هم از این اسمم خیلی خوشش نمیومد.

با به یاد آوردن مدیا، بغض بدی نشست تو گلوم.

_بغض نکن!

با تعجب به سمت بردیا برگشتم و سوالی نگاهش کردم که آرومتر و شمرده تر گفت:

_بغض نکن لعنتی، اعصاب منو خورد نکن الکی... این طوری هم دیگه بهم نگاه نکن.

اینو گفت و پیش سرهنگ رفت. از حرکتش خیلی تعجب کرده بودم. ولی تا اونجایی که میتونستم سعی کردم بروز ندم.

ناهار خوردیم و سفره رو جمع کردیم. بعدش هم وسایلمون رو روی میز گذاشت یم و وصلشون کردیم. بعد از اینکه تلفن رو به شنود وصل کردیم، زنگ خورد. جناب سرهنگ سریع به آقا رجب گفت که بیاد و تلفن رو جواب بده و قبلش گفت که حتما باید اونا رو معطل کنه تا بتونیم ردشون رو بزنینم... آقا رجب بالاخره جواب داد:

+بله بفرمایید؟

_سلام آقا رجب..

انقدر صداش زمخت و زشت بود که صورتم جمع شد.

+بله بفرمایید. شما؟

از تابلو حرف زدنش کلافه شده بودم! آخه آدم عاقل این وقت ظهر کی با این صدا توی این شرایط بهت زنگ میزنه!؟

_ما هموناییم که دخترتو گروگان گرفتن... اگر تونستی تا سه روز دیگه، صد میلیون جو ر کنی هیچ.. وگرنه جنازه ی دخترتو میای بر میداری فهمیدی؟

یهو رجب شروع کرد به جیغ و داد کردن و فحش دادن:

در حسرت بوی نیلوفر

+هیچ غلطی نمیتونین بکنین عوضیا... دخترم رو ازتون میگیرم.. ..

سریع ازش گوشی رو گرفتم و قطعش کردم. گند زده بود به همه چی. سرهنگ برگشت سمتش و گفت:

+این چه کاری بود کردی آخه مرد عاقل؟! میخوای جون بچت رو تو خطر بندازی؟؟ باید با آرامش با اینا حرف بزنی. من بهت میگم زمان رو طولانی تر کن تو فحششون میدی؟! رجب شرمنده سرش رو انداخت پایین... .

_به خدا جناب سرهنگ... نمیتونم تحمل کنم دخترم دست اون عوضیا باشههه.. ..

سرهنگ رجب رو تو آغوشش گرفت و بهش آرامش میداد.

ساعت شش بعد از ظهر بود. از اتفاق ظهر گذشته بود و قرار بود که رجب رفتار عاقلانه تری از خودش نشون بده.

کمر و دستم دردشون شروع شده بود و یکم بیتابم کرده بودن.

با صدای بردیا دست از کار کردن برداشتم.. ..

+آندیا. چی شده؟ درد میکنه کمرت؟

_نه بردیا خوبم، چیزی نیست... مشتام یکم درد میکنن، کمرم بهتره نگران نباش.

دستش رو نوازشگونه کشید رو کمرم که صدای زیبا اومد.

+آند یا جون مگه دستت و کمرت چی شده؟

_هیچی، چیزی نیست... یکم درد میکنه.

+آخه چرا؟!!

نمیدونستم نگرانمه یا فضوله ولی فکر میکنم گزینه ی دوم باشه!

_هیچی نیست زیبا جان... توی یکی از عملیات ها ضرب دیدن.

در حسرت بوی نیلوفر
پماد زدم بهشون دارن خوب میشن.

چنان هینی کشید که از جا پریدم.

+خدا مرگم بده آندیا جون چی شد مگه؟! خیلی درد داره!+

قیافه ی بردیا انقدر متعجب و خنده دار شده بود که میخواستم فقط بخندم. اومدم که جوابش رو بدم گوشیم زنگ خورد. دیدم ناشناسه.

با این حال جواب دادم:

+الو... بفرمایید؟

آندیا چطوری؟!

با شنیدن صدای یاشا با اخم از روی ص ندلی بلند شدم و به سمت حیاط رفتم. بردیا دنبالم اومد و دستش رو با حالت پرسش گونه

تکون داد که یعنی کیه. ولی من زبونم بند اومده بود و نمیدونستم چی بگم... ولی با حرفی که زد میخواستم بکشمش.

_باشه جواب نده، ولی خواستم بگم که سر خاک نیلوفرم.

صورتتم قرمز شده بود و به صدا زندای بردیا و سرهنگ هم توجه نکردم... چنان دادی زدم که گوش خودمم کر شد:

+یاشا!!!!!!... از اونجا گمشووو برووو... رو اعصاب من نرو عوضی... سر خاک نیلوفر چه غلطی..

یهویی دیدم تلفن از دستم کشیده شد و بردیا با صورت برزخی داره نگاه میکنه.

+چی میخوای عوضی؟ چرا دست از سر منو آندیا بر نمیداری؟

_ای بابا داداش کوچیکه... آهان، راستی سر خاک فریمه هم رفتم..

طفلی خواهرمون. الان باید بیست و پنج سالش می بود... .

در حسرت بوی نیلوفر
فکر م ی کردم که خیلی عصبانی بشه اما با خونسردی گفت:

+یاشا، به نظرم سنگ قبر خیلی گرون شده..... میخوام بسوزو نمت و خاکسترت کنم تا مجبور نشم
پولمو برای سنگ قبر تو خرج کنم.

با تعجب نگاهش کردم که تلفن رو قطع کرد. برگشت طرفم که با دیدن چهره ی ترسناکش زبونم بند
اومد... بازوم رو گرفت و با سرعت به سمت اتاق بردتم... انقدر محکم گرف ته بود که مطمئن بودم
کبود شده... حتی به فریادای سرهنگ هم توجه نمی کرد چه

برسه به من! رسیدیم تو اتاق که در رو بست و قفلش کرد... به تته پته افتاده بودم:

+بَ... بردیا... بب..بین... نمیدونم برای چی داری... ای.. این کارارو میکنی.. ..

این و که گفتم، نداشت ادامه بدم و محکم کوبوند منو به دیوار و توی صورتم از فاصله ی کمی غرید:

_چرا این کارارو میکنم؟! چرااااا؟! چند بار بهت بگم آندیا که اگر ناشناس بهت زنگ زد جواب نده
هان؟!؟! چند بااااار؟! یه بار که داشتی هم خودتو نابود می کردی هم منو، نادیده گرفتم گفتم اشکال
نداره، اما بازم این خریتت رو تکرار کردی!؟

عصبی شدم و پیش زدم عقب:

+بردیا... سگم نکن... منو سگ نکن. بعد از پروندن پرونده ه ی مهیار چیزی بهت نگفتم ولی هنوزم از
دستت عصبانیم! !

با خونسردی اعصاب خورد کنی جوابم رو داد:

_من از قصد اون کار رو کردم... برای اینکه تو پاتو از این ماجرا بکشی بیرون. ولی خب سرهنگ از
پرونده ی یاشا گذشت و اجازه داد که توی اون پرونده باش ی و منم مخالفتی نتونستم بکنم. ..

قرمز شدم و به سمتش حمله کردم و مشتامو می زدم توی سینش:

+عوضییی... همش برنامه بود؟! خیلییی کثافتی بردیا... حالم ازت بهم میخوره عوضییییی... ..

انقدر عقب رفته بود که چسبید به دیوار. توی لحظه جاش رو با من عوض کرد و بازم کوبید منو به
دیوار:

در حسرت بوی نیلوفر

_اگر بازم برگردم به گذشته، دوباره و دوباره و دوباره همین کار رو میکنم آندیا...چرا نمیفهمی؟! اون مهیار عوضی بازم میاد سراغت، ممکن بود توی بازجویی بهت ش وک وارد بشه. چرا نمیفهمی؟!

حرفاش منطقی بود ولی من اون موقع بی منطق بودم. هولش دادم عقب و گفتم:

+بردیا... آخ بردیا... الان وسط ماموریتم ولی... یه جوری این کارت رو تلافی می کنم که به غلط کردن میفتی. حالا ببین... .

از اتاق اومدم بیرون که دیدم همه جلوی در اتاق داشتن به حرفامون گوش میدادن. سرهنگ اومد طرفم:

+دخترم خوبی؟ خوبی ستوان؟ چرا به اون تلفن جواب دادی؟! چرا عصبانیش میکنی؟

خیلی شیک و جدی ابرو انداختم بالا و گفتم:

_هنوز عصبانیش نکردم، دارم برای اون حيله گر یزید!

سرهنگ چشماش گرد شده بود و با حیرت داشت بهم نگاه می کرد.

بردیا از اتاق اومد بیرون و زول زد به من. یه سری برایش تکون

دادم که یعنی دارم واست! برای دور شدن از اون محیط رو به زیبا گفتم:

+زیبا جان، وقت شامه... بهتره بریم سفره رو بچینیم.

سروش رو تکون داد و خدارو شکر که توی اون شرایط با حرفاش رو مخ من نرفت...

شام رو خوردیم و سفره رو جمع کردیم. توی تمام مدت سنگینی نگاه بردیا رو حس می کردم اما به روی خودم نمیآوردم.

ساعت تقریباً از نه گذشته بود که باز گوشیم زنگ خورد... دیدم آرشه. بردیا سریع مثل جن زده ها پرسید که کیه. منم به یه چشم غره ی درست حسابی گفتم آرش. جوابش رو دادم:

+چون م آرش؟

در حسرت بوی نیلوفر

_چطوری آنی خوبی؟ کجایی تلفن خونه رو برنمیداری؟ البته قبلا هم بر نمیداشتی چون خونه ی بردیا جونت بودی.

دیدم بردیا داره ریز میخنده. سرخ شدم و با صدایی که حرص توش موج میزد جوابش رو دادم:

+آرش خفه شو، اگر میخوای رو مخم بری گمشو قطع کنم اگر کاری داری بنال، ماموریتم... .

_ای بابا، میخواستم بگم بیا با هم بریم بیرون. اگر هم که ماموریت نبودی، بردیا جونت نمیزاشت که بیای. . .

اینو گفت و قطع کرد چون میدونست اگر قطع نمی کرد فحش بارونش می ک ردم. برگشتم سمت بردیا که دیدم داره ریز ریز میخنده. ..

+میشه بگی به چی داری میخندی؟

_به شناخت دقیق آرش نسبت به خودم.

یه ابروشو انداخت بالا که میخواستم از موهاش بگیرم و بلندش کنم... همون لحظه تلفن خونه زنگ زد.

+آقا!! رجب بدووبین تلفن، فقط خواهش میکنم مثل دفعه ی پیش تهاجمی برخورد نکنین.

اینارو بردیا به رجب گفت. یه جوری نگاهش کردم که از نگاهم خوند: ((آره جون عمت، مثل خودت آروم باشه نه؟)) (رجب تلفن رو برداشت و شروع کرد به حرف زدن:

+بله بفرمایید؟

_آقا رجب... چطوری؟! اعصابت آروم تر شده؟ با سر بهش علامت دادم که بگه آره.

+آ...آره..آره بهترم. دخترم چطو ره؟! سپیده خوبه؟

_فعلا خوبه، ولی خوب موندنش به سرعت عمل تو بستگی داره و شعورت که به پلیس خبر ندی.

+نه نه نه... باور کنین به هیچکسی خبر ندادم. فقط دخترم رو اذیت نکنین. ..

_سه روز دیگه، با صد تومن میای به این آدرسی که بعدا بهت میگم.

در حسرت بوی نیلوفر
و تق! تلفن رو قطع کرد، توی این تایم کوتاه نمیشد ردیابی کرد،

ولی بازم سره نگ ازم پرسید که تونستم یا نه که سرم رو به معنی نه تکون دادم.

تا ساعت دوی شب منو بردیا شیفت بودیم پای تلفن و اون دو نفری که باهامون اومده بودن
استراحت می کردن. ساعت دو که شد، شیفت رو تحویل گرفتن. اومدم که برم بخوابم، بردیا دستم رو
گرفت:

+حاضر شو آندیا، بریم بیرون یکم حال و هوامون عوض بش ه.

-من نمیام بردیا خستم. خودت برو.

+آندیا، مخالفت نکن... لطفا.

با کلافگی سرم رو تکون دادم و لباس پلیسیم رو با یه سویشرت مشکی عوض کردم. بردیا با ماشین
خودش اومده بود. با همون رفتیم...

+کجا بریم؟

_چه میدونم بردیا! تو منو آوردی ب بیرون اون وقت نمیدونی کجا بریم!؟

+پارک خوبه؟

_آره... ولی بریم یه جایی که هیچکی نباشه، حوصله ی آدم ندارم.

یه نگاه زیر چشمی بهم کرد و سرش رو تکون داد.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم به یه جایی که خیلی خلوت و خوب بود.

با رخوت از ماشین پیاده شدم. انگار رو کوه بودیم... کل تهران زیر پامون بود. دستی دور شکمم
حلقه شد و عطر بردیا توی

مشامم پیچید. چونش رو طبق عادت همیشگیش گذاشت رو شونم و عطر تنم رو نفس کشید.

+آندیا... ..

در حسرت بوی نیلوفر

_جانم بردیا؟

+معذرت میخوام بابت رفتارم... ولی تو هم نباید اون تلفن رو جواب م ی داد ی.. ..

بدون اینکه چیزی بگم و برگردم فقط به صدای نفس هاش توی سکوت گوش م ی دادم. بعد از گذشت چند دقیقه، با صدای بشاشش حواسم بهش جمع شد.. ..

+خوش میگذره!؟

با صدای شیطون بردیا لبخند محوی زدم.

_چرا خوش نگذره؟

_بردیا.. ..

+چون دل بردیا؟

_میشه بریم تو ماشین؟

+باشه جونم بریم.

اومدم که سوار بشم برگردوند منو سمت خودش و چسبوندم به ماشین.

+خوابت میاد؟

بعد این حرفش کمرم رو با دوتا دستاش گرفت و پیشونیم رو بوسید.

_خودت چی فکر م ی کنی؟

+به نظر نمیاد خواب آلود باشی.. ..

ماشینش شاستی بلند بود. در صندوق رو باز کرد و هولم داد تو.

عقب عقب رفتم و خوردم به صندلی های پشت. در رو بست و خودش رو کشوند سمتم و روی صورتم خم شد. نوک بینیم رو مالوندم به بینیش.

+بردیا.. ..

در حسرت بوی نیلوفر

– جون دلم. ..

– چی شدی عزیزم؟

+یادم رفت چی میخواستم بگم.

ریز خندید و سرش رو کرد تو موهام. این دفعه نه میوسید و نه کاری می کرد، فقط تند تند نفس میکشید.

– آخ آندیا... این عطر تنت لعنتی... همیشه دیوونم میکنه.

اومد کنارم و کشید منو تو بغلش. اصلا یادم رفته بود که امروز باهاش دعوا شده بود. فقط توی سکوت، گوشم رو گذاشته بودم روی قفسه ی سینهش و به صدای ضربان قلبش گوش میدادم.

+بردیا. .

– جون دل بردیا؟

+به نظرم بهتره که دیگه راه بیفتیم بریم. یکم خوبه که بخوابیم.

هر لحظه ممکنه که عملیات شروع بشه.

– باشه زندگیم، هرچی که تو بگی.

جفتمون بلند شدیم و رفتیم روی صندلی هامون نشستیم. تو راه بودیم که گفتم:

+بردیا... مرسی ازت، خیلی خوب بود، واقعا بهش نیاز داشت م. ..

شیطون گفت:

– به کدومش اونوقت؟ پارک یا. ..

اعتراض گونه اسمش رو صدا زدم که لبخندی نشست رو لبش.

رسیدیم خونه. ساعت پنج صبح بود و من می تونستم تا هفت

در حسرت بوی نیلوفر

بخوابم ولی اصلا خوابم نمیومد. بردیا رفت توی حیاط که تشک و اینا پهن بود دراز کشید. بهش نگاه کردم که گفت:

_پس چرا نمیای بخوابی؟ مگه خوابت نمیومد؟

+خوابم پرید... تو بخواب... من یکم اینجاها راه میروم.

_آندیا... بیرون نری ها. پنج صبحه، خطرناکه.

+باشه بردیا بیرون نمیخوام برم. توی همین حیاطم.

سرش رو تکیه داد و دراز کشید. ساعدش رو گذاشت روی پیشونیش و بهم زول زد. ..

+تو مگه خوابت نمیاد؟

با لحن خودم جوابم رو داد که حرصی شدم:

_خوابم پرید. ..

چشم غره بهش رفتم و رو دیوار بین اکرم خانم و مهناز خانم نشستم... دیوارشون خیلی کو تاه بود. مثلا دو متر بود یا نبود. پامو دراز کردم و به دیوار تکیه دادم. به آسمون نگاه کردم. خورشید داشت طلوع می کرد... شروع کردم آهنگ خوندن:

Thought I found a way

Thought I found a way, yeah (found)

But you never go away (never go away)

So I guess I gotta stay now

Oh, I hope some day I'll make it out of here

Even if it takes all night or a hundred years Need a place to hide, but I can't find

..one near Wanna feel alive, outside I can fight my fear

در حسرت بوی نیلوفر
?Isn't it lovely, all alone

Heart made of glass, my mind of stone

Tear me to pieces, skin to bone

Hello, welcome home

Walkin' out of town

Lookin' for a better place (lookin' for a better place)

Something's on my mind

Always in my headspace

But I know some day I'll make it out of here

Even if it takes all night or a hundred years

Need a place to hide, but I can't find one near

?Wanna feel alive, outside I can fight my fear Isn't it lovely, all alone

Heart made of glass, my mind of stone

Tear me to pieces, skin and bone

Hello, welcome home

Woah, yeah

Yeah, ah

Woah, woah

Hello, welcome home

در حسرت بوی نیلوفر
(از بیلی آیلی ش lovely)

خیلی با احساس و بغض خوندم وقتی تموم شد... متوجه اشک روی گونم شدم... با شدت و
عصبانیت پاکش کردم. اومدم بیام پایین که متوجه بردیا کنارم شدم و هینی از روی ترس گفتم:
+هییین... بردیا!... ترسوندیم.

_خیلی صدات قشنگه... چرا تا حالا برام چیزی نخونده بودی؟ هوووم؟

خیلی نزدیک صورتم بود... پشش زدم و گفتم:

+اگه یه بار دیگه اینطوری منو بترسونی، من میدونم با ت و... داش تم پرت میشدم پایین.

اومدم که از دیوار بپریم، محکم کمرم رو گرفت و با احتیاط گذاشتم زمین:

_اگر یه بار دیگه اینطوری بپری آندیا... من میدونم با تو.

+چیزیم نشد که... ..

_اگر نمیگرفتمت الان تو راه بیمارستان بودیم و داشتی از درد دستتو گاز میگرفتی!

با چشمای گشاد بهش نگاه کردم که رفت و بازم دراز کشید.

ساعت 5:30 شده بود و منم دیگه رفتم که یکم بخوابم... توی خونه که جا نبود و اتاق هم
همینطور... رفتم سمت بردیا و گفتم:

+بردیا... بردیا... هووووووی.

یهو پرید از جاش که ابرومو انداختم بالا:

_چیئه آندیا... چی شده؟ زنگ زدن؟!

+نه نه... هول نکن. برو اونورتر منم بخوابم. توی خونه جا نیست.

سرشو تکون داد و یکم جا به جا شد. یکم با فاصله ازش دراز کشیدم، چون نمیخواستم کسی
اونطوری مارو ببینه، ولی بردیا کشیدم توی بغل خودش:

در حسرت بوی نیلوفر
+بردیا نکن، نمیخوام کسی ببینتمون توی این حالت.

_آندیا انقدر ساز مخالف نزن. شش صبح کی بیداره که بخواد منو تو رو اینطوری ببینه؟!
تا این جمله رو گفت، صدای زیبا بلند شد که مثل برق گرفته ه ا بردیا رو پس زدم و ازش جدا شدم:

+صبح بخیر آندیا جون... چرا اینجا خوابیدین؟ به تته پته افتاده بودم و یکم استریش داشتم:

_ای وای... زی..زیبیا جون... تو کی بیدار شدی؟!

+همین الان، داشتم میرفتم صورتمو بشورم و صبحونه رو حاضر کنم. ..

_آهااان... چه جال ب!! باشه... برو عزیزم... .

رفت تو دست شویی که نفسمو دادم بیرون. برگشتم برم که بردیا دستم رو کشید:

+کجا میری آندیا؟

خونسرد بهش زول زدم و گفتم:

_تو آدم نمیشی؟! اگر زیبا میدیدمون چی؟ بردیا الان ما وسط عملیاتیم این کارا اصلا درست نیست.

تا اومد یه چیزی بگه تلفن زنگ خورد. سریع به سمتش رفتیم و دستگاہ شنود رو تنظیم کردیم.

رجب خواب آلود بود که بهش گفتم:

+آقا رجب، لطفا یکم بیشتر طولش بدین تا بتونم ردیابیشون کنم باشه؟ فحشم ندین لطفا. ..

_باشه... باشه ببخشید. بردارم تلفن رو؟ سرم رو تکون دادم که تلفن رو برداشت:

+بله بفرمایید؟

_خیلی بد کردی آقا رجب... خیلی زیاد... پلیس خبر میکنی برای من؟! جنازه ی دخترت رو بفرستم

یه گوشه بگم بیای برش داری؟؟!

با تعجب نگاهش کردم و تو دلم گفتم: چطوری این موضوع رو فهمیدن؟ ما که بینمون جاسوس نداریم.

در حسرت بوی نیلوفر

_بب... بیخشی د. غلط کردم، ما اصلا اینجا پلیس نداریم! من که به پلیس خبر ندادم!

یه جوری ضایع حرف م یزد که کلافم کرده بود.

+ببین، یه بار دیگه به پلیس خبر بدی، من میدونم با تو. الانم بهتره به اون پلیسای که اونجا هستن، بگی برن... فهمیدی؟!

_باشه باشه... هرکاری بگی میکنم. فقط به دخترم کاری نداشته باش.. ..

بعد صدای بوق تلفن توی گوشم پیچید... رجب اومد حرف بزنه که پریدم وسط حرفش:

+کی به اینا گفته ما اینجا هستیم؟ از کجا فهمیده ما اینجاایم؟! کی بهشون گفته؟؟!

رنگ رجب پرید... با علامت سوال داشتم نگاهش م ی کردم که زنگ خونه رو زدن. رجب رفت در رو باز بکنه ولی من همچنان به جای خالیش نگاه می کردم که صدای یه خانمی گوش فلک رو هم کر کرد!!

+آآآآآاییی رجب... خدا ازت نگذره... نتونستی از دختر دسته گلم مراقبت کنی؟!

_صداتو بیار پایین... از کجا معلوم خودت ندزدیده باشیش؟!

خانمه یه سیلی خوابوند تو گوش رجب که من دردم گرفت...فهمیدم که مادر سپیدست.. ..

+خفه شووو رجب... به زور حضانت سپیده رو گرفتی، دخترم رو دزدیدن اون وقت تو داری میگی که کار من بوده؟! کوتاهی خودت رو میندازی گردن من؟؟!

با صدای داد سرهنگ همه حواسشون به سرهنگ جلب شد:

_اینجا چه خبره؟ خانم این چه وضع رفتاره؟ شما الان به جای اینکه بهم دیگه کمک کن ین میگیرین همدیگه رو تیکه و پاره میکنین؟!

+شما کی هستین اصن؟ به شما چه ربطی داره؟

_من سرهنگ آریا، همراه تیمم برای کمک کردن به شما و پیدا کردن دخترتون اینجاایم.

در حسرت بوی نیلوفر

خانمه هیچ تغییری توی صورتش ایجاد نشد، نه رنگش پرید، نه دست و پاش رو گم کرد و نه چیز دیگه ای. مثل رجب هول نشد...

پس یا کار این خانم نیست، یا خ یلی حرفه ایه که هیچ عکس العملی نشون نمیده... دست از فکر کردن برداشتم و به حیاط نگاه کردم...

یه مرد قوی هیکل دیگه هم بغلش بود... میخورد از این تزریقیا باشه... خانمه داشت مثل ا بر بهار اشک میریخت و دخترش رو میخواست. .. به خودم اومدم، رفتم تو حیاط و کمکش کردم بلند بشه:

+خانم... لطفا آروم باشین. بیاین داخل یه چیزی بخورین حالتون بهتر بشه... ما دخترتون رو پیدا می کنیم. نگران نباشین... .

خودش رو پرت کرد تو بغلم و فقط گریه می کرد... یکم بعد بلندش کردم و بردمش تو خونه. نشست رو صندلی و روبه زیبا گفتم براش آب قند بیاره. ..

خورد و یکم بهتر شد ولی هق هقش هنوزم شنیده میشد. ..

_ شما از کجا میدونین که دختر منو دزدیدن؟ شاید یکی داره شوخی میکنه و مسخره بازی درمیاره.

..

سرهنگ جواب داد:

+ببینید خانم. ..

_میشید هستم، میشید قربانی. ..

+خانم قربانی، همسرتون... یعنی همسر سابقتون با گروگان گیرها حرف زده و همچنین با دخترتون از این بابت که دخترتون رو گروگان گرفتن، شکی نداریم. ..

_آخه برای چی بچه مو دزدیدن؟ چی میخوان!؟

+صد میلیون پول میخوان در قبال آزادی سپیده.

_چی؟!؟! صد میلیووون؟ من این همه پول از کجا بیارم؟؟

در حسرت بوی نیلوفر

+قرار نیست که بهشون پول بدیم، خانم قربانی... ازتون میخوام که با ما همکاری کنین تا بتونیم ردیابیشون کنیم و سپیده رو آزاد کنیم. ..

_هر کاری از دستم بریاد انجام میدم جناب سرهنگ، فقط دخترم رو صحیح و سالم برام پیدا کنین.

سرهنگ سری تکون داد و رفت تو ح یاط که با برادر مهشید و رجب حرف بزنه... امکان نداره کار این مادر باشه، عمرا... ولی هنوز خیلی دوست دارم بدونم کار کیه که مارو به پلیس لو داد... با صدای بردیا رشته ی افکارم پاره شد:

+آندیا... به چی فکر میکنی؟

_وای نمیدونم بردیا. ..

سرم رو نزدیک تر کردم و صدام رو پایین آوردم:

_ولی مطمئنم که کار مهشید نیست... ولی به رجب خیلی شک دارم... خیلی مشکوکه و استرس داره. یادته اولین روز گفتش)): که بابت تاخیرم معذرت میخوام، اون فروشگاهی بودم که سپیده رو از توی پارکینگ اونجا دزدیدن... رفتم اونجا تا سرنخی گیرم بیاد((یادته؟!)

+خب آره... چطور؟

_من به اون فروشگاه زنگ زده بودم اون روز، ولی رجب اونجا نرفته بوده... الانم که اینا خیلی سریع و یهویی فهمیدن که رجب و خانوادش با پلیس در ارتباطه... اما همچین چیزی توی کمتر از

ب یست و چهار ساعت اتفاق افتاده... دزدای حرفه ای هم نیستن که بگیم نفوذ دارن و اینا. ..

+خیلی حرفات منطقیه آندیا... باید خیلی بیشتر مراقب رجب باشیم.

این موضوع رو هم باید به جناب سرهنگ خبر بدیم. ..

سرمو تکون دادم که تلفنم زنگ خورد. ناشناس بود... سریع بردیا رو صدا کردم:

_بردیا... بردیا... ناشناس داره بهم زنگ میزنه. چی کار کنم الان؟ یه اخم کرد و گوشی رو از دستم

کشید. علامت دادم که بزنه رو اسپیکر:

در حسرت بوی نیلوفر
+سلام آندیا کوچولو چطوری؟

به بردیا ننگه کردم که چشماش رو بست و سرش رو برگردوند:

به تو چه ربطی داره که آندیا چطوره؟ به تو ربطی داره؟!

ربطی داره ی آخر رو با داد گفت...که باعث شد چشمام رو محکم ببندم..

+ای بابا، داداش کوچیکه، تو چرا گوشه خواهر زن منو برمی داری؟! درسته خواهر زنی وجود نداره،
اما باید بهم دیگه احترام بزاریم نه آندیا؟

_یاشا، یه بار دیگه به آندیا زنگ..

+چی کارم میکنی بردیا؟! کاری مونده که بخوای باهام انجام بدی؟ یکم مکث کرد و ادامه داد:

+میخواستم فقط به آندیا خسته نباشید بگم، مهیار رو خیلی با برنامه دستگیر کردو فقط
میخواستم... بهتون هشدار یه آتیش بازی کوچولو رو تا یه هفته دیگه بدم. خداحافظ داداش
کوچیکه..

با تعجب به بردیا نگاه کردم و زیر لب سوالی گفتم:

+آتیش بازی؟!_

_خدا میدونه ا این دفعه چه گندی میخواد بالا بیاره..

بعد از پیام یاشا و اون زنگ نامفهومش، سعی کردم که روی

پرونده ی الانم تمرکز کنم... داشتم سیگنالارو بهم دیگه ربط میدادم که صدای زیبا و مادرش توی
گوشم زنگ خورد:

+اکرم خانم، بگید ببینم... میخواید آتش شعله قلم کار بپزید یا آتش رشته؟

چشمام گرد شده بود ولی خودم رو سرگرم کارم نشون دادم.

_نمیدونم والا زیبا جان... آتش رشته بهتره... ایشالا با پختن این آتش، سپیده هم به خونه برگرده.

در حسرت بوی نیلوفر
+ایشالا اکرم خانم ایشالا..

دیدم کاری ندارم و حوصلم هم بدجوری سر رفته. تصمیم گرفتم که برم بهشون کمک کنم:

+ز بیا جان... یه کار هم به من بده انجام بدم.

_نه آندیا جون لازم نیستش، منو مامانم و اکرم خانم هستیم، شما به کاراتون برسین.

+فلا کاری ندارم. بیکارم... تعارف هم که باهات ندارم..

_باشه... پس بیا بریم تو حیاط شروع کنیم آش رو بپزیم..

رفتیم داخل حیاط، یه قابلمه ی بزرگ روحی با اجاق وسط حیاط بود. اکرم خانم و مهناز خانم داشتن آش رو درست می کردن.

رفتم طرفشون و شروع کردم سبزی یارو خورد کردن... توی این کار خیلی وارد بودم، چون مامانم همیشه بهم ترفندای ریز و درشت سبزی خورد کردن رو یاد میداد... زیبا یهویی گفت:

+وااای آندیا جون... خیلی حرفه ای خورد میکنیا. از این کارام بلدی مگه؟

_مگه من آدم نیستم؟ برای همه لازمه که آشپزی بلد باشن... درسته خیلی وقت نمی کنم غذا درست کنم، اما خب یه چیزایی بلدم..

+آفرین آندیا جون... راستی یه سوال بپرسم؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

+شما چرا اینقدر عصبانی و اخمویین؟

صدای داد و زشته گفتن مهناز خانم بلند شد که خیلی رک و روراست جواب دادم:

_مجبور شدم اخم کنم... به خاطر موقعیت زندگیمه.

+چرا تصمیم گرفتین پلیس بشین؟ به خاطر هیجانه؟!؟ حتما خیلی حال میده نه؟؟؟

در حسرت بوی نیلوفر

_من به خاطر هیجان و اینجور بچه بازی پلیس نشدم، اینم مجبور شدم، برای اینکه حال یه سری رو جا بیارم مجبور شدم که پلیس بشم. ..

تا اومد یه سوال دیگه بپرسه که خدارو شکر تلفن زنگ خورد و منو از دست سوالای زیبا خلاص کرد. سریع به سمت تلفن رفتیم که ایندفعه مهشید گفت که من میخوام تلفن رو جواب بدم:

+الو بفرمایید؟

_رجب هستش؟

+نه. من زن سابقشم، مادر سپیده. ..

_چه عججججب خانم... نمردیم و مادر این بچه رو هم دیدیم! !

خیلی داشت حرص میخورد اما با سیاست میرفت جلو. ..

+چی میخواین؟

_رجب بهت نگفته؟ صد میل یون نقد. تا پس فردا هم وقت دارین. . .

+من چطوری این همه پولو جور کنم؟؟

_از ارثی که بهت رسیده... میتونی از اون پول استفاده کنی. ..

+تو اینجور چیزارو از کجا میدونی؟؟ من فقط به رجب گفته بودم... حتی به مادرش هم چیزی نگفته بودم. ..

دزد به تته پته افتاد ولی در آخر گ فت:

_خبرا زود میرسه... درضمن، دو روز دیگه، با پولای میای جایی که من میگم. ..

تلفن رو قطع کرد. به بردیا نگاه کردم که دیم اونم داره به من نگاه میکنه... این حرفی که زدن، تیر خلاص بود... دیگه نود درصد مطمئن بودم که کار رجه. ..

شب شده بود ولی قبل از شام، با بردیا تصمیم گرفتیم که با

در حسرت بوی نیلوفر

سرهنگ درباره ی این موضوع حرف بزنییم... کل ماجرارو توی حیاط بهش گفتیم که گفت:

+بچه ها... منم شک کرده بودم و یکی رو فرستادم که تعقیبش کنه... دیروز دایم یه جایی می رفت که خیلی متروکه بود و بیشتر شبیه این خونه های خرابه است... همین امشب به سمت اونجا حمله می کنیم..

_بله سرهنگ من هم موافقم... چون که بعد از اون حرفی که دزدا زدن و راجع به ارثیه حرف زدن، من شکم تقریبا به یقین تبدیل شد..

_الان که ساعت هشت شبه، شام رو میخوریم و منتظر میشیم همه بخوابن... ساعت دو عملیات رو شروع میکنیم..

شام رو خوردیم و سفره رو جمع کردیم. ساعت نزدیایکای یک بود که همه خوابیدن. سریع رفتم و سوییچتم رو با مانتوم عوض کردم. یکم استرس داشتم... واقعا نمیخواستم بفهمم که همچین آدمایی هم وجود دارن که بچه ی خودشون رو میدزدن تا بتونن از همسر سابقشون اخاذی کنن... توی این فکرا بودم که با صدای

بریم بردیا به خودم اومدم. سری تکون دادم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم..

با بردیا و سرهنگ و چندتا از نیروها به سمت آدرسی که سرهنگ داده بود رفتیم... واقعا خرابه بود... خیلی قیافه ی داغونی

داشت.... پشت در کاهگلی مانندش وایستاده بودیم... اسلحه به دست، پشت در بودیم که سرهنگ علامت داد که وارد بشیم..

چندتا از مامورا از روی در و دیوار پریدن و وارد شدن. در رو برای ما باز کردن. وقتی داخل شدیم، دیدم که رجب با دو نفر دیگه نشسته و سپیده هم کنارش... باورم نمیشد... سرهنگ بلند و رسا دستور داد:

+سریبیع دستگیرشون کنیین...

نیروها به سمتشون رفتن و دستگیرشون کردن. حال سپیده خوب بود، ولی یکم تب داشت و صورتش زرد شده بود. اومدم که برم، رجب داد زد:

در حسرت بوی نیلوفر
+ستوان آتشی... یه نفر یه نامه برات داره.. ..

سوالی نگاهش کردم که با دستای بستش یه تیکه کاغذ گرفت سمتم. ازش گرفتم و سریع بازش کردم:)) بهت گفته بودم یه آتیش

بازی میخوام بکنم، دورغ گفتم... دوتا آتیش بازی برات دارم. این صدایی که الان میشنوی یکیش ه...))

با بهت و ترس به اطرافم خیره شدم که یه لحظه یه نور خیلی قوی ای چشممو زد و زمین زیر پام لرزید. بعدش یه جوری روی هوا معلق بودم و پرت شدم رو زمین که حس کردم کمرم شکست.

صدای سوت توی گوشم دیوونم کرده بود... گوشم هیچی رو نمیشنید. انفجار وحشتناکی بود... بردیا رو دیدم که با سر زخمی ای که داره ازش خون میاد، سعی داره تعادلش رو حفظ کنه و خودش رو به من برسونه. بهش خیره شدم. فقط میدیم که لباش

داره تکیه میخوره ولی چیزی نمیشنیدم... بدنم سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم. ...

((دانای کل))

بعد از انفجار، خودش را به آندیا رساند... کنارش زانو زد و مدام اسمش را صدا می کرد، اما انگار آندیا چیزی نمیشنید. وقتی چشمان آندیا را بسته دید. دنیایش تیره و تار شد... انفجار خیلی به آندیا نزدیک تر بود، خودش هم فقط کمی خونریزی از ناحیه ی پیشانی اش را حس می کرد، سرهنگ هم کاملاً سالم بود. فقط چندتا از نیروها و آندیا زخمی شده بودند.

آمبولانس آمد و آندیا را همراه بردیا به بیمارستان برد... بردیا مدام این پا و آن پا می کرد و خیلی هول شده بود.. ..

+خانم پرستار... وضعیت ایشان چگونه ؟

_چیز خاصی نیست، فقط دچار سوختگی های درجه ی یک و ساده ای شدن... الان هم به خاطر صدای بلند انفجاره که چیزی نمیشنیدن و بیهوش شدن... شرایطشون که مساعد شد، حتما میگم که بیاین ببینیدشون... راستی، پیشونی خودتون هم زخمی شده...

در حسرت بوی نیلوفر
سریع بیاید به اتاق اورژانس تا براتون پانسمانش کنم، درد زیادی که حس نمی کنید توی
پیشونیتون؟

+خانم پرستار من حال خوبه، این زخم رو بشورم خوب میشه، به اون کسی که الان بردینش تو
رسیدگی کنین.

از لحن محکم بردیا تعجب کرد و اصراری نکرد و وارد اتاق آندیا شد. ..
((آندیا)) ()

با شنیدن صدایی که مدام اسمم رو صدا می زد چشمم رو باز کردم. .. ساعد راستم یکمی میسوخت
و گوشام هم تیر میکشید....

وقتی چشمم رو باز کردم، دیدم بردیا با نگرانی داره بهم نگاه میکنه... حرفاش رو خیلی سخت
میشنیدم:

+آندیا... آندیا صدای منو میشنوی؟! میفهمی چی میگم؟ اصلا منو میبینی. ..

برای همه ی حرفاش فقط تونستم سرم رو تکون بدم. برای همینم کلی خندید و خم شد سرم رو
بوسید:

+فدات بشم خوبی؟ خیلی ترسوندیدم لعنتی...

با صدایی که حتی خودم نشنیدم گفتم:

_بردیا. ..

+جون دل بردیا عزیزم... جونم چیزی میخوای؟

_چی شد؟!!

+تو فعلا نمی خواد به اینجور چیزا فکر کنی. استراحت کن تا بهتر بشی... .

داشت می رفت که به زور نیم خیز شد م. .. دستش رو گرفتم و صداش زدم:

_بردیا من خوبم بگو چی شده؟

در حسرت بوی نیلوفر
+ تو چرا آدم نمیشی آندیا؟! با این حالت چرا نیم خیز شدی؟!

میخوای باز سگم کنی؟؟

به اخطارها و لحن ترسناکش توجهی نکردم و ادامه دادم:

_ همه شون کار یاشا بود؟ تمام این ماموریت ی ه دام بود بردیا؟ بازم بازیمون داد؟!

کلافه نگاهم کرد و پوفی کرد:

+ آره آندیا آره... همش سرکار بودیم... گفته بود یه آتیش بازی داره... ما جدی نگرفتیمش... آتیش
بازیش همین بود دیگه.

با به یاد آوردن اون نامه با بهت و وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

_ بردیا... رجب یه نامه بهم داد که توش نوشته بود، یه آتیش بازی ندارم... دوتا دارم... یه دونه
دیگش مونده هنوز بردیا... باید هر چه سریع تر دست به کار بشیم... کمک کن بلند بشم.

با دادی که سرم زد چسبیدم به تخت:

+ آآآندیا!!!!... بتمرگ سرجات... میگم هنوز حالت خوب نیست چرا نیمفهمی؟!؟

_اگر من روی این تخت باشم، اون عوضی ضعیف گیر میاره منو و کارم رو یه سره می کنه بردیا...
پس کمکم کن بلند بشم، قبل از آتیش بازی ای که قولش رو داده، کارش رو تموم کنیم بردیا...

لطفاً سنگ جلو پام سنگ ننداز و انقدر هم محدودم نکن... ..

+ آندیا... تورو خدا بس کن. بس کن دیگه... به خدا قسم، به جون فریماه و مامانم قسم میخورم،
یاشا رو دستبند زده تحویل بدم باشه؟!

_ بردیا... مشکل من اینه که نم یخوام اون عوضی اصلاً پاش به دادگاه و زندان برسه... میفهمی میگم
میخوام آتیشش بزنم یعنی چی؟؟ میفهمی میگم میخوام هرکاری رو که باهام کرده رو سرش

دربیارم یعنی چی؟!

کلافه نگاهم کرد. سرش رو تکون داد و سریع رفت بیرون...

در حسرت بوی نیلوفر
نفهمیدم داره چی کار میکنه، روی تخت با درد دراز کشیدم که بردیا با سرهنگ اومد... با تعجب
نگاهش کردم و گفتم:

_رفتی با بزرگ ترت اومدی کوچولو؟

اومد که هجوم بیاره سمتم که سرهنگ نداشت و جلوش رو گرفت... سرهنگ شروع کرد به حرف
زدن:

+آندیا دخترم... ببین، میفهمم آتیش انتقامت داره هر روز شعله ور تر میشه، اما.. .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_سرهنگ... یک لحظه صبر کنین... نمی دونم بردیا بهتون چیا گفته، ولی باور کنین اونطوری که این
شلوغش میکنه نیست... من بمیرم... یک ثانیه از تصمیم منصرف نمیشم.. .

بعد با چشمام به بردیا اشاره کردم و ادامه دادم:

_و هر کسی هم بخواد منصرف کنه، ازش میگذرم، مطمئن باشین سرهنگ... پس بهتره که دست از
این کاراتون بردارین... شما که بیشتر از همه میدونین منو نمیتونین منصرف کنین. پنج سال تلاش
کردین، مدیا و آرش رو تو جونم انداختین، سیاوش هم سعی کرد، اما هیچ کدومتون نتونستین که
منصرف کنین... از این به بعدم اگر میخواید برام ارزش داشته باشین، تمومش کنین این بحثو.. .

بردیا شروع کرد با داد حرف زدن:

+بیبیین آندیا... اعصاب منو خودت رو خورد نکن... داشتی توی اون انفجار تیکه پاره میشدی...
میفهمی؟! میسوختی و خاکستر میشدی.. .

فریاد گوش خراشی زدم و اسمش رو با داد صدا زدم... نفهمیدم چی شد که با وجود اون همه درد
بدنم، به سمتش حمله کردم:

_بردیا!!... میفهمی بهت میگم من توی اون آتیش سوزی لعنتی سوختم یعنی چی؟! میفهمی وقتی
بهت میگم من پنج ساله تمومه که شب و روزم شده این پرونده ی لعنتی یعنی چی؟! میفهمی فقط
خودمو با این آروم میکنم که میتونم یه روزی صدای ضجه های اون عوضی رو بشنوم یعنی چی؟!
میفهمی از امیدم به این حرف میزنم که یه روز میتونم بفهمم که روح نیلوفر و مامان بابام آروم شدن

در حسرت بوی نیلوفر
یعنی چی؟! میفهمی عشق پاک سیاوش و نیلوفر رو به گند کشیدن یعنی چی؟! اصن اینارو تو
میتونی بفهمی؟؟!

با بهت و ناراحتی بهم نگاه می کرد... صدای شکستن قلبش رو شنیدم، ولی بازم عقب نکشیدم و تو
چشماش زول زدم. فکر

میکردم که پشتش رو بکنه و بره ولی اومد جلوتر و صورتم رو با دستاش قاب گرفت:

+باشه عزیزم... معذرت میخوام زیاده روی کردم منم... ولی آندیا، بس کن... التماس میکنم بس
آندیا... داری زندگی خودت و منو نابود میکنی... نمیخواهی که.. ..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ببین، اگر میخوای کنارم باشی، دست از این حرف ات بردار، اگر میخوای روبه روم باشی، میتونی به
این چرت و پرتات ادامه بدی.. .. اما من مطمئنم که تو همیشه کنارم میمونی بردیا...

میدونم... بهت اعتماد دارم اندازه جونم، بردیا دوستت دارم واقعا، نذار رابطمون خراب بشه باشه ؟

تازه درد بدن و کوفتگی بدنم یادم اومد که چشمام بی حال شد و گردنم رو پایین انداختم.. ..

+آندیا تو خیلی خسته ای... بیا ببرمت روی تخت دراز بکشی باشه ؟

سرم رو تکون دادم که بیحال توی بغلش افتادم و چشمام روی هم افتاد.

** *

نمیدونم چقدر گذشته بود و ساعت چند بود که چشمام رو باز کردم.

بردیا کنارم روی صندلی خواب بود. یه ساعت گوشه ی اتاق بود، سرم رو کج کردم و به زور با چشمای

خمارم نگاه کردم... ساعت یک و نیم بود، ولی نمیدونم شب بود یا ظهر... از پنجره بیرون رو نگاه

کردم، تاریک تاریک بود... از تکونای من، بردیا هم تکونی خورد و بیدار شد.. ..

+آندیا... کی بیدار شدی ؟

در حسرت بوی نیلوفر

_همین الان پاشدم بردیا... خیلی بدنم هنوز کوفته و ضعیفه، باید قویش بکنم. باید قویش کنم تا بتونم اون مرتیکه رو تیکه پار ه کنم. ...

برگشتم دیدم که بردیا داره با یه نگاه داغون و چپی بهم نگاه میکنه.

_چیه؟! چرا اینطوری نگام میکنی؟؟

+دارم فکر میکنم آندیا. ..

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

+به این فکر میکنم که چطوری این حجم از نفهمی توی یه آدم میتونه جا بشه؟! خیلی عجیبه. ..

اولش نفهمیدم چی شد، ولی بعدش فهمیدم که منظورش من بودم...

با عصبانیت برگشتم سمتش... تا اومدم یه چیزی بهش بگم گفت:

+پاشو لباساتو بپوش، منتظر بودم بیدار بشی... مرخص شدی، میریم خونه. ولی خونه ی من آندیا، اعتراضی هم بخوای بکنی، میدونی که برام مهم نیست... میندازم رو کولم و میبرمت با خودم.

پس نه اعصاب منو خورد کن نه خودتو. ..

از در رفت بیرون و با پرستار برگشت... تمام کارای ترخیص رو انجام دادم و اومدیم بیرون. ..

_بردیا... پیشونی خودت خوبه؟ چرا چسب زدی بهش؟

+خوبم، چیزیم نشده، از تو خیلی حالم بهتره.

_باشه باشه، دوباره سگ نشو بیفت به جونم. ..

سمت خونه راه افتاد، واقعا خیلی خسته بودم. ..

_بردیا. ..

+جانم؟

در حسرت بوی نیلوفر

_ببین، فردا باید کلی بهم کمک بکنیا، میخوام یکم بوکس کار کنم و دفاع شیخ صی، خیلی بدنم ضعیف شده، حال ندارم دو قدم راه برم. ...

+باشه، کمکت میکنم نگران نباش... ولی مطمئن باش این دفعه بدجور میزنمت.

حال بحث باهاش رو نداشتم. به گفتن ((باشه)) اکتفا کردم و بی حال به سمت اتاق رفتم. افتادم روی تخت و به ثانیه نکشید که خوابم برد. ...

** *

صبح با تابیدن نور تند آفتاب، چشمام رو باز کردم. بردیا کنارم نبود. ساعت رو نگاه کردم که دیدم عدد نه روشن می‌ده. بردیا رو صداش کردم، اما جوابی نگرفتم. توی خونه نبود، به سمت پارکینگ رفتم که دیدم داره تمرین میکنه:

+برای اینکه کمتر کتک بخوری داری خودت رو حاضر میکنی؟ با صدام به سمتم برگشت و گفت:

_بیدار شدی؟ آره... دارم برات آندیا، ببین باهات چی کار میکنم.

فعلا بر و صبحونه بخور، بعدش بیا که باهم دیگه تمرین کنیم. ..

رفتم صبحونه خوردم و یکی از لباسای بردیا رو پوشیدم. رفتم توی سالن... توی آینه یه نگاهی به خودم انداختم، دست راستم از ساعد تا مچ باند پیچی شده بود و صورتم نصفش کبود بود، یکم از جاهای دیگه ی دستم سوخته بود که دکتر گفته بود با پماد و اینا خیلی زود از بین میرن... اسم بردیا رو صدا زدم:

+بردیا. ..

_آندیا... باید خیلی خوب گرم بکنی، بدنت هنوز کوفتست... شاید گرفتگی و اینا هم داشته باشی..

سری تکون دادم اول خیلی خوب گرم کردم. داشتم کم کم خیس عرق می شدم که دست نگه داشتم و پیشنهاد مبارزه دادم:

در حسرت بوی نیلوفر

+ بردیا... من خیلی خوب گرم کردم، به نظرم بیا دیگه مبارزه کنیم... دلم یه مبارزه ی حسابی میخواد. . .

_ آندیا باشه قبول، ولی به خودت رحم کنیا... مثل قبلا یهو وحشی نشی بیفتی تو جون م. .. چشم غره بهش رفتم و گارد گرفتم. اولین حمله رو اون داشت...

ضرب دستش برای دفاع کردن خیلی قوی نبود، اما ساعدم موقع دفاع درد گرفت، چون بدن من خیلی ضعیف شده بو د... ازم یکم دور شد. با سرعت به سمتش رفتم و تو هوا اومدم یه دونه بخوابونم تو گردنش که جاخالی داد و باع ث شد تعادل بهم بخوره. ..

+ نه... مثل اینکه خیلی تمرین کردیا که کمتر کتک بخوری. ..

_ تمرین نکردم، فقط سعی دارم خود واقعیم رو نشونت بدم. ..

این رو که گفت، محکم گردنم رو گرفت و کوبید منو به دیوار...

از دردش آخم بلند شد... واقعا به سختی میتونستم نفس بکشم اما کم نم یاوردم. با پا، محکم زدم توی جای حساسش که کبود شد... به سمتش حمله کردم و با آرنج کبوندم تو کمرش که روی زانو افتاد روی روی زمین... از ناکوت کردن خیلی خوشم نیومد و ترجیح میدادم تا پای مرگ مبارزه کنیم... بلند شد و انگشتش رو تهدیدوارانه تکون داد:

_ آخ آندیا... اگر دستم بهت برسه... ببین چی کارت میکنم. ..

اینو گفت سریع اومد به سمتم و با پا کوبوند توی دندم... از درد چشمام سیاهی رفت، ولی پررو تر از این حرفا بودم. تمام قدرتم رو جمع کردم و با پا زدم زیر پاش که با کمر افتاد زمین. ..

+ خوبی سرگرد؟ سالمی؟!

_ بله ستوان، به نظرم برای امروز کافی ه... خوب جفتمون کتک خوردیم. ..

+ بله سرگرد، کتک خورت ملسه، خیلی خوب بود. خسته نباشی.

سرش رو تکون داد و اومد که بهم دست بده، اولین بار بود همچین کاری م ی کرد، دستم که گذاشتم توی دستش، یه جوری دستم رو

در حسرت بوی نیلوفر

بیچوند و کوبوندم زمین که آخ بلندی گفتم. صداش رو پشت گوشم شنیدم:

_هیچ وقت با جمشیدی ها در نیفت آندیا... هیچ وقت.. ..

این حرفش رو به عنوان تهدید در نظر گرفتم... چون میدونستم

هنوز دلش راضی نیست که توی این پرونده باشم، اما واقعا توی این مورد نظر بردیا اصلا برام مهم نبود!

رفتم بالا که دیدم با اون رکابی مشکی رنگش و ایستاده و داره با بطری آب میخوره... بدون توجه بهش، از کنارش رد شدم و رفتم اتاق تا لباس هامو عوض کنم.... بعد از دوش گرفتن و عوض کردن لباس هام، کوفتگی بدنم از بین رفته بود و از این موضوع خیلی خوشحال بودم.

رفتم پیش بردیا و کنارش روی مبل نشستم و پرسیدم:

+بردیا... کی میریم اداره؟

_نمی دونم آندیا... شاید امروز بعد از ظهر یه سری بزنیم، شاید هم فردا صبح رفتیم... به نظرم فردا صبح بریم کار عاقلانه تری باشه. نه؟

+منم موافقم بردیا. فردا صبح زود میریم اداره.

_آندیا... یه چیزی میخوام بهت بگم... نمیدونم خوشحالت میکنه یا ناراحت.. ..

+چی بردیا؟! میترسونی منو... چیزی شده؟ سرهنگ چیزیش شده؟!

_نه نه... سرهنگ که حتی یه خراش کوچیک هم بر نداشت، اون خوبه ولی.. ..

+چی بردیا بگو دیگه... مردم از استرس.. ..

_مهیار رو میخوان اعدام کنن، سه روز دیگه.. ..

با تعجب بهش زول زدم:

+چی؟؟؟! مطمئنی؟ مدرک از کجا آوردی که ا نقدر زود حکم اعدامش اومد؟؟؟

در حسرت بوی نیلوفر

_شاید باورت نشه آندیا، ولی... به تمام جرماش با یاشا اعتراف کرد... الان نه تنها مهیار مجازات میشه، بلکه مدرک های زیادی هم علیه یاشا داریم. ..
از شدت تعجب، زبونم بند اومده بود. ...

+چطوری آخه؟؟ اون که م ی مرد هم یاشا رو لو نمیداد، اصلا حرفی ازش نزده بود... حتی اسمی هم ازش نبرده بود... حالا چطوری شده که یاشا رو لو داده و به جرماش همراه یاشا رو اعتراف کرده؟!
کلافه دستی به موهای لختش کشید و گفت:

_هیچی نمیدونم آندیا... واقعا نظری ندارم... ولی از یه طرفی میترسم، این جریان یه ربطی به آتیش بازی بزرگ و جدید یاشا داشته باشه.

+وای بردیا... واقعا نمیدونم چی بگم... از این دوتا هیچی بعید نیست، میدونی که... اون یاشا ا یه مارمولک یه که به مار و شیطون هم دست میده. . .

_آندیا... ببین... از همین الان باهات اتمام حجت میکنم. .. با این شرایط ی که من میگم فقط میتونی توی عملیات یاشا شرکت کنی... اولیش: از چیزایی که بهت میگم سرپیچی نمیکنی... فقط دنبال یه بهونه ام آندیا تا از ماموریت و اداره ی پلیس اخراجت کنم، پس بهونه دستم نده... دومیش: توی عملیات از کنار من جُم نمیخوری، وگرنه بازم برت میگردونم از عملیات... سومیش: وقتی دیدی که جونت در خطر، همون لحظه از عملیات کناره گیری میکنی و تا اونجایی که میتونی خودت رو از اونجا دور میکنی... واما چهارمین و مهم ترین قانونم رو اگر زیر پات بزاری، یه جوری تنبیهت میکنم آندیا که نفهمی از کجا خوردی... خ ب آخرین مورد:

به هیچ عنوان حق نداری حتی یک ثانیه هم با یاشا تنها بشی...

حتی یک ثانیه آندیا... اگر کنار همدیگه بینمتون که حتی اتفاقی داشته از کنارت رد میشده، خون به پا م ی کنم. . .

داشتم با خودم فکر م ی کردم... هر چی فکر می کردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که نمیتونم به قوانین بردیا احترامی بزارم. .. چیزایی که بردیا میگه، مخالف اون چیزاییه که من میخوام، بعدش نمیتونم کنار بردیا باشم چون اون رهبره و باید پیش نیروها باشه، منم نمیتونم دائم بهش بچسبم... اگر جونم هم توی خطر بیفته و بمیرم اونو میکشم.... بعدم برای کشتنش باید نزدیکش

در حسرت بوی نیلوفر

باشم دیگه... از یه طرفی هم باز جویی مهیار توی دلم مونده بود و میخواستم یه جوری تلافیش کنم. خیلی حرفاش رو جدی زده بود که یک لحظه بردیایی که رو به روم بود رو نشناختم... درسته که همیشه بهم زور میگفت اما این بارش واقعا فرق داشت... دلم رو به دریا زدم و خیلی عادی و طوری که بهم شک نکنه جوابش رو دادم، ولی از استرس داشتم نفس نفس میزدم:

+خب بردیا...اممم... باشه قبول. هر چی تو بگی. توی این عملیات شرکت میکنم، با همون شرایط مسخره ای که گفتی و زیر پام هم نمیزارمشون. قبوله حالا؟!

_باشه آندیا قبوله، ولی یک لحظه هم فکرش رو نکن که بتونی منو بیچونیا.. ..

سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

+چرا داری این شرایط رو میگی؟ مگه عملیاتی هست؟ بردیا نکنه شروع شده و بهم نگفتی؟؟

_نه نه آندیا... نترس هنوز شروع نشده ولی خواستم از الان بگم که اگر خواستی بیای عملیات شرایطش اینه... باید هم بهش عمل کنی... نیچونیا منو آندیا.. ..

+ای بابا... باشه دیگه بیخیال شو... کاری نمی کنم.

با شک بهم نگاه کرد و چیزی نگفت.. ..

+بردیا... ناهار چی میخوای درست کنم؟

_خودم یه چیزی درست میکنم. به دستت نباید حرارت بخوره.

یاد دستم افتادم که یادم افتاد یکم سوخته بود و الان تو باند بود... به ناچار سری تکون دادم و رفتم که حداقل کمکش کنم.. ..

+بردیا... راستی رجب و خانوادش چی شدن؟ اصلا قضیه چی بوده؟؟؟

_فهمیدیم که کلا اینا برنامه ی یاشا بوده... برای نزدیک شدن به منو تو همچین کاری کرده... الان سپیده حالش خوبه و پیش مادر و مادر بزرگشه، ولی رجب... با اون حماقتی که کرد، توی انفجار آسیب بدی دید. دووم نیاورد و تموم کرد.. ..

+بردیا من واقعا نمیفهمم... یاشا چرا باید این کارارو بکنه؟؟ کلافه دست کرد توی موهاش و گفت:

در حسرت بوی نیلوفر

_نمی دونم آندیا... برای منم سوال ه.. اون حتی به منی که برادرشم و ممکن بود توی اون انفجار آسیبی بهم برسه فکر نکرد..

پوزخند صدا داری زد و با غم ادامه داد:

+فکر کرده، اصلا براش مهم نیستم من... کسی که به خواهر خودش تچ.. ..

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و بغلش کردم.. ..

_باشه بردیا... ولش کن. اهمیت نده... گذشته ها گذشته، باید به فکر آینده باش یم... فعلا باید تمام تمرکزمون رو روی پرونده ی

یاشا بزاریم.... من خیلی دوست دارم بفهمم چرا یاشا این کار ا رو میکنه؟! بیماری چیزیه ؟

+حتی منی که برادرشم هم هیچی نمیدونم آندیا... برادرشم، اما اصلا نمیشناسمش.. ..

خیلی میترسیدم کاری که میخوام با یاشا بکنم، توی روابطمون با بردیا تاثیری بزاره.. ..

+اگر این جریان تموم بشه... برنامه های زیادی دارم آندیا... برای آیندم.. ..

_چی کارا میخوای بکنی ؟

+حالا... درباره ی آینده که نباید حرف بزنی.... به وقتش.. ..

سری تکون دادم دیگه بهش فکر نکردم.. ..

ناهار رو بردیا خودش درست کرد و خوردیم.. ..

_بردیا.. ..

+جانم ؟

_من میرم سر خاک نیلوفر... خیلی وقته نرفتم.

+آندیا خیلی خطر..

_بردیا... انقدر نترس. چیزیم نمیشه، میرم و برمی گردم. هوا هم هنوز تاریک نشده.

در حسرت بوی نیلوفر
+من که به خاطر خودم نمی ترسم... نمیخوام بلایی سرت بیاد.

حاضر شو خودم میرسونمت.

_ای بابا بردیا... بزار خودم تنها. ...

+چرا میخوای سگم کنی؟ چرا انقدر مخالفت میکنی؟ حتما باید زور بالا سرت باشه؟! تهدیدت کنم؟
تنبیهت کنم؟؟ نمیتونی به حرفام یکم احترام بزاری و حداقل به امنیت خودت فکر کنی نه به
مقاومتت در برابر فهم؟؟

_بابا خب میخوام تنها برم سرخ اک خواهرم... نمیخوام تو نقش محافظ رو برام بازی کنی که.

+من نقش محافظت رو ندارم... اصن تو راست میگی اما همه ی این کارا برای خودته آندیا...یکم
فکر کن بهش.

_باشه بردیا... باشه. تو منو برسون.

روی موهام رو بوسید که بلند شدم و حاضر شدم. با بردیا به سمت بهشت زهرا رفتیم. مزار نیلوفر رو
که دیدم نفهمیدم چی شد و فقط به سمتش دویدم. رو مزارش افتادم و فقط خاکاکاش رو به جای
لباسش چنگ میزدم و عطر گل ها رو به جای عطر تنش بو میکشیدم. ..

_نیلوفرم... خوشگلم... زندگیم. خیلی دلم برات تنگ شده نیلوفر...

این شرایط گندی که دارم داره تم وم میشه... روز موعود داره فرا میرسه... سه روز دیگه میخوان مهیار
رو اعدام کنن... بردیا میگه تعادل روانی نداشته ولی باعث نمیشه که از اعدامش بگذرن...

اولین دشمن عوضیمون رو نابود کردم آندیا.... تنها یه نفر مونده.

یاشا جمشیدی... بعدش تموم میشه همه ی اینا... نیلوفر. قسم میخورم میسوزونمش و با لذت به
التماس کردناش گوش میدم...

حتی اگر خودمم مجبور بشم آتیش بزنم تا اون بسوزه، باور کن این کار رو میکنم... میدونی بعد این
کارا میخوام چی کار کنم؟؟ آره آره... میخوام برم ارومیه پیش سیا... میخوام با غرور تو چشماش نگاه
کنم و بگم: دیدی تونستم؟؟ دیدی یاشا رو از روی زمین

در حسرت بوی نیلوفر
محوش کردم؟؟ دیدی انتقام پرتقالم رو گرفتم؟... به نظرت عکس العملش چی میشه نیلو؟؟ پس
نیفته یه وقتی.. ..

لبخند محوی زدم و تصمیم به رفتن کردم.. ..

بعدش روی اسمش رو بوسه زدم... و ازش خداحافظی کردم... به سمت مزار پدر مادرم رفتم... لیلی و
مجنون کنار همدیگه آروم خوابیده بودن... شیرین و فرهاد قصه ی من درسته که زیر خروارها خاک
بودن، اما کنار همدیگه شاد بودن... ..

+مامانی... بابایی... من دارم موفق میشم... دارم به همه نشون میدم و ثابت میکنم که چه دختری
تربیت کردین... که چقدر قوی مونده و داره انتقام تک تک اعضای خانوادش رو میگیره... کار مهیار
رو که به اعدام رسوندم... خودم صندلی رو از زیر پاش میکشم مامان... تاوان تمام کارایی که با من و
بردیا کرده رو پس میده... ..

یاشا هم به زودی از روی زمین پاکش می کنم.. .. یکم دیگه باید صبر کنم... اشکال نداره، پنج سال
صبر کردم، این چند روز هم روش.. .. میخوام قبل از رفتنم به ارومیه برم پیش داییم... خیلی دلم براش
تنگ شده... وای اول برم پیش کی به نظرتون؟! بعد داییم میرم پیش عمه... پسر کوچولوش الان
باید هفت سالش باشه. بعدم میرم ارومیه... دختر عمه ها و پسر عمه هات همه منتظر من

مامانی... سیاوش از همه بیشتر... حتما وقتی منو ببینن میگن یا

خدا نسترن مگه اومده دیدنمون؟! همیشه همه میگفتن خیلی شبیهتم مامان... بابایی... میگفتن
اخلاقم شبیه توعه... راست میگن؟! به نظر خودم که کیبتم... لجازیام... کله شقیام که بردیا رو دیوونه
کرده... ..

یک لحظه تو فکر بردیا رفتم... برگشتم دیدم که داره با یه لبخند محوی نگاهم میکنه... اومد سمتم و
محکم بغلم کرد.

_معذرت میخوام آندیا.. ..

با تعجب سرم رو بلند کردم و به چشمای قرمزش نگاه کردم...

بارونی نبودن چشماش اما اشک رو میتونستم توی چشماش ببینم و داغونم می کرد.. ..

در حسرت بوی نیلوفر
+چرا معذرت خواهی میکنی بردیا؟

_به خاطر کارایی که برادرم با خانوادت کرده، با خودت کرد ه. ..

+تو هیچ وقت نباید به خاطر کارهای بردارت کرده ناراحت و شرمنده باشی... دیگه هم به خاطر این جور چیزا هم از من

معذرت خواهی نکن... به خاطر کاری که نکردی هیچ وقت عذر خواهی نکن بردیا...

_هیچ وقت از پیشم نرو آندیا... نمیزارم که از پیشم بری... هیچ وقت.. تازه پیدات کردم آندیا.. ..
روی موهام رو بوسید و گفت:

_آندیا... بهتره که دیگه بریم خونه... هوا داره تاریک میشه. ..

+بردیا... تو نمیخوای بری پیش خانوادت؟

_نه عزیزم. بعدا میام.

با لحن قاطعی گفت که مخالفت نکردم.

از بهشت زهرا اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم که گوشیم زنگ خورد:

+الو... آندیا. ..

با شنیدن صداش خیلی آرام شدم.

_جانم آرش؟ خوبی؟

+من خوبم... بگو ببینم تو خوبی؟! چه اتفاقی افتاده؟ بردیا یه چیزایی بهم گفت.

اصلا دوست نداشتم که ناراحتش کنم... برای همین خیلی کلی یه چیزایی رو تعریف کردم:

_خوبم آرش... نگران نباش. توی عملیات یکم زخمی شدم، اما الان خوب خوبم. بهت که گفته بودم
میرم عملیات دیگه... چرا نگران میشی؟

+مطمئن باشم که فقط جریان عملیات بوده؟!

در حسرت بوی نیلوفر
_آره آره... مطمئن باش. بیمارستانی؟

+آره شیفته امشب... برو دیگه عزیزم... به بردیا هم سلام برسون. ..
صداش یه غم خاصی داشت... دیگه اون صدای بشاش آرش رو نشنیدم. ..

_آرش... صب کن ببینم، تو حالت خوبه؟؟

+آره بابا آندیا خوبم... چطور؟

_صدات خیلی ناراحته. ..

+نه آندیا خوبم نگران نباش... ببین من باید برم بیمار دارم. فعلا. ..

_برو داداش... فعلا.

با صدای بردیا سرم رو بلند کردم:

+آرش بود؟

_آره... آرش بود، ولی اون آرش سابق نبود.

سرش رو به طرفم برگردوند و سوالی نگاهم کرد.

_خیلی صداش غمگین بود... فکر کنم که... هنوز از شوک مرگ مدیا در نیومده. ..

+باشه آندیا... خودت رو ناراحت نکن. باشه؟

_چطوری خودمو ناراحت نکنم؟! مسبب تموم اون اتفاقا من. ..

یه ترمز وحشتناک کرد که اگر کمر بند نداشتم توی شیشه بودم! به طرفم برگشت و گفت:

+آندیا... چرا نمیفهمی؟؟ چرا قبول نمیکنی که تو هیچ نقشی توی اون اتفاق نداش تی؟؟ چرا

میخوای با این ناراحتی های رو اعصابت، منو هم ناراحت کنی؟

در حسرت بوی نیلوفر

بردیا... نمیتونم فراموش کنم... جلوی چشمم دوستمو زدن کشتن و من تنها کاری که کردم نظاره کردن بود... خواهرمو سوزوندن، فقط تونستم تماشا بکنم... هیچ وقت نتونستم به کسی کمک کنم.
..

+تو الان با اومدن تو زندگی من، به من کمک کردی آندیا...

منو از اون همه تاریکی خلاص کردی... پنج سال پیش که دیدمت، از اون موقع خیلی عوض شدم... اون قدرت و شجاعت... این مقاومت منو هم تشویق می کرد... تو تونستی مهیار رو دستگیر کنی و پای چوبه ی دار بفرستیش... این همه تو ی پرونده های

مختلف موفق شدی و جون مردم رو نجات دادی... دیگه هیچ وقت اینطوری نگو..

حرفاش واقعا بهم آرامش داد. چند لحظه بینمون سکوت حاکم شد.

بعد بردیا نفسش رو با صدا داد بیرون و راه افتاد..

رسیدیم خونه که خیلی خسته بودم..

+بردیا من خیلی خسته ام. میرم بخوابم.

_صب کن آندیا... یه سوال میپرسم، جواب بده و برو.

منتظر موندم تا سوالش رو بپرسه:

_ببین... همونطور که بهت گفتم، روز اعدام مهیار، سه روز دیگه است... میخوای توی مراسم

اعدامش باشی؟ نمی دونستم چه فکری تو سرش داره..

+چی فکر کردی بردیا؟ معلومه که میام. پنج سال جون کندم که این روز رو ببینم.

_ولی آندیا... من فکر میکنم که نیای بهتر باشه... هم صحنه ی خوبی نیست و هم ممکنه که یاشا

یه کاری بخواد بکنه... نمیخوام بهت آسیب برسه... خواستم ببینم نظرت چیه..

+مرسی بردیا که نظرم رو میپرسی ولی من میام.

_پرسیدن نظرت دلیل بر این نیست که بهش احترام میزارم و طبق خواسته و نظرت عمل میکنم..

در حسرت بوی نیلوفر
با چشمای گرد فقط داشتم بهش نگاه میکردم... که گفت:

_چیه؟! فکر کردی واقعا میزارم بیای به اون مراسم؟؟ میدونی ممکنه چقدر حالت رو بد کنه؟ فقط
میخواستم ببینم چقدر میخوای به این حماقتات ادامه بدی که فهمیدم.. خیلی... ..

+عوضییی... اصلا به تو چه؟ خیلی پررویی بردیا... دیگه نمیتونی که در رو روم قفل کنی، از دیوار هم
که شده می گم خودمو به اون مراسم میرسونم. حالا ببین.

_خواهیم دید... حالا هم بریم بخوابیم.

+نه خیر... بریمی در کار نیست. یا تو رو کاناپه میخوابی من تو اتاق یا برعکس.

_چی؟! آندیا بیخیال.. ..

+همین که گفتم بردیا... خیلی سگم کردی... رو مخ.

رفتم رو تخت که باهام اومد و رو تخت دراز کشید. اومدم که بلند بشم، دستم رو محکم کشید
سمت خودش که تو بغلش پرت شدم:

+هوی بردیا... چی کار میکنی؟ میخوای رو تخت بخوابی باشه...

من میرم رو کاناپه... تا تو باشی دیگه زور نگی به من.

توی گوشم بیخیال گفت:

_در قفله... اگر میتونی بری بیرون... خب برو.. ..

یادم افتاد که میتونست با کنترل در رو قفل بکنه.. ..

و سفت تر توی بغلش مچالم کرد:

+خیلی بردیا زورگویی... خیلی زیاده.

_من که به همه زور نمیگم... حرفم رو میزنم و فرصت میدم تا اون کار رو انجام بده و بهش عمل کنه،
اگر حرکتی نکرد... اون وقت منم مجبور میشم بهش زور بگم.

در حسرت بوی نیلوفر

بیخیال تقلا هام شدم و چشمام رو بستم. بردیا داشت با موهام بازی می کرد. ..

_آندیا... بیخیال شو... نیا و اعدام اون عوضی رو از نزدیک نبین.

به خدا حالت بد میشه... باور کن.

با آرامش و صدای پایین تری داش تم می گف تم... .

+بردیا... نمیدونی مهیار چقدر اذیتم کرده... نمی تونی حتی تصورشم بکنی... به خدا اگر منو می کشت، راحت می کرد... ولی همه کار کرد باهام، فقط منو نکشت... میخوام تباه شدنش و ببینم، می خوام تقلاهاش رو برای یه نفس کشیدن ببینم... مطمئن باش حالم بهتر میشه اگر پیام. ... مطمئن باش.

سرش رو از روی سرم بلند کرد که باعث شد منم همین کار رو بکنم. به چشمام زول زد و پیشونیم رو بوسید. ..

_آخه چی کارت کنم آندیا؟! هان؟؟ به خدا نیای بهتره. ..

+بردیا... ببین اگر حتی دستو پاهامم ببندی، بازم یه راهی پیدا میکنم که پیام... میشناسی که منو.

_رفتارات کپی فریمایه آندیا... اونم همیشه کله شق بود... همیشه دنبال دردرس بود.

+توهم عین بابای منی، ولی از اونم حتی زورگو تری!

با لخنه محو نگاه کرد و به تاج تخت تکیه داد... سرم رو روی سینش گذاشتم و خوابیدم. ..

** *

صبح رفتم اداره و وارد اتاقم شدم که سرهنگ سراسیمه وارد اتاقم شد. ..

+سرهنگ، خوب هستین؟! اتفاقی افتاده؟

_واللی آندیا... دختر خوشگلم خوبی؟؟ حالت خوبه؟! اتفاقی برات نیفتاده که بابا جان؟!!

+نه سرهنگ حالم خوبه... نگران نباشین... یکم دستم سوخته و صورتم زخم شده، اما چیز مهمی نیست واقعا. ..

در حسرت بوی نیلوفر

_خدا رو شکر دخترم... کاری داشتی حتما بهم بگو باشه ؟ به این نگرانی های پدرانش لبخند محوی زدم. ..

+چشم سرهنگ ممنون... فقط یه سوال، پس فردا مهیار رو میخوان اعدام بکنن؟!!

_آره آندیا... ولی ازت میخوام که شرکت نکنی. ..

چرا همه اصرار داشتن من توی اون مراسم لعنتی حضور نداشته باشم؟! با اطمینان بهش خیره شدم و گفتم:

+ببینید سرهنگ... میدونم که نگران من هستید... واقعا این نگرانی و مهم بودنم برای شما قابل ستایشه، اما نمیتونم این درخواستتون رو قبول کنم، مطمئن باشین که شرکت میکنم.

_باشه آندیا باشه... ولی اینو بدون، یاشا اون روز بیکار نمیشینه ها... مطمئن باش که یه گندی بالا میاره.

+بهتر سرهنگ، م ی خوام شرکت کنم که اگر میخواد کاری هم بکنه، سریع واکنش نشون بدیم و این پرونده رو برای همیشه ببندیم.

سرش رو تکون داد و گفت:

_باشه دخترم... اگر به چیزی احتیاج داشتی حتما بهم بگو باشه؟ تعارف نکنیا.

+چشم سرهنگ حتما... شما همیشه به من لطف داشتین و دارین.

ممنونم ازتون.

سری تکون داد و رفت بیرون. کلافه پشت میز نشستم و خودم رو با پرونده ها مشغول کردم. ..

برای ناهار قرار بود با بردیا بریم بیرون... توی راه برگشت بودیم که دیدم آرش دم در ادارست... هم تعجب کردم و هم نگران شدم...

به سمتش رفتم و صداش زدم:

+آرش... تو اینجا چی کار میکنی؟ چیزی شده؟

در حسرت بوی نیلوفر

_آندیا من دارم میرم... یه مدتی نیستم اینجاها... به مسافرت نیاز دارم. اومدم که بینمت و باهات خداحافظی کنم. .. میدونم که خیلی به هدفت نزدیکی... اومدم برات آرزوی موفقیت کنم...

محکم بغلش کردم، آرش درست مثل یه بردار بزرگتر بود برام...

خیلی برام اهمیت داشت:

+باشه عزیزم... تو نگران من نباش... یکم برو حال و هوای تو عوض کن و برگرد... بهت قول میدم که سربلند پیام بیرون آرش... قول قول.. ..

یه لبخند بی جون زد و خداحافظی کرد... تا سوار ماشین شد، صدای بردیا رو از پشتم شنیدم. ..

+آرش چرا اومده بود اینجا؟

_ازم خداحافظی کرد که بره یه مدت مسافرت... حتی آرش هم رفت بردیا.. ..

+آندیا خب بزار بره یه مدت تو حال و هوای خودش باشه، بعد هم برگرده.. ..

سرم رو تکون دادم و وارد اداره شدیم... بردیا به اتاق خودش رفت و منم وارد اتاق خودم شدم... یه تیکه کاغذ روی میزم خودنمایی می کرد... رفتم طرفش و بازش کردم... نوشته بود روش:))واقعا میخوای توی مراسم اعدام مهیار شرکت کنی؟ خیلی پوستت کلفته کوچولو... ولی خوشحال میشم بیای... آتیش بازی داری م...))

کلافه کاغذ رو پرت کردم روی میز... من حالا چی کار کنم؟؟ چه اتفاقی قراره بیفته؟ کاغذ رو دوباره برداشتم نگاه کردم... اگر به بردیا بگم توی خونه حتما زندانیم میکنه و نمیزاره که حتی توی عملیات یاشا هم شرکت کنم...

توی این فکر بودم که یهو در اتاقم باز شد و بردیا اومد تو:

+آندیا... این قسمت پرونده.. ..

حرفش تو دهنش ماسید و بهم با شک نگاه کرد:

+چی شده آندیا؟؟ خوبی؟ صورتت مثل گچ شده... چیزی شده؟

در حسرت بوی نیلوفر
تند تند سرم رو به طرفین تکون دادم ک ه نگاهش به سمت کاغذ توی دستم جلب شد. ..
+اون چیه تو دستت ؟
_کاغذه.

+نه بابا... فکر کردم موبایلمته! چی توی اون کاغذه ؟
حرکتی نکردم که به سمتم خیز برداشت و کاغذ رو از دستم کشید... وقتی که کاغذ رو خوند قیافش
برزخی شده بود. ..
_بردیا... ببین، این یه تهدید. ..

وسط حرفم پرید و ریلکس گفت:

+ل باساتو بیوش. همین الان میریم خونه.

_بردیا آخه به من گوش کن. ..

یه جوری بهم نگاه کرد که یه قدم رفتم عقب... سرم رو تکون دادم آماده شدم... رفتم بیرون اداره که
دیدم بردیا تو ماشین منتظرمه...

فاتحم رو داشتم میخوندم... با استرس سوار شدم که در رو نبسته با سرعت راه افتاد... بعد از ده
دقیقه رسیدیم خونه که با لحن خیلی جدی و خشکی گفت:

+پیاده شو!

سریع پیاده شدم و داخل خونه شدم... داشتم میرفتم تو اتاق که بازوم کشیده شد. ...

+نمیخواستی بهم بگی نه؟؟

نمی دونستم چی کار کنم... واقعا خیلی از قیافش ترسیده بودم...

بیشتر بازوم رو فشار داد و چسبوندم به دیوار. ...

_بردیا بهم گوش کن. ..

در حسرت بوی نیلوفر
با دادی که سرم زد، داشتم پس میفتم!

+جواب منو بده آندیا... ..

از سکوت همه چیز رو فهمید... بازوم رو ول کرد و کلافه دستی به موهاش کشید.. ..

+چرا آندیا؟؟ چرا آخه؟!

_بردیا باور کن ترسیدم بهت بگم که.. ..

+از چی ترسیدی؟؟ از چی ترسیدی لعنتی؟! مگه من چی کارت کردم؟؟ مراقبت نبودم؟! کتکت زدم؟!
بهت خیانت کردم؟! نادیدت گرفتم؟؟ د آخه بگو دیگه چی کارت کردم... یه بار ازم پنهون کردی...
دیدی چه بلایی سرت اومد... داشتی خودت و من رو به باد می دادی و نابودمون می کردی... باز
خواستی این کارت رو تکرار کنی؟؟ ادب نشدی.. ..

دست و پاهام بدجوری می لرزید... نفس گرفتم و بدون کنترلی روی لرزش صدام گفتم:

_بردیا... اگر این موضوع رو می فهمیدی، نمیذاشتی که پیام به اون مراسم... مطمئن بودم، برای
همین بهت نگفتم.. ..

+معلومه که نمیزارم بیای آندیا. چی فکر کردی راجع به من هان؟!

اینکه بزارم با وجود همه ی این تهدیدات بازم پاشی بیای به اونجا و جونت رو به خطر بندازی؟؟ چرا
آدم نمیشی؟! چرا ادب نمیشی؟ جلوتر اومد چسبوندم به دیوار و با فاصله ی کمی ازم گفتم:

+دیگه چی کار کنم که ادب بشی آندیا؟؟ جونت اگر برای خودت مهم نیست برای من مهم هست. م
یفهمی؟؟؟

میفهمی آخر رو با داد گفتم که چشمامو بستم. با حرف بعدیش با بهت بهش خیره شدم:

+نمیزارم توی ماموریت یا شا باشی... اعدام مهیار رو که کلا دورش رو خط بکش، تا روزی که این
جریانا تموم بشه با چند تا از نیروهام توی خونه میمونی.. ..

دیگه نتونستم تحمل کنم و داد زدم:

در حسرت بوی نیلوفر

– چی میبگی بردیا!!!؟؟؟ یعنی چی که نمیتونم توی عملیات یا شا شرکت کنم؟

+ همین که شنیدی... رهبر گروه منم و منم میگم که تو حق نداری توی عملیات شرکت کنی.. ..

داشت میرفت تو اتاق که دستشو محکم گرفتم و وادارش کردم که وایسته.. ..

– چی میگی تو؟؟ دلت خوشه ها... هیچکسی نمیتونه منو تو خونه زندانی کنه، من برای این پرونده

سوختم بردیا... بعد حالا تو برم ی گردی میگی که نمیزارم شرکت کنی توی عملیاتش؟؟ مثل یه

سنگ بهم نگاه کرد و فقط گفت:

+ اگر تونستی از خونه بیای بیرون، اون وقت میتونی بیای توی عملیات شرکت کنی.. ..

– بردیا... نکن... ت و همچین حقی نداری... من توی این عملیات شرکت میکنم، اگر شده تونل

میکنم از خونت به اونجا ولی شرکت میکنم.. ..

با خونسردی توی صورتم خم شد و گفت:

+ گفتم که، اگر تونستی از خونه بیای بیرون، میتونی توی عملیات شرکت کنی.. ..

– میبینیم بردیا... یه جوری از خونه میام بیرون که پر به تنت نمونه... پس فردا هم توی مراسم اعدام

مهیبار میام، هم اگر عملیاتی شد، توی عملیات شرکت میکنم.. ..

با چشمای قرمز برگشت طرفم، با هر قدمی که میومد جلو، یه قدم میرفتم عقب... واقعا ترسناک

شده بود... از ترس تند تند نفس میکشیدم... به دیوار خوردم ولی اون بازم جلو میومد... بهم رسید

که تره ای از موهام رو توی دستش گرفت و باهاشون بازی کرد:

+ خودت پیشنهاد بده... چطوری بزمنت!؟

از سوالش جا خوردم، اومدم که فرار کنم از کمرم گرفت و محکم کوبوندم توی دیوار.. ..

– آخ بردیا.. ..

ادامه ی حرفم رو با مشتت که محکم روی دیوار فرود اومد خوردم.. ..

+ چی کارت کنم؟

در حسرت بوی نیلوفر

حالتش اصلا طبیعی نبود... ناخودآگاه یاد مهیار افتادم و شروع کردم به لرزیدن، ولی بردیا اصلا حواسش به من نبود. اومدم که بازم از زیر دستش فرار کنم که ایندفعه محکم تر کوبوندم به دیوار. ...
_آخخ بردیا کمرم شکست. ..

بدون هیچ حالتی بهم نگاه کرد و دستام رو محکم بالای سرم نگه داشت... اگر توی حالت عادی بود حتما خوشم میومد، ولی اون موقع هجوم خاطرات گذشتم به مغزم، حالم رو بد کرده بود...
سرش رو آورد جلوتر که صورتم رو ببوسه که سرم رو برگردوندم...

اعتنایی نکرد و چونه م رو بوسید

_بردیا نکن... نمیخوام... الان حالم خوب نیست. ..

بازم بهم بی توجهی کرد و به کارش ادامه داد. ..

_بردیا با توعم میگم نکن دوست ندارم. ...

با یکی از دستاش دو تا دستام رو محکم گرفته بود... داشتم جیغ م یزدم و عربده میکشیدم اما اصلا حواسش به من نبود... دیگه مجبور شدم و با زانو محکم کوبیدم توی شکمش که دستاش شل شد و از درد خم شد... از فرصت استفاده کردم و سریع از خونه زدم بیرون... بارون شدید میبارید... فقط داشتم میدویدم و نمیفهمیدم که کجام... بعد از یه مدت طولانی دویدن و ایستادم... ازم آب میچکید و به خودم میلرزیدم. توی یه کوچه ی خلوت بودم که صدای خنده ی چند تا پسر رو شنیدم... به خودم اومدم و تا اومدم از اونجا دور بش م با صداشون لرز به جونم افتاد. ..

+کجا میری خوشگله... بودی حالا. ..

و بعدش یه قهقهه ی مسخره سر داد. هوا تاریک شده بود و حالم اصلا خوب نبود... صدای اون یکی اومد:

_ای بابا... برگرد صورت ماهتو ببینیم دیگه. ...

و بازم مسخره خندیدن.. برگشتم که دیدم سه تا پسر از این معتادای دائم الخمرن... تا اومدم فرار کنم، یکیشون دستش رو دور کمرم حلقه کرد و مانع از رفت نم شد... اون یکی اومد پاهامو بگیره که

در حسرت بوی نیلوفر
محکم زدم تو شکمش که افتاد زمین... صدام رو پیدا نمی کردم جیغ بزنم.... با شنیدن صدای آشنایی
بیشتر حواسم رو جمع کردم.... صدای بردیا بود که داشت اسمم رو صدا میزد. ..

+آندیا!!!!... آندیا کجایی؟؟ آندیا غلط کردم... اینطوری نکن... .

غلط کردم آندیا. ...

بالاخره صدام رو پیدا کردم و داد زدم:

_بردییا!!!!... کمک کن بردیا. ...

اومد تا جلوی دهنم رو بگیره با آرنج زدم توی شکمش که توی خودش جمع شد و ولم کرد... اومدم
که از کوچه برم بیرون یکی د یگشون جلوی دهنم رو گرفت... دستش رو گاز گرفتم و م یخواست م
داد بزنم ک ه یکی خوابوند تو گوشم... یهو سه تاشون بهم حمله

کردن، اومدم دوباره جیغ بزنم ک ه قامت بردیا توی عرض کوچه پیدا شد... با دادش به خودم لرزیدم
و حواس اون سه تا هم به بردیا جمع شد:

+عوضیا!!!!... دارین چه غلطی میکنین!؟!

یکیشون اومد که مثلا بردیا رو بزنه، یه جوری از بردیا کتک خورد که منم دردم گرفت! انقدر به خودم
میلرزیدم که یادم رفته بود چطوری میتونم از خودم دفاع کنم. .. توانایی دیدن اون دعوا رو نداشتم و
زانوم رو جمع کردم توی شکمم... سرم رو دادم پایین و آروم هق هق م ی کردم... نمیدونم که چقدر
گذشت ولی صدای دعوهاشون و مشت زدناشون تموم شد... سرم رو آوردم بالا که دیدم بردیا با
چندتا خراش روی صورتش... داره به سمتم میاد...

نفهمیدم چی شد که خودم رو پرت کردم تو بغلش و سفت و محکم بغلش کرده بودم... انگار که یکی
میخواست از هم دیگه جدامون کنه. ..

+شششش... عزیزم... تموم شد آندیا... تموم شد همه چی. ..

از پیشونیش داشت خون میومد اما هیچ توجهی بهش نکرد و اومد و دست انداخت زیر زانوم و
بلندم کرد... هنوز بارون میومد...

در حسرت بوی نیلوفر
محکم سینه ی بردیا رو چنگ زده بودم و سرم رو قایم کرده بودم.... همینطوری داشت راه میرفت که
بعد یه مدتی وارد ح یاط خونش شدیم... در رو باز کرد و آروم گذاشتم روی مبل... خیلی
بیحال بودم و اصلا نمیتونستم چشمم رو باز کنم... با صدای بردیا به خودم اومدم:
+آندیا... من خیلی معذرت میخوام ازت... نمیدونم چرا اونطوری رفتار کردم. .. منو ببخش... دیگه
هیچ وقت اون کارم رو تکرار نم یکنم...
موهای خیسم رو از روی پیشونیم کنار زد و گونم رو نوازش کرد. ..
+دستش بشکنه اینطوری زدت... همش تقصیر منه آندیا...
معذرت میخوام... اگر اون کار رو نمی کردم از خونه نمی زدی بیرون و این اتفاقا برات نمی افتاد. ..
فقط بهش نگاه م ی کردم نمی دونستم که باید چه عکس العملی نشون بدم. ..
_بردیا... برو لباست رو عوض کن خیس آبی. ..
+بزار اول به تو لباس بدم تا عوض کنی، سرما میخوری اون وقت. ..
سمت اتاق رفت و با لباسا برگشت... بیا همین جا عوض کن....
من برات چای میارم... یکم ازش بخور تا گرم بشی. ..
فقط سرم رو تکون دادم... بغض ب دی راه گلوم رو بسته بود...
لباسام رو سریع عوض کردم و کلافه نشستم... خیلی نگذشته بود که بردیا با لیوان چای برگشت
سمتم:
+بیا آندیا... بگیرش... یکم ازش بخور حالت بهتر بشه. ...
ازش گرفتم لیوانو... گرماش حس خوبی بهم داد. ..
_بردیا... تو ه م برو لباسات رو عوض کن... بدتر از من خیس آب شدی. ..

در حسرت بوی نیلوفر

سری تکون داد و رفت... لیوان رو روی میز گذاشتم و روی مبل دراز کشیدم... یکم که گذشت، یکی بلندم کرد از روی مبل... و اون شخص کسی نبود به جز بردیا... با چشمای خمار خواب بهش نگاه کردم که لبخند محو و غمگینی به روم زد. روی تخت گذاشت منو و پتو رو تا زیر چونه کشید روم... پایین تخت روی زمین نشسته بود و داشت موهام رو نوازش می کرد... خودم رو به خواب زده بودم، ولی با دقت حرکاتش رو زیر نظر داشتم... هیچی نمیگفت و فقط صورتم و موهام رو نوازش می کرد... کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد..

** *

صبح با سردرد بدی از خواب بلند شدم... دیدم بردیا کنارم روی

زمین خوابیده و دس تم رو تو دستش گرفته... با تکون خوردنم بیدار شد..

+آندیا بیدار شدی؟

_آره... ساعت چنده؟

یه نگاهی به ساعت مچپیش انداخت و جواب داد:

+8:30 شده... خوبه حالت؟؟ چند بار دیشب با ترس از خواب پریده بودی..

با تعجب بهش نگاه کردم، اما هیچی یادم نمیومد..

+آندیا... منو بخشیدی؟

خیلی مظلوم گفت که باعث شد دستاشو توی دستام بگیرم:

_معلومه که بخشیدمت بردیا... اما ازت خواهش میکنم دیگه هیچ وقت باهام اونطوری..

وسط حرفم با هول پرید و گفت:

+باشه باشه آندیا... معلومه که دیگه تکرارش نمیکنم عزیزم... ولی خواهش میکنم ازت، قول بده از

این به بعد هر اتفاقی افتاد، به من بگی... باشه؟

در حسرت بوی نیلوفر

سرم رو تکون دادم که پیشونیم رو بوسید و به گفته ی خودش رفت تا میز صبحونه رو حاضر کنه...
داشتیم صبحونه میخوردیم که گفتم:

+بردیا.. ..

دست از خوردن کشید و بهم مستقیم نگاه کرد:

_جانم آندیا.. ..

خیلی جدی حرفم رو زدم:

+من امروز میام اداره، باشه؟

باز عصبانی شد ولی خودش رو داشت کنترل می کرد.. .. نفسش رو با عصبانیت بیرون داد و دست
از صبحانه کشید.. ..

_آندیا... نکن. این کار آخر عاقبت نداره... بیخیالش شو. من بهت قول دادم که کار یاشا رو تموم م ی
کنم، قول ندادم من؟! تو مگه به من اعتماد نداری؟؟

+بردیا... بحث اعتماد نیست که.... من بهت گفتم که فقط میخوام او نو از روی زمین پاکش کنم،
خودم با دستای خودم... تا اینکارم نکنم آرام نمیشم.. ..

سرش رو برگردوند و با انگشتاش روی میز ضرب گرفت.. ..

_باشه... باشه قبول آندیا... ولی اون شرایطی که قبلا بهت گفتم رو باید بهشون عمل کنی.. ..

سرم رو تکون دادم... رفتم و حاضر شدم... به سمت اداره راه

افتادیم... فردا مهیار رو میخواستن اعدام کنن... ولی من مطمئن بودم که یاشا بیخیال نمیشه و یه
برنامه ای داره.. ..

ساعت از چهار گذشته بود و هرکاری کردیم که بتونیم رد یاشا رو بزنیم و جاش رو پیدا کنیم،
نتونستیم... داشتم کلافه میشدم و عصبانی.. ..

+ای بابا... بردیا چرا نمیتونیم پیداش کنیم؟! انگار اصن همچین آدمو وجود نداره.. ..

در حسرت بوی نیلوفر

_نمی دونم آندیا... حتما با یه اسم و مشخصات دیگه، و همچنین با یه قیافه و شکل دیگه داره
راست راست توی شهر میچرخه. ..

+بردیا... باید حتما جاش رو پیدا کنیم تا بتونیم عملیات رو شروع کنیم. ...

با صدای خشکی گفت:

_نه آندیا... همیشه لازم نیست ما پیداش کنیم و دنبالش بگردیم...

مطمئن باش آروم نمیشینه... این دفعه اون میاد سراغ ما... به نظرم باید منتظر بمونیم اون مارو
پیدا کنه. ..

یکم مکث کرد و با پوزخند گفت:

_البته الانم که پیدامون کرده... ولی آندیا... این جریان باید بین خودمون باشه... توی اداره کلی
جاسوس هست.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

+پس فردا باید خیلی مراقب باشیم... فردا روزیه که ممکنه همه چیز خیلی خوب تموم بشه و
ممکنه تموم نشه. ..

_نه آندیا... نه... یا این ماموریت خوب تموم میشه... یا بازم خوب تموم میشه... .

دیگه توی اداره کاری نداشتیم... پرونده ی دیگه ای هم سرهنگ به خاطر دفعه ی پیش ، خودش
بهمون نمی داد. ..

رسیدیم خونه که ساعت هفت بود... روی مبل ولو شدم... خیلی خسته بودم. ..

+اووووف... بردیا چقدر روز سنگینی بودا... باید برای فردا حاضر باشیم... روز خوبی فکر نمی کنم
باشه... ولی عوضش همه چیز تموم میشه.

اومد روی مبل کنارم نشست و سرش رو به مبل تکیه داد. .

+بردیا... فقط ازت میخوام که مراقب خودت باشی... ممکنه عملیات خطرناکی باشه.

در حسرت بوی نیلوفر
سرش رو چرخوند سمتم و چشماش مهربون شد. ..

_نگران منی یعنی!؟

اخم کردم و بهش نزدیک شدم:

+معلومه که نگرانتم... این چه حرفیه... ..

_بیا اینجا ببینم. ..

اینو گفت و کشیدم تو بغل خودش... سرش رو روی سرم گذاشته بود و موهام رو نوازش میکرد. ..

_آندیا... فقط ازت میخوام که خودت رو تو خطر نندازی... به هیچ عنوان. حتی به قیمت به هم خوردن عملیات هم که شده، اول جون خودت رو نجات بده... جون تو از همه چی مهم تره برام... از عملیات، از یاشا، از جون خودم... تو فقط سالم باش، بقیه به درک. ..

سرم رو بلند کردم و گوشش رو بوسیدم. ..

+بردیا... نگران نباش... اتفاقی نمیفته. قول میدم بهت... اتفاق بدی نمیفته. ..

_امیدوارم آندیا... امیدوارم.

فقط دلم میخواست این قضیه تموم بشه، اما قبلش میخو استم یه خواب راحت کنار بردیا داشته باشم. ..

+بردیا بریم از الان بخوابیم و استراحت کنیم... باید فردا سرحال باشیم. ..

سری تکون داد و رفتیم تو اتاق... هنوز از بردیا به خاطر کاری که دیشب کرده بود ناراحت بودم، ولی سعی می کردم که

فراموشش کنم... روی تخت که دراز کشیدم، داشت خوابم میبرد که متوجه حرکت انگشت بردیا روی موهام شدم... چشمام رو باز کردم و گردنم رو به طرفش چرخوندم:

_بخواب تو آندیا... کاریت ندارم. ..

بعدش موهام رو نوازش کرد... چنان محکم کشید منو تو بغل خودش که جا خوردم. ...

در حسرت بوی نیلوفر

_آندیا... من میترسم اتفاقی برات بیفته... میخوای بزم روش فکر کنی؟؟ میخو ای نیای!؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم از بغل ش اومدم بیرون.. ..

+اووف بردیا... بسه دیگه... نه آقا جان نه... چیزیم نمیشه... بزار بدون بحث کنار هم بخوابیم دیگه.. ..

بدون مقدمه بعد از حرفم، پرسید:

_تو هنوز از دست من ناراحتی؟ جا خوردم از سوال یهویییش.. ..

+نه بردیا... گفتم که دیگه بهش حتی فکر نمی کنم... تو هم به من قول دادی که دیگه اون کار رو تکرار نمی کنی.. ..

با تردید بهم نگاه کرد... برای مطمئن شدنش، گونه ش رو کوتاه بوسیدم.. ..

+حالا مطمئن شدی یا نه؟؟

_اوهوم... الان میخوام مطمئن تر بشم.. ..

موهام رو بالای سرم با مدام بسته بودم که مداد رو درآورد و موهام اطرافم باز شدن.. ..

_هرچی بشه آندیا... هرچی که بشه، تو فقط مال منی... فقط میخوام تو زنده بمونی توی اون عملیات.. ..

گذاشتم روی تخت.. ..

_بخواب دیگه آندیا... برای فردا خسته میشی.

+اگر بزاری منم خودم خیلی دلم میخواد که بخوابم.. ..

_یعنی تو الان بدت اومد!؟

چشم غره بهش رفتم و چشمام رو بستم... طولی نکشید که خوابم برد.. ..

** *

در حسرت بوی نیلوفر

_آندیا...آندیا... بلند شو... دیرمون میشه ها... ساعت 8:30... ده باید اونجا باشیم... بیدار شو..

با گیجی سرم رو تکون دادم... کارامو کردم و حاضر شدم تا بریم...از دیشب، یک مقدار بنزین از ماشین بردیا کشیدم و توی یه بطری ریختم، توی لباسم قایم کردم و راه افتادیم... از استرس حالت تهوع بهم دست داده بود..

+چقدر دیگه میرسیم بردیا؟

_کم مونده، یه چند دقیقه دیگه..

فکر نمی کردم انقدر استرس بگیرم..

+وای بردیا... دارم از استرس بالا میارم..

_ای بابا...آندیا بهت گفتم نیا... م یخوای برگردی؟!

+نه نه... خوبم، نگران نباش!

رسیدیم به مکان اعدام... دستام و پاهام بی اختیار میلرزید..

یه مدت وایستاده بودیم که مهیار رو آوردن... خیلی عوض شده بود توی این چند روز... نگاهش فقط اینور و اونور رو میپایید که تا منو دید، با تعجب نگاهم کرد... انتظار نداشت که پیام... فقط بهم نگاه می کرد و منم داشتم نگاهش می کردم که بازوم محکم کشیده شد و چون غرق در چشمای منفور مهیار بودم، هین بلندی کشیدم... برگشتم دیدم بردیا داره نگاهم میکنه...

+هیییییین..

_یه بار دیگه اینجوری بهش زول بزنی، چشمای جفتتونو از کاسه در میارم آندیا..

بعد از حرف بردیا، یه سرباز شروع کرد به خوندن حکم.... هیچی نمیشنیدم... گوشام کیپ کیپ بود...وقتی حرف سرباز تموم شد،

دیدم که داره میره به سمت یه چیز اهرم مانند، فهمیدم که میخوان زیر پاش رو خالی کنن... سرباز گفت:

در حسرت بوی نیلوفر

+حرفی داری بزنی؟

مهیار بهم نگاه کرد و تو چشمام بلند گفت:

_دوستت داشتم، به خاطر تو همه چیز رو به پلیس گفتم... به خاطر تو یا شا رو فروختم. ..

با داد بردیا به خودم اومدم. ..

+خفهههه ش وووو... حق نداری ابراز علاقه بکنی به آندیا...

امروز دیگه تقاص همه ی کاراتو پس میدی عوضی. .. تموم کن کارشو سرباز. ..

سرباز تا اهرم رو کشید، بردیا محکم کشیدم تو بغل خودش و سرم رو میون سینهش، مخفی کرد...

صدای شکستن گردنش رو شنیدم...

واقعا نمیتونستم به صحنه ی رو به رو نگاه کنم... چند تا نفس عمیق کشیدم و از بردیا جدا شدم....

جسم بی جون و کبود شده ی مه یار بالای چوبه ی دار بود.... با صدای بیسیم بردیا به خودم اومدم.

..

+تمامی واحد ها به گوش... تمامی واحد ها به گوش. ..

بردیا سریع بیسیم رو از جیبش درآورد:

_به گوشم. ..

+یه آتیش سوزی بزرگ توی خیابون... هتل. ... اتفاق افتاده...

گویا عمدی بوده، همین الان خودتون رو به مکان مورد نظر برسونین. ..

_دریافت شد. ..

با ترس و تعجب به بردیا گفتم:

+آتیش بازیش شروع شده. ..

** *

در حسرت بوی نیلوفر
سریع خودمونو به محل مورد نظر رسوندیم... دود همه جارو گرفته بود و به سختی میشد جلومون
رو ببینیم... رسیدیم دم هتله که تلفن بردیا زنگ خورد.. ..

+الو؟

_سلاااا داداش کوچیکه... آتیش بازیم خیلی سرو صدا کرد!؟

+تو هتلی تو؟؟؟

_آره.... ولی اگر بیای تو با اون نیروهای احمقت، میدونی که چیکارا میکنم.. ..

با داد بردیا دو متر پریدم هوا.. ..

+بب بیییییین... امروز یا من زنده از اینجا میرم بیرون یا توووی بی شرف یاشا.. ..

صدای بوق توی گوشمون پیچید.. ..

سریع لباسای زد گلوله و همه چیزمون رو پوشیدیم... داشتم وارد هتل میشدم که بازوم توسط بردیا
کشیده شد و خیلی جدی گفت:

+شرطامو یادت نره آندیا... حواست باشه.. ..

سرم رو تکون دادم و وارد شدم... به محض ورودم تیراندازی شروع شد... سریع به سمت یه مبل
رفتم و پشتش سنگر گرفتم...

صدای جیغ و داد و شلیک ها رو اعصابم خط میکشید... تنها مشکلمون این بود که مردم عادی هم
بینمون بودن... همینطوری تیراندازی شده بود که صدای تیراندازی قطع شد... بلند شدم که دیدم
شش تا از محافظای یاشا، هرکدوم رو سر یک نفر از مردم عادی اسلحه گذاشتن.... بردیا شروع کرد
به حرف زدن.. ..

+مردم رو ول کنین... مشکلتون با ماعه... دلیلی نداره که آدمای بیگناه رو وارد این ماجرا کنین.. ..

بی توجه به ما، شروع کردن از پله ها بالا رفتن... نیروها میخواستن به سمتشون شلیک کنن که با
داد بردیا دست نگه داشتن.. ..

در حسرت بوی نیلوفر

+ صبر کنین.... چون گروگان ها از همه مهم تره. ..

زیر لب گفت:

+ لعنتی... میدونم چی کار کنم باهات یاشا. ..

بعد از دو دقیقه، صدای زنگ گوشی بردیا بلند شد:

+ چیپهههه یاشا؟؟؟! چی میخوای تا اون بیچاره هارو ول کنی؟!!

_چرا انقدر عصبانی آخه داداش کوچیکه؟! من چیز زیادی نمی خوام... سوزوندن تمام مدارکی که ازم داری، به علاوه ی یه هلیکوپتر و یه ماشین برای اینکه بتونم از اینجا سالم بیام بیرون...

وقت داری روی پیشنهادم فکر کنی، تا یک ساعت دیگه جواب

میخوام... اگر بهم جواب ندادی، هر یک ساعتی که می گذره، یه گروگان رو به فجیع ترین حالت ممکن میکشم... آندیا میفهمه که دقیقا چی میگم... ازش بپرسی جوابت رو میده.... پس تا یک ساعت دیگه، منتظر تماسم داداش کوچیکه... درضمن، فکر این به سرت نزنه که پاشی بیای بالا و بت من بازی دربیاری و ملت رو نجات بدی... انحصار کنترل دوربین ها دستمه، با هر حرکت اشتباهی، جون اینارو میندازی تو خطر، یادت نره. ..

این رو گفت و قطع کرد... خون خون بردیا رو میخورد و از عصبانیت قرمز شده بود.... منم دست کمی از اون نداشتم. ...

_بردیا... چی کار میخوای بکنی؟

+ مدیر هتل کدوم گوریه توی این شرایط ؟

_نمیدونم... الان پی ماجرا رو م ی گیرم. ..

رفتم و دنبال مدیر هتل گشتم... یک نفر توی اتاق مدیریت بود...

یه خانمی بود که پشتش به من بود:

در حسرت بوی نیلوفر

_ببخشید خانم... ستوان آتشی هستم از اداره ی آگاهی... میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
هول زده برگشت طرفم. ...

+سلام ستوان... بله حتما. ..

به سمت سالن اصلی رفتیم... بردیا خیلی خشک حرف زد:

+سرگرد جمشیدی هستم... چندتا ازتون سوال دارم که با جزئیات کامل باید جوابم رو بدید. ..

_خوشبختم سرگرد، منم گودرزی هستم مدیر داخلی هتل... بله حتما... هر کاری از دستم بربیاد برای نجات جون گروگان ها، انجام میدم. ..

بردیا سرش رو تکون داد و ادامه داد:

+یاشا جمشیدی رو چه کسی به این هتل راه داده؟! عکس و مشخصات اون خیلی وقته که پخش شده و از همه درخواست شده که در صورت رویت این فرد، حتما به پلیس اطلاع بدن... با این حساب کسی که اون رو راه داده، باید از افراد خودشون باشه...

شما که اطلاعی نداشتین؟

_خیر سرگرد... بنده هیچ اطلاعی نداشتم... فقط خانم قزوینی یکی از راسپشنیست های ما بودن که از دیشب تا الان، خبری ازشون نشده. ..

+ازتون میخوام که سریعا این موضوع رو پیگیری کنین و بفهمین که ایشون چرا توی این مدت ازشون خبری نبوده... یه سوال دیگه، میتونید افرادی که گروگان گرفته شدن رو، هویتشون رو در اختیار ما بزارین؟

_بله حتما... یه پیرمرد حدود هشتاد ساله... یه دختر بچه ی دوازده ساله... یه پسر بچه ی چهارده ساله... دوتا پسر جوون تقریبا بیست و هفت ساله و ال بته یه خانم باردار هم جزوشون هست. ..

+ممنونم... نقشه ی کامل هتل رو هم با تمام جزئیات برام بیارین. ...

سرش رو تکون داد و رفت. ...

_بردیا... شش تا گروگان داره... به نظرم که کافیشه... خیلی باید محتاط باشیم. ..

در حسرت بوی نیلوفر

+آندیا من فقط بیست دقیقه ی دیگه وقت دارم... باید تمام تلاشم رو بکنم که متقاعدش کنم
بیشتر بهم وقت بده... ..

با صدای یکی از سروان ها به سمتش برگشتیم.. ..

_سرگرد... جنازه ی یه خانمی پیدا شده که گلوش به بدترین شکل ممکن بریده شده.. ..

سریع به سمت جایی که سروان گفته بود رفتیم... خانم گودرزی با گریه بالا سر جنازه وا ایستاده
بود... با حق و سگسه بهمون فهموند که اونی که اینجا روش پارچه ی سفید انداختن، همون
قزوینی هست که یاشا رو به هتل راه داد ه... ..

+خانم گودرزی... نقشه ی هتل چی شد؟؟؟

گودرزی با یه نقشه برگشت پیشمون و روی میز پهنش کرد.. ..

_این هم نقشه ی هتل هستش.. .. دوتا در خروجی داریم... یکی در اصلی و یکی هم از بالا پشت
بوم که میشه در اضطراری... سه تا آسانسور... هشت طبقه که اونا الان توی طبقه ی هفتم مستقر
شدن.. ..

+لعنتی.. ..

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

_چی شده بردیا؟! چرا اینطوری می کنی؟

+میخواستم از کابل کولر و هواکش توی دستشو بی، وارد بشم و گروگان هارو از اونجا خارج کنم که
این کار رو فقط میشه تا طبقه ی پنجم انجام داد.. ..

_باید باهاشون مذاکره کنیم بردیا.. ..

+تو خودت رو قاطی نکن... اگر قرار به مذاکره باشه من میرم...

تو باید اینجا بمو نی و نیرو هارو اداره بکنی.. ..

در حسرت بوی نیلوفر
نگاه به ساعت کردیم... پنج دقیقه وقت داشتیم... بردیا سریع دستور داد تا هلیکوپتر و ماشین
آماده کنن. ..

با تلفن هتل... اتاق یا شا رو گرفت:

+داداش کوچیکه... نظرت چیه؟؟

_با ید پیام بالا و از سالم بودن گروگان ها مطمئن بشم... وگرنه کاری برات نمی کنم. ..

+همیشه شکاک بودی.. باشه، بیا بالا، ولی تنها. ..

_قبوله!

با تعجب به سمت بردیا برگشتم که گوشی رو قطع کرد. ..

+چی چی رو قبوله؟! تنها بری؟؟ میفهمی یعنی چی؟؟ میکشنت بردیا... امکان نداره که بزارم تنها

بری... حق نداری که تنها بری... اون حتما میخواد یه کاری بکنه بردیا که میگه تنها بیا...

من به اون اعتمادی ندارم. ..

_آندیا... برای نجات جون گروگان ها مجبورم... برمی گردم، نگران نباش. ..

این رو گفت و در مقابل چشم های متعجبم، سوار آسانسور شد و به طبقه ی هفتم رفت. ..

((دانای کل))

بدون هیچ محافظی، بدون هیچ یار و یاور... تک و تنها در چنگال گرگ قصه شان بود... از آسانسور
که پیاده شد، چند نفر از افراد برادرش، به سمتش آمدند و به طور کلی بدنش را بررسی کردند و سلاح
هایش را از او گرفتند... به سمت اتاق گروگان ها رفتند... وقتی آن ها را در سلامت کامل دید نفسی
خسته کشید...

سرش را تکان داد که به طرف اتاق یا شا بردنش... در زدند که

صدای غریب برا در خود را شنید... مثل همیشه... سرد و خالی از احساس. ..

+بیا تو.

در حسرت بوی نیلوفر
_قربان، سرگرد اومده..

با پوزخندی که به زهرخند شبیه تر بود، اجازه ی ورود داد..

+همه تون برید بیرون... میخوام با سرگرد تنها باشم..

از روی صندلی بلند شد و به دور برادرش چرخید..

+این لباس سبزا خیلی بهت میاد داداش کوچیکه..

_این شرایط هم کاملا برازنده..

+بشین بردیا... میخوام باهات حرف بزنم..

_واقعا روت میشه با من حرف بزنی؟؟

+همیشه از تو خوشم میومد، چون قیافت خیلی شبیه بابا بود... ولی از فریمه بدم میومد چون
شبیه اون زنه بود..

_اونی که به اسم زن داری صداش می کنی، مادرت بود یا شا...

مادرت.

+هیچ وقت نخواستی از این طرفداری های کور کورانت دست برداری... به نظرت چرا بابا سخته
کرد؟؟ هوم؟!

هیچ جوابی از بردیا نگرفت، اما هر دوی آنها جواب را خوب میدانستند..

+خیانت... خیانتی که اون زنه مرتکب شد... به خاطر اون عوضیه که..

با مشتکی که بردیا به صورت یا شا زد، حرف یا شا نصفه ماند..

_نامرد... اون زنه مادرت... تورو نه ماه توی شک مش نگهت داشته، از وجودش بهت شیر داده، بعد

تو مثل یه حیوون بهش میگی زنه؟؟!

یا شا دیگر با داد حرف میزد..

در حسرت بوی نیلوفر

+آرههههه... اون زنه... اون عوضییی... خائنن... باعث شد بابای من سخته کنه میفهمی؟؟؟ از هرچی زنه بدم میااا... از خواهر اون آندیا هم برای همین بدم میووومد، حااالم ازش بهم میخورد چون... میخواست با وجود دوست داشتن و عشقش نسبت به یکی دیگه، با منم بریزه رو هم... از همه اون عوضیا انتقام می گیرم... می فهمی وقتی خیانت مامانت به بابات رو با چشمای خودت میبینی چطوری میشه حالت؟! اصلا میفهمی؟

_عوضییی... مامان چرا به بابا خیانت کرد هااان؟! یک لحظه هم بهش فکر کردی؟

+چه فکری بردیا؟! هان؟! چه فکری؟؟ رفته خیانت کرده چون اون مرتیکه از بابا بهتر بوده..

صدای پوزخند بردیا در اتاق پیچید..

_هههه... آقای باهوش... نشد دیگه... اون مردی که اسمش رو میزاری بابا، میدونی چقدر مامان رو اذیت کرده؟! میدونی چقدر دست رو فریمه بلند کرده؟؟ چقدر منو تحقیر کرده؟ تو اصلا میدونی اینارو..

مشخص بود که کمی جا خورده، اما بحث را عوض کرد..

+الان، تو به خاطر نجات جون گروگان ها اینجایی، نه مسائل نه چندان جالب گذشته... پس رو مخم نرو و باعث نشو که همین الان تو رو، خودمو با گروگان ها بفرستم هوا... حواست رو جمع کن بردیا.. خب... از این جور چرت و پرتا بگذریم... شرایط من چی شد؟

_شرایط خیلی سخت و زیاد بودن... اما قبول کردم و دارم بهشون عمل می کنم... یکم فقط باید صبر کنی تا اون چیزایی که خواستی برسه..

+من تا سه ساعت دیگه میخوام توی راه سوار شدن ب ه هلیکوپترم باشم... اون دیگه برنامه ریزی توعه و مهم بودن جون گروگان ها برات... همین الان هم میری پایین و دیگه نه بهم زنگ میزنی نه کاری میکنی... فقط زمانی بهم زنگ میزنی که بهم بگی ماشین و هلیکوپتر همشون حاضرن... فهمیدی؟ الانم برو..

_باشه یاشا... فقط اگر از سر گروگان ها یه مو کم بشه، تمام شرایطو اصول رو زیر پا میزارم و همینجا ترورت میکنم..

در حسرت بوی نیلوفر

بی توجه به حرف بردیا، سعی کرد که اعصابش را به هم بریزد. ...

+آندیا هنوز نتونسته اون خوی زورگویت رو سرکوب کنه؟؟

_اسم آندیا رو به زبون نیار یا شا... سکوت کن، فقط منتظر زنگم بمون، فهمیدی؟

+باشه داداش کوچیکه... غیرتی نشو..

بعد هم با لحن چندشی کنار گوش بردیا گفت:

+معلومه که به زن داداشم آسیبی نمی رسونم..

بردیا با چشمانی به خون نشسته نگاهش کرد و برای این که او را به باد کتک نگیرد، از آنجا خارج

شد و بعد از تحویل گرفتن اسلحه اش، به سمت آسانسور حرکت کرد..

چقدر از برادرش، از قاتل مادر و خواهرش، از دزد آرزوهای جوانی اش متنفر بود... آن چشمان یا شا،

دیگر چشمان کودک پانزده ساله ای نبود که زمانی که بردیای دوازده ساله زمین

میخورد، بارانی شود... آن چشم ها حتی باعث شده بود احساس سرما بکند.... چقدر غریبه بود با

چشمان آشنای برادر خو د... .

((آندیا))

تمام دستورات لازم رو در خصوص هلیکوپتر و ماشین به نیروها داده بودم.... از استرس دو بار تمام

محتویات معدم رو بالا آورده بودم... فکر به اینکه بلایی سر بردیا بیاد، دیوانه م م ی کرد... چهل و

پنج دقیقه گذشته بود، اما خبری از بردیا و یا حتی یا شا نبود...

زمانی که در آسانسور باز شد و قامت بردیا نمایان شد، انگار تمام دنیا رو بهم داده بودن... سریع به

سمتش رفتم و خودم رو تو بغلش پرت کردم و کمرش رو چنگ زدم..

+بردیا.... وای بردیا حالت خوبه؟؟! اتفاقی نیفتاد؟؟ چی شد؟؟؟ اذیتت نکرد؟ چیا بهت گفت؟ حال

گروگان ها خوبه؟! نقشه همون طوری مثل قبل پیش میره؟

_آندیا... تو الان از من هفت تا سوال توی ده ثانیه پرسیدی...

در حسرت بوی نیلوفر
چطوری انتظار داری جوابت رو بدم؟!

+باشه بردیا... بیا بشین و جریان رو کامل توضیح بده... ولی بردیا احساس میکنم بهم ریختیا.. ..
_نه نه... خوبم.. ..

به سمت نیروها رفتیم... بردیا با اق تدار تمام، رو به روشن

وایستاده بود... هنوز هم بوی دود آتیش سوزی به مشام می خورد و اذیتم می کرد.. ..

_خب بچه ها... من رفتم بالا... شش تا محافظ دارن... با خود یاشا میشن هفت نفر... باید
حواسمون رو خیلی جمع کنیم تا سوتی ندیم... جون گروگان ها تا زمانی که با یاشا جمشیدی
هستن، در خطر... قبول کردم که بهش هم ماشین میدم و هم هلیکوپتر، ولی به محض اینکه این
اتفاق افتاد و اونا خواستن فرار کنن، جلوشون رو م ی گیریم... به یه عبارت دیگه، یعنی اون موقع تازه
عملیات

شروع میشه... از همتون میخوام نکات ایمنی رو رعایت کنین... تا سه ساعت دیگه، عملیات بزرگی در
پیش داریم... برای همگیتون آرزوی موفقیت م ی کنم. ...

خیلی استرس داشتم. ... بردیا کاملا مشخص بود که عصبانیه و داره با خودش کلنجار میره. ..

+بردیا... حالا چی میشه؟

_چیزی نمیشه آندیا... فقط قراره این ماجرا تموم بشه... برای همیشه.. ..

نگاهم رو ازش گرفتم و به یه سمت دیگه رفتم... خب آندیا...

امروز همه چی تموم میشه... این کابوس پنج سالم برای همیشه تموم میشه... دیگه از ترس
یاشا و مهیار زندگی رو به خودم زهر نمی کنم... دیگه روح نیلوفر و مدیا و مامان بابام به آرامش
میرسن... میتونم بعد از سال ها یه زندگی آروم داشته باشم. ..

با به یاد آوردن خاطراتم با نیلوفر، اعصابم بیشتر خورد شد و

نفرت از قلبم، به سراسر بدنم مثل خون پمپاژ شد. .. نمی خواستم که به چیزی فکر کنم، اما دیگه
ذهنم و فکرم دست خودم نبودن.. ..

در حسرت بوی نیلوفر

سرهنگ رو دیدم که داشت از دور به طرفم میومد... سریع به سمتش رفتم و احترام گذاشتم. ..

+خب ستوان، شرایط چه طوری پیش میره؟

_یاشا جمشیدی اون بالاست، با شش تا گروگان و شش تا محافظ، ازمون یه هلیکوپتر و ماشین درخواست کرده، و همچنین سوزوندن تمام مدارکش در اداره ی آگاهی. ..

همین طور که به سمت یه گوشه ی خلوت می رفت، ادامه می داد:

+یعنی در قبال جون گروگان ها اینارو ازتون خواسته؟

_بله قربان... ما هم با دستور سرگرد داریم چیزهایی که می خواد رو تهیه م ی کنیم، همین که سوار ماشین شد، بعد از اون عملیات رو قراره که شروع کنیم. ..

+خوبه ستوان خوبه. ...

یکمی مکث کرد که ادامه داد:

+آ ندیا... امروز قراره چی کار کنی؟؟

_یعنی چی که قراره چی کار کنم؟

+تو که یاشا رو حتی نمیزاری پاش به آگاهی برسه... بگو ببینم ، نقشت چیه؟

سرهنگ خوب من رو شناخته بود و میدونست که توی این مورد هدفم چیه. ..

+بهتون گفتم سرهنگ... هرکاری رو که باهام کرده رو، با خانوادم کرده رو میخوام باهاش بکنم... نه کمتر نه بیشتر... ازتون میخوام که کمکم کنین. ..

_چه کمکی ازم بر م یاد آندیا؟

+بردیا... کنترل کردن بردیا کافیه... و میخوام که حتما من تنها برم دنبال یاشا... هیچ کس دیگه ای نباید باهام باشه... مخصوصا بردیا... ازتون میخوام که به تمام نیرو ها دستور بدین که دخالتی نکنن و عقب بمونن. ..

_آندیا... این کارت اشتباهه، با کمک بردیا م یتونن. ..

در حسرت بوی نیلوفر
وسط حرفش پریدم و گفتم:

+نمیخوام سرهنگ، نمیخوام هیچ کسی کنارم باشه... میخوام که این کار رو تنهایی تمومش کنم، لطفا... این آخرین درخواستیه که ازتون دارم سرهنگ... شما اگر بتونید جل وی بردیا رو بگیرید، واسه من کافیه... هر موقع که بهتون زنگ زدم، به آدرسی که میدم بیاین... اگر هم زنگ نزدم... با عصبانیت حرفم رو قطع کرد و ادامه داد:

_اگر زنگ نزدم نداریم آندیا... تو به من زنگ میزنی و با غرور خاصی که داری بهم آدرس رو میدی... منم اون موقع است که بهت افتخار میکنم... نه تنها من، بلکه خانواده... نیلوفر اگر ببینه که خواهرش چه کاری کرده، روحش از خوشحالی پرواز میکنه... مادر و پدرت اگر ببینن دخترشون چقدر شجاع و با عرضه است، حتما بهت افتخار میکنن... فقط آندیا... لطفا مراقب خودت باش دخترم... تو برام خیلی عزیزی... نه تنها برای من... ..
بعد از این حرفش به بردیا اشاره کرد و ادامه داد:

_بلکه برای خیلی ها عزیزی... پس سالم برگرد دخترم... من بهت ایمان دارم... ..

چشمام رو با اطمینان خاطر بست م... سرهنگ سرش رو تکون داد و از کنارم گذشت. متوجه نگاه سنگینی روم شدم... سرم رو بلند کردم که دیدم بردیا زول زده بهم... به سمتش رفتم که گفت:

+با سرهنگ چی میگفتین؟

_هیچی بردیا... چی میخوایم بگیم؟ درباره ی عملیات یکم حرف زدیم... ..

+میدونم که درباره ی عملیات بوده، فقط امیدوارم که درباره ی پیچوندن من توی عملیات حرف نزده باشین... ..

هول کرده جوابش رو دادم:

_ن... نه بابا بردیا... ای بابا... برای چی آخه من باید تورو بیچونم؟! بیخیال بابا... ..

با یه نگاهی که مثلا خر خودتی سرش رو تکون داد!

در حسرت بوی نیلوفر

تقریباً یک ربع دیگه، سه ساعت میشد و قرار بود که یاشا از اون هتل بیاد بیرون... با صدای بردیا
حواسم رو به طرفش جمع کردم. ..

+آندیا... شرطامو که یادت نرفته؟!

_نه، برای چی باید یادم بره ؟

+واقعا اگر بخوای باز کله شق بازی در بیاری آندیا... یه کاری میکنم که پیشمون بشی... از ماموریت
برت میگردونم و یه کاری میکنم پرونده باز بمونه... میدونی که انقدری بی ملاحظه هستم که از این
کارا بکنم. ..

میدونستم... هرکاری که می گفت انجام میداد. ..

_باشه بردیا... کاری نمی کنم. ..

بهم نزدیک شد و گردنش رو کج کرد. ..

+اما من این طوری فکر نمی کنم... نقشه ای تو سرته ؟

_برای چی باید نقشه داشته باشم، یاشا میاد بیرون از اون هتل و ما عملیاتمون رو شروع می کنیم،
همین. ..

دستش رو رو گونم گذاشت و ادامه داد:

+یعنی تو قرار نیست مثلا خر بازی دربیاری و تنهایی بری دنبال یاشا، نه؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و ادامه دادم:

_بیخیال شو بردیا... قبل از عملیات که وقت اینجور حرفا نیست...

به جای اینکه بهم روحیه بدی داری تهدیدم میکنی؟ ؟

+من تهدیدامو از قبل کردم... اگر عاقل باشی، غلط اضافه نمی کنی. ..

سعی کردم که بحث رو عوض کنم. ..

در حسرت بوی نیلوفر
_بگو ببینم... هلی کوپتر رو کجا قرار دادین؟

+برای چی میخوای بدونی؟

_ای بابا بردیا.. منم جزوی از این عملیاتم، حقمه بدونم که قراره کجا بریم.. ..

+توی یه ساختمان نیمه کاره... خارج از مناطق مسکونیه... جای پرتیه.. ..

توی دلم خوشحال بودم... چون حتما، همون ساختمونی داشت میرفت که منو نیلوفر رو برده بود...

+هوی آندیا.... کجایی؟؟!

_هان! چی شده بردیا؟؟؟

به در ورودی هتل خیره شد که حواس منم جمع اونجا شد... .

+داداش کوچیکه... آخ ببخشید سرگرد جان... همین الان اسلحه هاتون رو میارین پایین، قرارمون رو که یادت نرفته؟؟؟

با اشاره ی بردیا... نیروها اسلحه هاشون رو آوردن پایین... منم با اکراه همین کار رو کردم.. ..

+آخ آندیا... همه ی نقشه هات نقشه بر آب شده؟! گلاره ه... .

اسم یه دختری رو گفت... از دیدن اون دوتا کنار هم تعجب

کردم... گودرزی!! یعنی اون دو تا باهم دیگه دستشون تو یه کاسه بوده؟!؟

_جانم یا شا.. ..

+کار ما اینجا تموم شده... بهتره دیگه بریم.. ..

با گرفتن اسلحه زیر گلوی یکی از گروگان ها، بدون آسیب رسیدن بهش از اونجا خارج شد... هم اون و هم گلاره، اون دوتا پسر بچه و دختر بچه رو گروگان گرفتن.. ..

+این دوتا باما میان... تا یهویی به سرتون نزنه که بخواین بهمون حمله کنین.. ..

در حسرت بوی نیلوفر

این رو گفتن و سوار ماشین شدن... تا گازشو گرفتن که برن، پریدم روی ترک یکی از موتور ها... به فریاد های بردیا هم توجه نمی کردم. ..

+آندیا!!!... آندیا چه غلطی داری میکنی؟؟؟ سریع بیا کنار. ..

_بیخش منو بردیا... اینم همون تلافی بازجویی مهیار... گفتم که زهرمو میریزم. ..

+من تو رو میکشم احمق... این چه تلافی ایه؟؟؟

سریع گازش رو گرفتم و از اونجا دور شدم و به ادامه ی حرفاش نتونستم گوش کنم. ..

((دانای کل))

سرهنگ در حال اخطار به تمام نیرو ها، در نبود بردیا بود. ..

+همتون گوش کنین... این عملیات بزرگ رو ستوان آتشی قراره که انجام بدن... به هیییچ عنوان خودتون رو دخالت نمیدین... اگر بفهمم، من میدونم با شما... سرگرد جمشیدی هم اگر خواستن که مداخله کنن، جلوشون رو میگیرین... مفهوم بود؟!

_ولی قربان... چطوری ستوان قراره همچین ماموریت مهمی رو انجام بدن؟؟ اون هم به تنهایی؟ خیلی ممکنه که خطرناک باشه...

بهتر نیست که مانعشون بشیم؟

خودش هم با سروانی که حرف میزد، موافق بود... اما این تنها

خواسته ی آندیا بود... سریع به قیافه ی اخموی خود برگشت و با داد گفت:

+سروان... سرهنگ اینجا منم.. این منم که دستور میدم... همتون هم باید اطاعت کنین... حتی سرگرد جمشیدی... پس حواستون به حرف هایی که میزنن باشه. ..

همه اطاعت گفتند و احترام گذاشتند. ..

به بردیا و آندیا از پنجره نگاه می کرد که در حال صحبت با یکدیگر بودند... کلافه بود از کاری که میخواست انجام بدهد، اما آندیا طی این پنج سال فقط از او همین را خواسته بود... اینکه بدون

در حسرت بوی نیلوفر

هیچ مزاحمی بتواند انتقام خانواده اش را بگیرد... به خواسته اش احترام گذاشته است و حال زمان آن رسیده که تنهایی، خودش را به همه ثابت کند و این ماجرا را برای همیشه، به پایان برساند. ..
با دیدن یاشا و گودرزی که با دو گروهان به سمت ماشین میرفتند، حواسش جمع شد و به مکالمات بردیا و آندیا گوش سپرد... قبل از اینکه بردیا بتواند به سمت آندیا برود، او را مهار کرد:

+آند یاااا... آند یا چه غلطی داری م یک نی؟؟؟ سریع ب یا کنار.. .

_ببخش منو برد یا... اینم همون تلافی بازجویی مه یار... گفتم که زهرمو م یریزم... .

+من تو رو م یکش م احمق... این چه تلافی ای ایه؟؟ آندیا... با این کارت فقط داری جون خودت رو و عملیات رو به خطر میندازی... آآآ ندیییاااا... .

با صدای سرهنگ، عصبانی به سمتش برگشت. ..

_سرگرد... صبر کن. ..

+این چه کاریه سرهنگ؟؟!! این چه کاری بود کردیین؟؟! اون نفهمه. ... خره.. .. نمی فهمه. ... شما دیگه چرا گولش رو خوردین؟!؟

آمد که به سمت ماشین برود و آندیا را تعقیب کند، دستی مانع او شد و با صدای سرهنگ، عصبانی تر شد. ..

_بردیا... سرگرد... این تنها خواسته ی آندیا ست... بهش احترام بزار... بهت اجازه نمیدم که دنبالش بری. ..

ک ن ترلی بر روی صدایش نداشت. ..

+سرررهنگگگگ... بهتون احترام میزارم اما الان، موضوع آندیاست و جون اون... جون اون از همه چی برام مهم تره... اون نمی تونه از پس یاشا بریاد... یاشا تیکه پارش میکنههه... اگر بلایی سرش بیاد چی؟؟!! اگر بلایی سر آندیا بیاد من چی کار کنم؟؟!

در حسرت بوی نیلوفر

+ بردیا... نگران نباش... آندیا چیزیش نمیشه... من بهش ایمان دارم، تو هم ایمان داشته باش...
این نظر آندیاست... این خواسته ی آندیاست، بهش احترام بزار..

_خواسته ی آندیا اصلاااا برای من مهم نیست سرهنگ، همیشه با این خواسته های مزخرفش
بدبختمون کرده..

+حق ندا ری بری دنبالش، این اجازه رو بهت نمیدم، درجت از من کمتره... پس همین جا میمونی و
به دستور من عمل می کنی....

محافظ هارو به آگاهی منتقل کن و ازشون بازجویی کن..

_چییییی؟!؟! توی این شرایط برم از محافظ بازجویی کنم؟! منو دارید میفرستین دنبال نخود سیاه
سرهنگ!?

+آره... میری از محافظ ها باز جویی می کنی... همین که گفتم، یا میتونی کنار من وایستی و
هرموقع که من گفتم پیش آندیا میریم... مفهوم بود؟

بردیا از شدت عصبانیت میلرزید... اعتنایی نکرد... با ماشین میخواست نزد آندیا برود، اما با تیری که
سرهنگ به چرخ ماشین زد، متعجب و متحیر شد:

_سرهنگ... آخه چرا؟!؟! اون کله خرهه... نمیفهمه داره چی کار میکنه... شما چرا ازش طرفداری
میکنین؟!؟! بزاری د حداقل منم برم پیشش، شاید به کمک نیاز داشته باشه..

با دادی که سرهنگ زد یک قدم به عقب رفت:

+بردییییاااا... کافیههههه... یا پیشم بمون و منتظر تماس آندیا باش، یا همین الان برو آگاهییییی.
...

_باشه باشه... قبوله سرهنگ، میمونم و منتظر تماس آندیا میشینم و دست روی دست میزارم، اصلا
یه گوشه میشینم و سماق میمکم...

چطوره؟! ولی اگر... اگر بلایی سر آندیا بیاد... دنیا رو رو سر همتون خراب میکنم.. من که با اون
تنها میشم... یه کاری کنم دیگه از این غلطا نکنه..

به سرعت داشتم با موتور پشتشون میرفتم... چون گروگان ها برام خیلی مهم بود... مخصوصا که بچه بودن. وسطای راه بودیم که گلاره گودرزی از شیشه اومد بیرون و شروع کرد به سمتم شیک کردن... خیلی حرفه ای لایی میکشیدم و تمام سعیم رو می کردم که تیری به من یا موتور نخوره... داشت به مسیر مورد نظر نزدیک میشد... آخ یا شا... چه روزی بشه امروز... نیم ساعت بعد، به ساختمون رسیدیم که وایستادن... منم مجبور شدم وایستم و از موتور پیاده بشم... با اسلحه داشتم به سمتشون میرفتم که از ماشین پیاده شدن... جفتشون با اسلحه روی سر بچه ها عقب عقب میرفتن.

+جلو نیاا آندیا... وگرنه میکشیمشون.. ..

_اسلحت رو بزار زمین یا شا... بیشتر از این شرایط رو برای خودت سخت نکن.. ..

همین طوری داشتم بهشون نزدیک میشدم که گلاره اسلحه رو به سمت من گرفت.. ..

+بهت میگه نیا جلو... اسلحت رو بنداز... ..

توی فاصله ی چند قدمیشون بودم که یه گلوله توی پای یا شا و همزمان با پا به گردن گودرزی زدم... اسلحه از دست جفتشون افتاد... سریع به سمت بچه ها رفتم و کشیدمشون سمت خودم...

بعدش سریع اسلحه هاشون رو از روی زمین برداشتم و گذاشتم

توی جیبم... یا شا داشت از درد به خودش میپیچید و مهناز هم روی زمین، گردنش رو گرفته بود... رو به بچه ها گفتم:

+ بچه ها چیزی نیست... آرام باشید و نترسین، سریع برید به سمت اون موتور... پشتش پناه بگیرین تا نیروها برسند باشه!؟

سرشون رو سریع تکون دادن و به سمت موتور رفتن... تا روم

رو برگردوندم دیدم مهناز با چاقو داره به سمتم میاد... دستش رو جوری پیچوندم که صدای شکستن دستش رو شنیدم.. ..

در حسرت بوی نیلوفر

_مامان بابامو کشتی... یادته بی شرف؟! ترمزشون رو بریدی یادته؟! یادته یا نههههه!!!؟!

یه مشت محکم با تمام حرص و نفرتم زدم به قفسه ی سینش که خون بالا آورد... ..

_د بنال لعنتی.... یادته نوجوونیم رو کوفتم کردی؟! زهر مارم کردی؟! خانوادم رو گرفتی؟! بگو یادته دیگههههه چرا لال شدی؟!!

تو که بلبل زبون بودی کثافت... ..

_روزی که مدیا رو با تیر زدی یادته!!!؟ یادتهههههه!!!؟ دیدی چطوری دوستم توی بغلم جون داد؟!؟ دیدیییی!!!؟!

بغضم ترکید... دیگه مخالفتی نداشتم برای مهارش... با گریه شروع کردم حرف زدن:

_بی شرف یادته اینارو!!!؟ امیبینی بغض پنج سالم چطوری ترکیده!!!؟ میشنوویی صداموووو!!!؟!

بلند شدم و با پا یکی زدم تو شکمش.. ..

_تو انقدر ع و ضی ای که به خواهر خودت رحم نکردی و کشتیش... مامانت رو تیکه تیکه کردی... برادر خودت رو هر روز با این کارات می کشتی... ..

هرچقدر میزدمش سیر نمیشدم و حرصم خالی نمیشد... داشت بیهوش میشد که از موهاش گرفتم:

_هوی مرتیکه... حق نداری بیهوش بشی... میخوام درد سوختن رو بچشی... صدای ضجه هات گوشامو کر کنه... هنوز زوده بمیری... باید بسوز بییی یااااا... همون طور که نیلوفر رو سوزوندی... منو سوزوندی... همه ی گَسَمو سوزوندی... ..

میشنوویییییی!!!؟!!!؟!

بنزینی که از ماشین بردیا کشیده بودم رو درآوردم و بهش نشون دادم.. ..

_میبینی!!!؟ این بنزینو میبینی؟!!

کبریت رو هم درآوردم.

در حسرت بوی نیلوفر

چطوری بهت التماس میکرد که... که نکشیش؟! صدای التماسای من هنوز تو گوشت هستتنت؟!؟! یادته چقدر نیلوفر رو دوست داشتی؟! چقدر براش میمردم؟! یادته ترمز ماشین مامان بابام رو بریدی؟! یادتههههه؟!؟! دیدی اون صحنه رو که ماشینشون چند تا غلت خورد؟!؟! چطوری آتیش گرفت و مامان بابای من درجا تموم کردن و از پیشم رفتن؟! یادته چطوری یه دختر پانزده ساله رو بیگ س ش کردی؟! میفهمی چی میگم حیوون؟!؟!!

دستام رو باز کردم و با قدرت و اقتدار حرف زدم.. ..

_اما این یم که رو به روت وایستاده.. .. منم یاشا.. .. منننن... آندیا آتشی... دختر بهادر آتشی و نسترن ایلامی... این منم جلوت وایستادم و میخوام آتیشت بزنم... این منم که میخوام اجلت بشم.. ..

از موهایش گرفتم که چشمای بیحالش رو باز کرد.. ..

_خوب ببین یاشا... خوب ببین این صورت رو ... اجلت رو ببین.... ببین چطوری میخوام بسوزونت... چطوری میخوام به صدای جیغ و داد هات... ضجه هات گوش بدم... ببین چطوری انتقام خودم و بردیا رو... فریمه رو... نیلوفر و مدیا رو...

مامانامون و بابام رو ازت م ی گیرم یاشا... چشمات باز باشه عوضی... میخوام همه ی اینارو ببینی.
...

بنز ین رو کامل ریختم روش.. ..

_یادت میاد پنج سال پیش چی بهم گفتی؟! یادتهههه؟!؟!؟!!

بی حال و با شک و تردید داشت بهم نگاه می کرد.. ..

_ایرادی نداره... من یادت میندازم.... گفتم نیلوفر زندگیش رو فدای تو کرد... تو تونستی رابطه ی بین منو نیلوفر رو بهم بزنی... همش توی سرم داره اکو میشه... نه الان یاشا... هر روز و هر شبیب... یه شبم نبوده بدون دیدن کابوس خوابم ببره... مشتمت دارم قرص میخورم تا یکم بتونم آروم بشم... میدونی چقدر بهم شوک دست داده؟! یادته گفتم خواهرت رو ازت گرفتم؟! یادته نامرددد؟!؟!؟! تو فقط تونستی جسم اون رو ازم بگیری یاشا.. ..

در حسرت بوی نیلوفر
با تموم شدن جلم کبریت رو انداختم روش و تمام. .. صدای ضجه هاش، التماس هاش، گریه هاش
تا آسمون هم رفته بود... توی سکوت فقط بهش نگاه میکردم و اشک میریختم... تموم شد... بعد از
پنج سال زجر کشیدن همه چی تموم شد... فریاد هاش توی گوشم زنگ میخورد. ..

+آندیاااااا.... دارم میسوووووزم کممممم کننن.... آآآییییی. ..

گریه و هق هق امونم رو بریده بود. ..

_بسوووووز نامرد.... بسوووووززز... ضجه های خواهرم رو یادت میاد؟! یادت میاد که وقتی اون داشت
میسوخت تو میخندیدی؟!

یادته عوضییییی؟!؟!؟

دیگه صدایی ازش نیومد، روی پاهاش بیجون افتاد... شعله های آتیش همچنان فروزان بودن...
بغض پنج سالم شکسته بود... واقعا

میتونستم که جلوش رو بگیرم؟! نه... غیر ممکن بود... تا اومدم که به سرهنگ زنگ بزنم، صدای
ماشین پلیس سکوت رو شکست. ...

بی جون روی پاهام افتاده بودم... بردیا از ماشین پیاده شد...

میدونستم که ازم خیلی عصبیه... با سیلی ای که بهم زد، تعادلم رو از دست دادم و افتادم زمین...
فریادهاش روی اعصابم خط میکشیدن. ..

+آندیاااااا..... زندت نمیزارم.... میکشمت... این چه غ لطی بود کردی هان؟!؟! اتفاقا برات میفتاد
من چه غلطی میکردم؟! چرا انقدر لجبازی?!

اما اینا برای من مهم نبودن... من موفق شده بودم... من موفق شدم یا شا جمشیدی رو به سزای
کارش برسونم... حرفاش هیچ اهمیتی برام نداشت... چون من اونموقع داشتم میون هق هق هام، از
ت ه دل میخندیدم. ..

_تموم شد بردیا.... بردیا همه چی تموووووم شدددد. ...

در حسرت بوی نیلوفر

فقط داد میزدم و میخندیدم و گریه میکردم... کاری که توی این پنج سال نتونسته بودم انجامشون بدم... بلند شدم و بازوهای بردیا رو تو دستم گرفتم. ..

_بردیاااا... من تمومش کردم. من همه چیزو تموم کردم. ..

وقتی نگاه عصبی بردیا به جسم سوخته ی یاشا خورد، از تعجب نمیدونست چی کار کنه. ...

_تموم شد بردیا... همه چیز تموووم شد... فقط منم و تو... نه یاشایی هست، نه مهبیاری هست... فقط منو تویم. ..

یه قطره اشک از چشم بردیا چکید... محکم بغلم کرد. ..

+دیوونهه... چرا تنهایی آخه؟! چرا نداشتی که باهات بیام؟! دیگه طاقت نیاوردم خودم اومدم. ..

_بردیا... مهم اینه که همه چیز تموم شده، چه به دست من... چه به دست تو... همه چیز تموم شده بردیا... همه چیز. ..

یکم مکث کردم که متوجه سوزش عمیق بازوم شدم. ..

_آآآآخخ. ..

+چی شدی آندیا!؟

وقتی بازوم رو دید چشماش رو بست و فکم رو محکم توی دستش گرفت. ...

+خررر... نفهم... تو چاقو خوردی خفه خون گرفتی!؟ چرا با من اینطوری میکنی آخه؟! _اصلا حواسم نبود. ..

اومد که دعوام بکنه صدای سرهنگ رو شنیدم. ..

+آندیا... دخترم خوبی!؟

با گریه و اشک شوق پریدم توی بغلش. ..

_بهتر از این نمیشم سرهنگ... خیلی حال خوبه... خیلی بعد از پنج سال احساس شادی میکنم... خیلی. ..

در حسرت بوی نیلوفر

با صدای عصبی بردیا از بغل سرهنگ اومدم بیرون. ..

+آندیا... چاقو خورده بازوت... باید بریم بیخیه بزمن... بدو آندیا... ..

منو از دست سالمم گرفت و کشون کشون بردتم سمت آمبولانس...

دیدم توی آمبولانس گلاره هم هست.... با لحن حرص در بیاری رو بهش گفتم:

+آشنا میبینم خانم گودرزی. ..

با لبخند بهش زول زدم... البته بیشتر شبیه پوزخند بود... حتی توان این رو نداشت که بخواد جوابم رو بده... فقط ناله میکرد و یه چیزایی زیر لبش میگفت. .. با صدای بردیا، دست از کرم ریختن برداشتم. ..

+آقای دکتر... دستش چاقو خورده. ..

_اوه اوه... بله، عمیق هم هست اتفاقا. .. بیاید بشینید باید بخیه بزمن براتون. ..

+آندیا... یک دقیقه همین جا بشین تا من برگردم... جان بردیا آتیش نسوزون تا پیام باشه؟! همینجا بمون. ..

سرم رو تکون دادم که دیدم رفتم سر جنازه ی یاشا. ..

((دانای کل))

از آندیا جدا شد و به سمت برادر سوخته ی خود رفت.... باور

نمیکرد که آندیا توانسته همچین کاری را انجام بدهد... اما میدانست که آتش انتقام آندیا، سوزان تر از این حرف هاست. ..

به همه ی نیروها دستور داد که بروند.... خودش ماند و برادرش..

چه واژه ی غریبی است برایش...

+دیدم گفتم تقاص پس میدی یاشا؟! فکر کردی همین طوری بیای به خواهرت ظلمیدی ر

در حسرت بوی نیلوفر

کنی و بری؟! مادر و خواهرت رو بکشی، بعد کسی بهت چیزی نگه؟! دو تا خانواده رو از هم دیگه
بپاچونی و آب از آب تکون نخوره؟!

پوزخندی زد و به حرف هایش ادامه داد. ..

+نه یاشا... اینطوری هام که فکر میکنی نیست.... الان باید بالاسر جنازه ی سوخته شدت وایستم و
گریه کنم؟! برات اشک بریزم و مثلا برم انتقامت رو بگیرم؟! نه نه... آندیا بدون زجر تورو سوزوند
... مطمئن باش من یه کاری میکردم که قب ل از سوختنت از درد بمیری... این رو بدون که هنوزم
نبخشیدمت یاشا... هیچ وقت هم نمی بخشمت.... خیلی بد کردی با خودم و خودت... با آندیا...
با خانواده هامون... اما دیدی... زمین گرده... میچرخه و میچرخه تا به تو برسه... تا تورو هم با
خودش بگردونه و به جهنم بیره...

تموم شد یاشا... ده سال برام طول کشید... خوب یا بد، تلخ یا شیرین... اما حداقلش اینه که این
ماجرا برای همه تموم شد...

برای همه با پایان خوش، و برای تو با پایانی تلخ. ..

بدون آنکه نگاهی دیگر به جنازه ی برادر خود بکند، به سمت آندیا رفت. ..

((آندیا))

تمام مدت بردیا رو زیر نظر داشتم... کاملا مشهود بود که داشتش با حرص حرف میزد... بعد از یک
ربع، به سمتم اومد. ..

+بردیا... تو خوبی؟!

وقتی یک لبخند از ته دل زد، خیالم راحت شد، اما با جمله ای که گفت یکم از ترس عقب رفتم:

_عزیزم... من که خوبم... اما می ترسم که تو دی گه نتونی بعد از کتک خوردنات روی پات
وایستی. ..

با صدای تمام شد دکتر، به بازوی باند پیچی شده ام نگاه کردم. ..

+بردیا... این هم تموم شد... من همین الان باید برم سمت بهشت زهرا. ..

در حسرت بوی نیلوفر

_بیا با همدیگه میریم... منم اونجا یه سری کار دارم. ..

با لبخند بهش زول زدم. ..

_چقدر لبخند بهت میاد. ..

+میدونم... راستی، اون دو تا بچه چطورن؟!

_خوبن خوبن... الان باید توی راه آگاهی باشن... حالشونم که خوبه کلا، نگران نباش. ..

باهم دیگه به سمت بهشت زهرا رفتیم... وقتی مزار نیلوفر رو دیدم، بغضم گرفتم، اما این بار، مانعی برای نچکیدن اشک هام وجود نداشت. .. پس اجازه ی سقوط اشک هام رو صادر کردم. ..

حمله کردم به مزار نیلوفر و خودم رو ول دادم روی سنگ قبرش... مثل ابر بهار گریه میکردم. ..

+نیلوووفر... پرتقالم... تموم شد... دیدی تموم شد؟! دیدی تونستم؟!

دیدنی آندی از پیشش بر اومد؟! هر کاری که باهات کرده بود رو باهاش کردم نیلو... سوزوندمش نیلوفر... حتما میگی چقدر وحشی ام نه؟! آره وحشی ام نیلو... وقتی اسم تو... خانوادم که میاد وسط وحشی میشم... از خود بیخود میشم... نیلو، میخوام برم پیش سیاوش... میخوام برم این خبر رو بهش بدم... بعد از پنج سال میخوام بهش بگم که چی کارا با جمشیدی کردم... چطوری

بیچارش کردم... چطوری مثل سگ زدمش و مثل یه تیکه چوبی ارزش سوزوندمش... پرتقالم... دیگه می تونم بخندم... باورت میشه؟! من دارم گریه میکنم نیلوفر... من الان احساسات دارم...

من آزاد شدم پرتقالم. ..

اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم:

+نیلو... می خوام ادامه ی روان شناسیم رو بخونم... دو ترم به زور خوندم و پاس کردم... دو سال دیگه هم بخونم فشرده، میتونم مدرکم رو بگیرم... مدرک مربی گریم رو هم میرم دنبالش... می تونم دیگه زندگی کنم نیلوفر... دیگه آزاد آزادم... تو و مامان بابا هم همیشه کنارمین. ..

به سمت مزار پدر و مادرم رفتم. ..

در حسرت بوی نیلوفر

+مامان... بابا... تموم شد... همه چی تموم شد... دخترتون انتقامتون رو گرفت... بابا... انتقام اون شب هایی رو که شونه های مردونت از شدت بغض و گریه میلرزید رو گرفتم... مامان...

انتقام اون سنگ هایی که سر مراسم نیلوفر میزدی توسرت رو از اون از خدا بی خبرا گرفتم... حالا هم میخوام، به گفته ی خودتون زندگی کنم... میخوام یه زندگی جدید رو با بردیا شروع کنم... می خوام روان شناس بشم و ب ه مردم کمک کنم... میخوام به جای همتون زندگی کنم... شاد زندگی کنم... هیچ وقت ولم نکنین لطفا...

همیشه به فکرم باشین... وای بابایی... اول میخوام برم پیش عمه بهناز... خیلی دلم براش تنگ شده... برای اون کوچولویی که الان هفت سالش شده هم تنگ شده... میرم پیششون... با افتخار میرم پیششون و میگم من دختر بهادر و نسترنم... چه انتظاری داشتین؟!

دست رو دست بزارم و کاری نکنم؟! خون خانوادم رو زمین پایمال بشه؟! حقمون پایمال بشه؟! نه نه... من دختر نسترنم... بی عدالتی تو خونم نیست... چون مامان من وکیله... هیچ وقت حق کسی رو ضایع نکرده... منم دخ تر اونم... همین کار رو میکنم...

خیلی دوستتون دارم... هیچ وقت فراموشتون نمیکنم... یادتون باشه.. ..

روی سنگ قبر تک تکشون رو بوسیدم و به سمت مزار مدیا رفتم که دیدم آرش اونجا نشسته و داره گریه میکنه... تا منو دید شوکه شد.. ..

+دریا... این چه حالیه؟! اینجا چی کار میکنی؟! چرا همه جات زخمیه؟! اتفاقی افتاده؟!

_آرش... اسم من دیگه دریا نیست... تموم شد... همه چیییز تموم شد... من همون آندیای یم که میخندوندت... همون آندیای پایه ایم که باهات میومد مسافرت.. ..

با تعجب بهم نگاه میکرد:

+ی...یع... یعنی اینکه...همه... همه چیز تموم شد؟! تو تونستی انتقام همو مونو از اون بگیری؟!

با تکون دادن سرم محکم اومد و بغلم کرد... رهایی چه حس خوبی داره...توی بغل همدیگه میخندیدیم و گریه میکردیم... از بغل آرش اومدم بیرون و به مزار مدیا نگاه کردم.. ..

_مدیا... عشق من... تموم شد... بهت قول دادم تمومش میکنم...

در حسرت بوی نیلوفر
تمومش کردم. .. ولی الان کجایی که ببینی دارم برات میخندم؟!

هان؟! کجایی که ببینی دارم برات گریه میک نم... کجایی ببینی که میخوام زندگی کنم؟!
بعد از کمی مکث ادامه دادم. ..

_مدیا... میخوام برم پیش بچه ها... پیش دوستانمون... پیش اکیبی که خیلی دلم براشون تنگ
شده... جای خالیت همیشه حس میشه عزیزم... ولی اینو بدون که خیلی دوستت دارم... معذرت
میخوام

اگر برات بد بود م... اگر تو برام مثل نیلوفر بودی، من برات خوب نبودم... برای همه ی اینا معذرت
میخوام. ..

دیدم آرش بهم زول زده که تلفنش زنگ خورد:

+الو بفرمایید. ..

.....

+باشه باشه... الان خودم رو میرسونم. ..

تلفنش که قطع شد به سمت برگشت. ..

+آندیا... یه مریض اورژانسی دارم... باید سریع برم... ولی بدون که خییلییی زود میام پیشت
باشه؟!

با خنده بهش نگاه کردم و سر تکون دادم... ازم خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت... .

بعد از رفتن آرش، تصمیم گرفتم که پیش بردیا برم. ..

وقتی رسیدم داشت با خواهرش حرف میزد. ..

+فریماه... خواهر کوچولوم... م یدونم که الان حالت خوبه...

در حسرت بوی نیلوفر

میدونم که آرامش گرفتی... اون عوضی به اصطلاح برادر به سزای اعمالش رسید... تو الان میتونی با مامان، راحت زندگی بکنی... تموم شده همه چی، منم میخوام با آندیا، یه زندگی تازه و نویی رو شروع کنم... همیشه تو و مامان رو کنارم حس میکنم...

دوست دارم عزیزم. ..

وقتی برگشت و من رو دید، شوکه شد... یه لبخند به روش زدم که اونم همین کار رو کرد، اما سریع اخم جاش رو به خنده داد...

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

+آندیا... من با تو کار دارم. ..

بی توجه به حرفش، بریدم بغلش... که دستاش رو محکم دورم حلقه کرد. ..

+تموم شد بردیا؟ یعنی همه چیز تموم شده!؟

_نه عزیزم... تازه زندگی خوب و شیرین منو تو شروع شده. ..

به سمت خونه رفتیم که تا سرم رو گذاشتم روی بالشت خوابم برد. ..

** *

صبح که از خواب پاشدم، از ته دلم خندیدم... اولین روز از زندگی جدیدم. ..

+بردیا... بردیا... کجایی؟

_آشپزخونه ام آندیا. ..

+اینجایی؟ ببین، من امروز دارم میرم از کارم استعفا بدم... تو هم میای؟

_آره میام... منم میخوام همان کار رو بکنم، باید از سرهنگ هم تشکر کنم. ..

+باشه، فقط ببین... من امروز باید برم ارومیه... الان که ساعت هشت صبحه... تا چند دقیقه دیگه

وسایلم رو جمع میکنم و از اونجا مستقیم میرم. ..

در حسرت بوی نیلوفر

– یعنی من نیام؟!

از حرفش جا خوردم. ..

+ بردیا... من فکر کردم که تو دوست نداری باهام بیای... معلومه که بیا... اول میخواستم برم پیش عمم، اما گفتم باید سیاوش رو اولین نفر بینم..

– باشه عزیزم... برو آماده ش و که بریم...

سریع ساک هامون رو بستیم و به سمت اداره رفتیم. ..

سمت اتاق سرهنگ رفتیم... در زدیم و داخل شدیم. ..

+ سرهنگ؟!

– آندیا... دخترم، عزیزم خوبی؟!

یه لبخند از ته دل زدم و گفتم:

+ نباید باشم؟!

– خدارو شکر که زنده موندم و این لبخند خوشگل دخترم رو دیدم. ..

بغض سرهنگ، روی اعصابم خط کشید. ..

+ سرهنگ... بس کنین... نمیخوام گریه کنم... میخوام با خوشحالی و شادی ازتون جدا بشیم... البته

فقط درمورد کار. ..

– البته دخترم... بالاخره میخوای استعفا بدین با بردیا؟!

بردیا شروع کرد به حرف زدن. ..

+ بله سرهنگ... دیگه میخوایم بریم سر خونه و زندگی خودمون. ..

و یه نگاه معنا داری به من کرد. ..

– حتما بردیا... من استعفا هاتون رو آماده کردم، فقط کافیه که امضاشون کنین. ..

در حسرت بوی نیلوفر

سرمون رو تکون دادیم و استعفا نامه هارو امضا کردیم. ..

+سرهنگ... خیلی ازتون ممنونم... خیلی بهم لطف کردین... شما پدری رو در حق من تموم کردین..

_این چه حرفیه آندیا؟؟ تو دختر منی... معلومه که همیشه بهت کمک میکنم... اگر بازم به کمکم نیاز داش تی، بدون رو در وایسی بگو... باشه بابا جان؟

سرم رو تکون دادم... با بردیا از اداره خارج شدیم. ..

+بردیا. ..

_جانم؟

+تو هنوز از دست من عصبانی هستی؟

_اگر من این کار رو با تو میکردم آندیا... خدا وکیلی چی کارم میکردی؟! نمیزدی منو؟؟

+بهت گفته بودم که اون بازجویی رو تلافی میکنم، خودت باید حواست رو جمع میکردی. ..

با خنده سوار ماشین شدم که بردیا هم سوار شد. ..

توی راه بودیم که شروع کردم به خوندن آهنگ:

♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪

You're just too good to be true

تو ا ینقد خوب ی که نم یتو نی واقعی باشی

Can't take my eyes off you

نم یتونم ازت چشم بردارم

در حسرت بوی نیلوفر
You feel like heaven to touch

احساس ی مثل بهشت بهم م ی د ی I wanna hold you so much م یخوام حسا بی تو بغلم بگ
یرمت At long last love has arrived

بلاخره عشق رس ی د And I thank God I'm alive و خدارو شکر م یکنم که زند م
You're just too good to be true تو ا ینقد خو بی که نم یتو نی واقعی باشی

Can't take my eyes off you نم یتونم ازت چشم بردار م

Pardon the way that I stare ببخش اونجور ی خ یره شد م

There's nothing else to compare چ یز ی برا ی مقایس ه ن یست ا ینج ا

The sight of you makes me weak ا ین بخش از تو منو ضع یف م یکن ه

But if you feel like ا ه یچ حرفی بر ای گفتن نموند ه
Please let me know that it's feel ولی اگه جور ی که من احساس م یکنم احساس م یک نی
real

لطفا بذار بدونم که ا ین حق یقت ه

You're just too good to be true

تو ا ینقد خو بی که نم یتو نی واقعی باشی

Can't take my eyes off you نم یتونم ازت چشم بردار م به اوجش که رسیدم،

بردیا با لبخند بهم نگاه میکرد.. ..

I love you baby, and if it's quite alright ا دوس ت دارم عز یزم، اگه درست باشه ا ین کار

I need you baby, to warm the lonely nights

بهدت ن یاز دارم عز یزم، تا شبای تنهایی رو گرم ک نی

I love you baby, trust in me when I say

در حسرت بوی نیلوفر

دوست دارم عزیزم، بهم اعتماد کن وقتی این و می‌گم

Oh pretty baby, don't bring me down, I pray
منو پس نزن، خواهش
می‌کنم

Oh pretty baby, now that I found you, stay

اوه عزیز بیای من، حالا که پیدا کردم، بمون

And let me love you baby, let me love you
و بذار که دوست داشته باشم، بذار دوست
داشته باشم You're just too good to be true تو اینقدر خوبی که نمیتونی واقعی باشی

Can't take my eyes off you نمیتونم ازت چشم بردارم

You feel like heaven to touch
احساسی مثل بهشت بهم میدی I wanna hold you so

much
م یخوام حسابتو بغلم بگیرمت At long last love has arrived

بلاخره عشق رسیده And I thank God I'm alive و خدا رو شکر می‌کنم که زنده‌ام

You're just too good to be true

تو اینقدر خوبی که نمیتونی واقعی باشی

Can't take my eyes off you نمیتونم ازت چشم بردارم

I love you baby, and if it's quite alright
اگر درست باشه این کار

I need you baby, to warm the lonely nights
بهن نیاز دارم عزیزم، تا شبای تنهایی رو

I love you baby, trust in me when I say
گرم کنی I love you baby, trust in me when I say

وقتی این و می‌گم

Oh pretty baby, don't bring me down, I pray
خواهش

منو پس نزن، خواهش
می‌کنم Oh pretty baby, now that I found you, stay

در حسرت بوی نیلوفر
کردم، بمون And let me love you baby, let me love you و بذار که دوست داشته باشم، بذار
دوستت داشته باش م

♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪ آهنگ که تموم شد، بردیا گفت:

+این صدای قشنگت رو چرا قا یم میکنی؟! چرا برام نمیخونی؟!

_اووووووه... تو حالا گیتار زدن سیاوش و خوندن منو ندیدی. ..

+خانوات چطورین؟! یکم ازشون بگو ببینم. ..

_خب... خانواده ی خیلی خون گرمی دارم...همشون خیلی خوبن ،اونایی که توی ارومیه هستن،
خانواده ی مادریمن، اما خیلی دور... مثلا دخترعموی مامانم یا پسر پسر عموی مامانم... اما خب
خیلی باهاشون صمیمی بودیم... خیلی دوست داشتنی ان، حتما خوشت میاد ازشون. ...

+سیاوش... همون کسی که نیلوفر رو دوست داشت... اون کیتون میشه؟؟؟

_اون میشه... پسر پسر عموی مامانم، یعنی نوه ی عموی مامانم... یه برادر شوتی داره بردیا... نگو
هاا... نیلوفر و سیاوش رو اون تو فامیل لو داد با اون شوت بازیاش. ..

بردیا خندید... از ته دل جفتمون خندیدیم... خیلی شاد بودیم. ..

با همین گفت و گوها به ارومیه رسیدیم... توی یه هتل موندیم...

چون شب بود، برای رفتن پیششون مناسب نبود. ..

توی هتل گیر دادن چون محرم نیستین و اینا باید اتاق جدا بگیرین... به ناچار دوتا اتاق گرفتیم ولی
توی یه اتاق کنار هم دیگه تا صبح خوابیدیم. ..

صبح که از خواب بلند شدم، یه دوش گرفتم تا سر حال تر بشم...

از حموم اومده بودم بیرون که بردیا هنوز خواب بود. ..

+بردیا... بردیا... بلند شو دیگه چقدر میخوابی تو. ..

در حسرت بوی نیلوفر

_هووووم... باشه، بیا کنارم بخواب یه ذره، بعدش پا میشم... فقط رو مخ نرو آندیا..

رفتم طرفش:

+بابا بردیا پاشو دیگهههه... خونشون که ارومیه نیست... باید بریم سلما س طول میکشه... پاشو دیگه... ..

بلند شد و با اکراه و خستگی حاضر شد... بعد از خوردن صبحانه توی هتل، به سمت سلما س رفتیم... خیلی استرس داشتم... نمی

دونستم که ممکنه واکنششون چط وری باشه... با صدای بردیا به خودم اومدم:

+آندیا... آدرسشون رو بگو تا بپرسم از یکی.. ..

_لازم نیست که آدرس بپرسی بردیا... مثل کف دستم اینجارو میشناسم... از اون میدون برو بالا.. ..

بعد از یک ربع رسیدیم.. ..

+مطمئنی همینه آندیا... شاید بعد از پنج سال خونشون رو عوض کرده باشن.. ..

_ای بابا بردیا... تو دلم رو خالی نکن... ایشالا که نکردن... تازه، این خونه تاریخیه برای اینا... عمرا عوضش کنن.. ..

با ترس از ماشین پیاده شدم... از شدت استرس دستام یخ کرده بود... رسیدم دم در خونشون.. ..

_وای بردیا... من نمیتونم زنگ بزنم.. ..

+اگر تو زن گ نرنی خودم میزنما.. ..

_عمرا این کار رو بکنی.. ..

دستش رو برد طرف زنگ و محکم فشارش داد و با پوزخند به من نگاه میکرد.. ..

_وایییی... خیلی بی شعورییی... چرا در زدی؟! ..

+تا تو باشی که دیگه نگی جرئت ندارم.. ..

در حسرت بوی نیلوفر
صدای آشنایی به گوشم خورد ((به ترکی آذربایجانی)) :

_مامان جون... در میزنن. ..

+خب باز کن دخترم. ..

صدای دختر عمو بود و آما... یعنی توه اش. ..

_باشه... باز میکنم الان.. کیبیه؟؟

زبونم بند اومده بود نمیتونستم حرف بزنم... بغض نشست توی گلوم. ..

آما در رو باز کرد و وقتی دید که کی پشت دره، متعجب شد و با چشمایی اندازه ی توپ پینگ پنگ نگاهم میکرد... لبخند بهش زد، ولی اون هنوز با تعجب بهم نگاه میکرد... صدای دختر عمو اومد. ..

+دختر... چرا اونطوری باز گذاشتی در رو؟؟ کیه پشت در؟ سیاوش اومده؟

هیچ صدایی از آما نمیومد... منم داشتم نگران میشدم... به خودش اومد و با همون چشمای گردش گفت:

_خو...خودت.. خودت بیا و... بب...بین مامان..

+چی شده دختر که اینطوری حرف. ..

حرفش با دیدن من نصفه مون د... چقدر شکسته تر شده بود توی این پنج سال. .. تقریباً شصت و خورده ای سالش بود، اما خیلی شکسته شده بو د... اشکام راهی گونم شدن... ولی همچنان با لبخند نگاهش میکردم. ..

به ترکی حرفی زد که صدای شکستن قلبم رو شنیدم. ..

+نسترن تویی؟؟! نه نه... آندیا خودتی؟!!

شروع کرد به گریه کردن و منم باهاش همراه شدم... چنان توی بغلش کشوند منو که نفسم بالا نمیومد... زخم روی بازوم هم به شدت سوخت، ولی می ارزید. ..

+آخ دختر من... آآخ... تو زنده ای نفس آتاناز؟! تو این همه مدت زنده بودی؟!!

در حسرت بوی نیلوفر

با حق حق گفتم:

_ببخشید دختر عمو... ببخشید که انقدر بی موقع اومدم... خیلی بد کردم میدونم... شما منو ببخش.

..

با صدای گریه ی ما همه اومدن داخل حیاط و با تعجب به من نگاه میکردن... هیچکس باورش نمیشد که من زنده باشم... آلمای ب ا گریه پرید بغلم... محکم بغلش کردم... خیلی دلم براشون تنگ شده بود...

با صدای کپارش از بغل آلمای اومدم بیرون... با بهت اسمم رو گفت و اومد بغلم کرد... از رو زمین بلندم کرده بود و دور خودش میچرخوندم..

+آندیا!!!... وای آندیا تو کجا بودی دختر؟! تو زنده ای!؟

_وای کیا... نمیدونی چقدر دلتنگتون بودم... نمیدوووونیی.. برای اون خنگ بازیات دلم لک زده..

طرلان، دختر دختر عمو و تایماز پسر دختر عمو اومدن و بغلم کردن... طرلان گفت... ..

+وای آندیا... دخترم... بوی نسترن رو میدی.. ..

با حرف آلمای، طرلان خانم بقیه ی حرفش رو خورد...

+این آقا کی هستن آندی؟

تازه متوجه حضور بردیا شدم که داشت با تعجب به ما نگاه میکرد... تصمیم گرفتم که راستش رو بگم.. ..

_آلمای... ایشون همسر بنده هستن... هنوز نشدن، اما به زودی فکر کنم بشه.. ..

صدای کل کشیدن دخترای دیگه و دختر عمو بلند شد... با خنده بهشون زول زده بودم که دختر عمو رفت سمت بردیا:

+خوش اومدی پسر... قدم رو تخم چشممون گذاشتی... عزیز آندیا... عزیز همه ی ماست.. ..

بردیا با یه ت و دل برویی خاصی دست دختر عمو رو بوسید که هشتک هام پرید.. ..

در حسرت بوی نیلوفر

_ شما لطف دارین خانم... ممنونم از بابت این همه مهربونیتون. ..

+ به من بگو دختر عمو پسر... اینجا همه به من میگن دختر عمو، چه برسه به شوهر آندیام. ..

با اون لجه ی شیرین آذربایجانیش یه جوری حرف میزد که آدم میخواست لپای گلش رو ببوسه.

..

+ آندیا.... دخترم بیا بریم تو... خیلی سرپا نگهتون داشتیم... بیاید بریم داخل. ..

با لبخند رفتم داخل خونه... همه پیش همون بود، بدون ذره ای تغییر... با لبخند داشتم همه جارو نگاه میکردم که حواسم به آلم ا جمع شد:

+ دلتنگ بودیا شیطون... نگو نه. ...

_ معلومه که دلم ت نگ بود آلما. ..

تازه یاد سیاوش افتادم. ..

_ دختر عمو... راستی سیاوش کجاست ؟

چهره اش غمگین شد و ادامه داد:

+ هههههه دخترم... بعد از اتفاقی که افتاد مگه تونست خودش رو جمع کنه؟؟ الان پنج ساله که با من و شوهرم زندگی میکنه... میگه ای نجا بوی نیلوفر رو میده... نمیخواد که از اینجا بره... قیافش رو ببینیا، کُپ میکنی، عین داعش شده... دیگه هیچ خوشی ای توی زندگیش نداره. .. فقط با گیتارش میره کلاس و دوباره برمیگرده

خونه... الان هم رفته بود یکنی برای خونه خرید کنه، نمیدونم چرا تا الان نرسیده. ..

با ناراحتی بهش نگاه کردم که در خونه باز شد... از پنجره دیدم سیاوش اومده... چقدر پیر و شکسته شده بود... چقدر نابود شده

بود... انگار نه انگار بیست و نه سالشه... انگار یه آدم چهل ساله رو میدیدم... با ترس به بردیا نگاه کردم که دیدم با آرامش چشماش رو باز و بسته کرد... یعنی اینکه نگران نباش، چیزی نمیشه من پیشتم!

در حسرت بوی نیلوفر
+دختر عمو... لطفا اینجا بمونین من میرم استقبالش...

صداش اومد. ..

_عمه، کجایی؟ رفته بودم یکم خرید کنم، گوجه و خیار گرفتم اومدم. ..

رفتم توی حیاط... سرش پایین بود و منو نمیدید...تا سرش رو

آورد بالا و من رو دید، همه ی خرید ها از دستش افتادن و نفس هاش به شمارش افتاده بود ن... .

_آندیا!

تا اینو گفت، با گریه به سمتش پرواز کردم و پریدم تو بغلش. ..

+جان آندیا سیا؟! جانم. ..

دستای مردونش دورم حلقه شد که معنی امنیت رو فهمیدم. ..

شونه هاش عجیب میلرزید... روی زانو خوردیم زم ین و شروع کردیم به گریه کردن. ..

میون گریه سرش رو بلند کرد و صورتم رو قاب گرفت و با حق حق گفت:

_آندیا... یعنی... یعنی تموم شد؟!!

سرم رو با خوشحالی تکون دادم که گفت:

_بیا بالا، همه چیز رو باید برام تعریف کنی. ..

با عجله رفت بالا که بردیا رو دید...

_معرفی نمیک نی آندیا؟

+همسر آیندم... بردیا. ...

سیاوش با لبخند دستش رو به طرف بردیا دراز کرد. ..

+خوشبختم... سیاوش هستم. ..

در حسرت بوی نیلوفر

_همچنین... من هم بردیا هستم. ..

نمی دونستم اگر سیاوش بفهمه که بردیا برادر یاشاست قراره چی کار کنه. ...

+عمه جان؟ عمه کجایی؟؟

_جانم سیاوش؟

+عمه... لطفا امروز همه رو دعوت کنین اینجا... مهمونی داریم...

میخوایم برگشت آندیا رو جشن بگیریم. ..

_عمه جان... تو خیلی عقبی، همون لحظه که اومد به همه زنگ زد. ..

با تعجب به جفتشون زول زد و گفتم:

_هنوزم مثل قدیم فرزیا دختر عمو. ..

همه خندیدن به غیر از سیاوش. ..

_سیا... ب یا اتاق، باید کلی چیز برات تعریف کنم. ..

سرش رو تکون داد که رفتیم توی اتاق...

_بین سیاوش، اولین چیزی که میخوام بهت بگم اینه که. ..

+آندیا!... صورتت چی شده؟! بازوت چی شده دختر؟!!

هی میخواستم موضوع بردیا رو بگم که میپرید وسط حرفم. ...

_سیا... همه چیز رو برات تعریف میکنم... فقط الان فقط ساکت شو و به حرفام گوش کن... بین،

میدونی بردیا کیه؟!!

+همسر آینده ی توعه و برای من خیلی عزیزه. ..

_یعنی مهم نیست برات کیه؟! همین که شوهر من میخواد بشه، برات کافیه؟!!

در حسرت بوی نیلوفر
سرش رو تکون داد که گفتم:

_ببین سیا... بردیا... برادر یاشاست... _

سرش رو بلند کرد و با عصبانیت نگاهم کرد، اما قبل از اینکه چیزی بگه، ادامه دادم. ..

_گوش کن سیاوش... گوش کن بعد داد و بیداد کن... اون خیلی به من کمک کرد... اگر اون نبود،
من اصلا نمیتونستم کار هارو پیش ببرم... اون خودش از یاشا متنفره... _

موهام رو پشت گوشم فرستادم و ادامه دادم:

_نگاه کن، یاشا یه مریض روانی بود... خودتم میدونی... اون خواهر خودش و بردیا رو آزار و اذیت
کرد و خواهرش رو کشت، مادرش رو هم کشت... خود بردیا، خیلی بیشتر از منو تو از یاشا بدش
میاد. .. _

با تعجب بهم نگاه کرد:

+عجب کثافتیه این یاشا. ..

_گوش کن... انتقالی گرفت به اداره ی من. .. _

+تو مگه پلیسی آندیا!؟

_ای بابا... صبر کن سیا... بزار تعریف کنم دیگه خیلی سوال میپرسیا. ..

+باشه باشه... معذرت میخوام. ..

_درسته... من پلیس شدم، از پانزده سالگی پیش سرهنگ آموزش دیدم سیاوش، خیلی سختی
کشیدم... پیش همه گفتم که مردم... اسم و فامیلیم رو عوض کردم... شروع کردم روی پرونده ی
جمشیدی عمیق کار کردن... یه روز که رفتم اداره. ...

وسط حرفم پرید و گفت:

+ببین آندیا... هر بلایی که سرت اومده رو باید بگیا... بدون هیچ سانسوری. ..

در حسرت بوی نیلوفر

_باشه باشه... خب، وقتی رفتم اداره، دیدم بردیا اونجاست... اولش نمیشناختمش، اما بعدا فهمیدم که برادر یاشاست... خیلی باهاش بد رفتاری میکردم و فقط کم مونده بود بکشمش... روزی که استخدام شده بود، اومدم برم سوار آسانسور بشم و اونجا رو ترک کنم که او نم اومد تو... شوک بهم دست داد و اینا... از همه ی اینا بگذریم، یه روز گفت زودتر بیا اداره.... رفتم که بهم گفت... گفتن این قسمت برام سخت بود ولی با کمی مکث، رو به سیاوش ادامه دادم:

_گفتش که پدر و مادرت هم تصادفشون از روی عمد بوده.... یاشا ترمزشون رو بریده بوده... ..

+یعنییییی چییییی؟!؟! اون بی همه چیز یه کاری کرده که اونا هم بمیرن!؟!

_صبر کن سیا... بعدش جیغ و داد راه انداختم و از اداره زدم بیرون... رفتم سر خاکشون که اونم باهام اومد... یکم حرف زدیم و اینا... قرار شدش که داستان های زندگیمون رو برای همدیگه تعریف کنیم... قبل از اینا، یه روز یکی از افراد یاشا با ماشین میخواست بهم بزنه که جاخالی دادم... اما بدنم خیلی زخم شده بود... بردیا کمکم کرد... بردتم بیمارستان و خو نه اش موندم...

مثل یه پرستار تا صبح بالا سرم بود... برای امنیتم خیلی کارا کرد سیاوش... نمیدونی.. ..

سرم رو نوازش کرد و گفت:

+آندیا... الهی فدات شم... تو چرا انقدر سختی کشیدی؟! چرا به من یه زنگ نزدی؟!؟

_سیا... تنها چیزی که باعث میشد سر پا بمونم... فکر کردن به تو و نیلو بود...

یکم مکث کردم و ادامه دادم:

_خب... مدیا رو که میشناسی نه؟ سرش رو تکون دادو گفت:

+همونی که خیلی باهاش صمیمی بودی نه!؟!

_آره... همونی که وقتی کسی کنارم نبود، اون و آرش مثل یه خواهر و برادر کنارم بودن... خب... یه روزی رفته بود مسافرت، وقتی از مسافرت برگشت توی یه کافه قرار گذاشتیم.. ..

بغض به گلوم چنگ زد و صدام خیلی گرفته شد:

در حسرت بوی نیلوفر

_وقتی تو کافه نشسته بودیم، یه لیزر افتاد روی قلبش... تا اومدم بکشمش کنار، بهش شلیک شد.
..

بغضم شکست و سیاوش با ناباوری بهم ول زده بود. ..

+چی میگی آندیا؟! یعنی این کار هم یاشا کرده بود؟ برای چی آخه؟! به مدیا چی کار داشت. ..

یاد اون پیامش افتادم... میون گریم، پوزخند تلخی زدم. ..

_ههه... از مدیا خوشش نمیومد سیا... مدیا رو هم جلوی چشمم پر پر کرد... اول رفت توی کما، ولی
بعدش نتونست طاقت بیاره...

من برای آخرین با نتونستم براش بخندم... نتونستم گریه کنم... فقط داد میزدم سیاوش... فکرشو
بکن، به خاطر اینکه کسی نفهمه زنده ام، نتونس تم توی مراسم صمیمی ترین دوستم شرکت کنم. ..

گریه و هق هق امونم رو بریده بود. ..

+آندیا... کاشکی بهم میگفتی که. ..

_نه سیا نه... من بهت قول داده بودم، یه روزی... بیخبر میام...

موقعی که از خرید اومدی و من رو بی هوا میبینی... اون روز دیگه همه چیز تموم شده... خب... از
اون روز به بعد، حواس بردیا بیشتر بهم بود... داستان زندگی هامونو برای همدیگه تعریف کردیم...
یاشا تمام اون کارایی رو که بهت گفتم رو با خواهر و مادرشون کرده بود... بردیا هم عاصی بود. ..

+تو نمیخواهی تعریف کنی یاشا با تو و نیلوفر چی کار کرده آندیا؟! از سوال یهویییش جا خوردم... اما
ادامه دادم... همه داستان خودم و نیلوفر رو براش تعریف کردم... سکوت کردم... فقط صدای هق
هق و گریه ی منو سیاوش سکوت اتاق رو میشکست. ...

_دیدی سیا؟! وا سه ی همین بود که نمیخواستم تو خودت رو وارد این بازی بکنی... میخواستم اون
عوضی رو با دستای خودم بسوزونم، نمیخواستم تو هم وارد این ماجرا بشی... بعد از مرگ مدیا...
یاشا و مهیار یه مهمونی گرفتن که توش میخواستن مواد و اینا معامله کنن... وقتی رفتیم اونجا، ش
وک بهم دست داد و کل عملیات رو بهم ریختم... رفتیم بیمارستان... بعدش بردیا منو آورد خونه ی
خودش.... خیلی سعی کرده بود تا منو از این کار منصرف بکنه، خیلی سیا نمیتونی بفهمی... فقط کم

در حسرت بوی نیلوفر

مونده بود منو بکشه. .. بعدش اون عوضیا با یه ترفندی منو دزدیدن... اذیتم کردن ولی منم کم نذاشتم براشون... مهیار اونجا بود فقط، یه جوری خودم رو آزاد کردم و رفتم مثل سگ زدمش... وقتی بردیا اومد، اونم مثل سگ زدش... بنا به یه دلایلی که بردیا مقصر بود، نذاشتن تا من از مهیار باز جویی کنم. ..

نفس گرفتم و ادامه دادم:

یه ماموریت بهمون خورد... همش نقشه بود، نقشه ی یاشا... یه انفجار رخ داد... یکم زخمی شدم، اما فهمیدم این اولین و آخرین انفجارش نیست... مهیار بالاخره اعدام شد که همون روز، یعنی دیروز... ماموریتی که پنج سال از عمرم رو حرومش کرده بودم، شروع شد... مهیار به تمام جرم هاش اعتراف کرده بودو گفته بود که یاشا تموم اون کارارو برنامه ریزی کرده... روز ماموریت، من خودم تنهایی رفتم سراغ یاشا... خودم تنهایی سیاوش. ..

یاد اون کارایی که باهاش کردم افتادم... با غرور خاص ی ادامه دادم. ..

مثل چی زدمش... دستایی که به نیلوفر خورده بود رو شکوندم، دندوناش رو خورد کردم سیا... پدرش رو درآوردم... همه ی حرفایی که به نیلوفر زده بود رو بهش زدم... وقت ی داشت میسوخت، فقط گریه و زاری میکرد... فقط عربده میکشید که من با لذت داشتم گوش میدادم... تموم شد سیاوش... تمام این

ماجراها... تمام این کابوس ها تموم شد... ولی اگر بردیا نبود، هیچ کدوم از این کارارو نمیتونستم انجام بدم... سنگ صبورم بود...

همیشه بهم کمک میکرد... اون نصف پرونده رو جلو برد... اون به جریان انداختش، وقتی منو دزدیده بودن، اون منو نجات داد...

پس اون اصلا شبیه یاشا نیست سیاوش... وقتی اونو میبینم یاد بابام میفتم... همون قدر مهربون... همون قدر مرد... اون هیچ شباهتی به برادرش نداره. ..

محکم بغلم کرد که توی آغوش مردونه و برادرانش حل شدم. ..

+آندیا... قربونت بشم من... کاش به منم میگفتی... کاشکی میگفتی باهم دیگه انجامش میدادیم.

..

در حسرت بوی نیلوفر

_ نمی تونس تم سیا... نمیخواستم تورو وارد این جریانات کنم... خب بگو بینم، نظرت راجع به بردیا چیه؟

از توی بغلش اومدم بیرون و بهش زول زدم.. ..

+هر انتخابی که تو بکنی آندیا... بدون که من بهش احترام میزارم... بردیا، الان برادر من محسوب میشه... هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم تا بتونم بهتون کمک کنم و خوشبختتون کنم.. ..
با لبخند بهش نگاه کردم.. ..

_سیا... شنیدم که این مدت رو به خودت زهر کردی... پنج ساله که توی خونه ی دختر عمو زندگی میکنی... یه نگاه به خودت کردی؟! عین این قاتل های سریالی شدی... خیلی پیر و شکسته شدی سیاوش.. ..

+آندیا... نتونستم خودم رو جمع کنم... تنها جایی که منو یاد نیلوفر مینداخت همین جا بود... تهران هم که نذاشتی بیام، به خاطر تو نیومدم... پس موندم اینجا.. ..

_سیاوش... ولی بدون که تموم اینا تموم شده... تو هم دیگه باید بری سراغ زندگی خودت... نیلوفر اینطوری خیلی ناراحت میشه... لطفا بزار روحش آروم باشه... بزار تو آرامش باشه... تو هنوز خیلی جوانی، سالم و سلامتی... به زندگی عادی برگرد...

دیگه وقتشه که زندگی کنی سیاوش... لطفا این طوری نکن با خودت.. ..

توی غم بهم زول زده بود که گفت:

+بگو بینم آندیا... صورت و مشتات چی شدن؟! باز وت چی شده؟ چرا نصف بدنت توی بانده؟!

با خنده بهش نگاه کردم که جدی گفت:

+میشه بگی کجای حرفم خنده داشت؟! میگم نصف بدنت تو بانده...

معلومه مثل چی کتکت زدن آندیا... بگو بینم چی شدن؟!

خندم رو جمع کردم و گفتم:

در حسرت بوی نیلوفر

...بین... این همه کار کردم که با پر قو ازم استقبال که نمیکردن...

اینقدر که یا شا رو زدم، بالاخره مشتای خودم هم آسیب دیدن... دو تا هم خودم اون وسط کتک خوردم... یکی یهو یی به چاقو کرد تو بازوم که بخیه زدم و حالمم الان خوبه..

+وای آندیا وای... چی کار کردی با خودت؟! در حد تو هست که بخوای با چاقو سر و کله بزنی؟!

_سیا... بین، اینارو ول کن و دیگه بهشون فکر نکن... تو با بردیا چطوری میخوای رفتار کنی؟! نظرت برام خیلی مهمه.. خودت هم این رو میدونی..

دستش رو روی دستم گذاشت و ادامه داد:

+آندیا... عزیز تو، عزیز همه ی ماست... معلومه که من قبولش دارم... به گفته ی خودت اگر اون نبود، هیچ کاری نمی تونستی بکنی و همیشه کمکت کرده... معلومه که قبولش میکنم، همه باید قبولش کنن آندیا... اگر هم کسی خواست مخالفت بکنه، من نمیزارم... بالاخره اون شوهر خواهر من میخواد بشه..

با خوشحالی نگاهش کردم که به روم لبخند زد..

_ممنونم ازت سیاوش... بین، تو هم دیگه باید بری پی زندگی خودت... میتونی ازدواج کنی، خانواده ی جدید برای خودت درست کنی..

+خانواده ی من فقط به نفر میتونست باشه آندیا... اونم نیلوفر بود... من نمی تونم... فعلا نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم... اما بدون که میخوام به زندگی عادیم برگردم... چون به قول تو، نیلوفر میخواد که ما خوشحال باشیم..

_باشه سیاوش، ولی اینو بدون که تو هرکسی رو به عنوان همسرت انتخاب کنی، من بهش احترام میزارم..

با سرش حرفم رو تایید کرد و دستم و گرفت و از اتاق خارج شدیم... همه با نگرانی بهمون نگاه می کردن... سیاوش سمت بردیا رفت و دستش رو سمتش دراز کرد... لبخند محوی روی

لبهام نشست... سیاوش واقعا به من اهمیت میداد و نظراتم برایش مهم بود..

در حسرت بوی نیلوفر
+خوش اومدی به خانواده ی ما بردیا.. ..

بردیا یه نگاه به من کرد که سرم رو تکون دادم که یعنی همه چیز رو بهش گفتم... اخماش رو باز کرد
و متقابلا دستش رو به سمت سیاوش دراز کرد:

_خیلی ممنون سیاوش... مرسی که منو با همه ی این شرایط... ..

سیاوش حرفش رو قطع کرد و گفت:

+نه بردیا... هیچ چیزی نیست که بخوای بابتش از من تشکر کنی... کسی که برای آند یا عزیز باشه،
برای همه ی ما عزیزه و ما اون رو با روی باز توی خانوادمون قبول می کنیم.

_سیاوش... میشه یک لحظه خصوصی صحبت کنیم؟

+البته البته... بریم تو اتاق.. ..

وقتی رفتن تو اتاق دلم شور افتاد.. ..

_دختر عمو... اتفاقی افتاده ؟

+نه عزیز دل دختر عمو... چی میخواد بشه آخه ؟

سرم رو تکون دادم و با آلما و کیارش روی مبل نشستیم و کلی حرف زدیم.. ..

((دانای کل))

با هم دیگه روی صندلی نشستند و بردیا شروع به صحبت کرد:

+سیاوش... میدونم که آندیا همه چیز رو درباره ی گذشته ی من بهت گفته.. ..

_آره بردیا جان... آندیا همه چیز رو گفته و من هم همون طور که اونجا گفتم، هیچ مخالفتی با این

موضوع ندارم، اولاً که حق ندارم مخالفت کنم این زندگی، زندگی آندیاست و خودش میتونه برای
زندگیش تصمیم بگیره، فقط چون منو مثل برادر بزرگش میدونه بهم احترام میزاره... دوما، کسی که
آندیا قبولش داره، من هم حتما قبولش می کنم... پس درباره ی این موضوع، لازم نیست که دل
خوری پیش بیاد و بحث کنیم... اصل مطلب رو لطفا بگو.. ..

در حسرت بوی نیلوفر

دستی به موهای لختش کشید و با همان اقتدار همیشگی اش ادامه داد:

+ببین سیاوش... من میخوام به آندیا پیشنهاد ازدواج بدم... من خیلی آندیا رو دوست دارم، اون هم نظرش مثل منه... اگر میشه، میخواستم ببینم که...اممم... خب یعنی... ..

سیاوش حرفش را قطع کرد و گفت:

_بردیا... من میدونم که آندیا دوستت داره... معلومه که تو هم اونو دوستش داری... خانواده ی آندیا هیچ مخالفتی ندارن... اینو مطمئن باش... ولی از همین الان بهت بگم، اگر آندیا رو اذیت بکنی، اون موقع دیگه با من طرفی، چون من آندیا رو اندازه ی کیارش دوست دارم و همون قدر برام عزیزه... تنها یادگاری از طرف نیلوفر برام، آندیاست... ..

+تمام تلاشم رو میکنم که هیچ وقت ناراحتش نکنم... نمیزارم آب تو دل ش تکون بخوره سیاوش، قول میدم بهت... ..

سرش را تکان داد و باهم دیگر از اتاق خارج شدند... ..

((آندیا))

وقتی از اتاق اومدن بیرون، میخواستم بپرسم چی شده که زنگ خونه رو زدن... ..

+دختر عمو این وقت ظهر کیه!؟

_آخ دخترم... حتما کل فلمیل رسیده... یک ساعت و خورده ای از ارومیه تا سلماس راهه دیگه... ..

تا اومدم به خودم بیام، کل فامیل ریختن تو خونه... همه شروع به گریه کردن و خوش آمد گفتن کردن... هنوز از توی ش وک در نیومده بودم که با صدای سیاوش به خودم اومدم:

+خب... همگی خوش اومدین... آندیا رو که خیلی خوب میشناسین... ایشون هم، همسر آینده ی آندیا هستن، بردیا... ..

همه با روی خوش به بردیا و من خوش آمد گفتن... اصلا باورم نمیشد که الان کنار خانوادمم و لبخند روی لبامه... رفتیم روی مبل ها نشستیم که همه به پا شد... با صدای بردیا تو گوشم، حواسم بهش جمع شد... ..

در حسرت بوی نیلوفر
+ببینم آندیا... پانسمن بازوت رو عوض کردی؟

پاک یادم رفته بود و اصلا باند و بتادین با خودم نیاورده بودم. ..

_آخ بردیا... انقدر هول بودم که یادم رفت حتی باند و اینا با خودم بیارم. ..

+بریم تو دست شویی، من باند و بتادین آوردم... خودم برات عوضش میکنم. ..

به این حواس جمعیش لبخندی زدم... اومدیم بریم سمت دست شویی که با صدای سیاوش
وايستادیم:

+کجا میرین بچه ها؟

_میریم پانسمن من رو عوض کنیم... باید بعد بیست و چهار ساعت ع وضش کنم. ..

سیاوش سری تکون داد که رفتیم دست شویی... بردیا تا بتادین رو ریخت روی زخمم، سوزش بدی
روش ایجاد شد. ..

+آخ بردیا... سوختم، یواش تر. ..

سرش رو نزدیک گوش م آورد و گفت:

_منو قال میزاری آره؟!

با تعجب تو چشمات زول زدم. ..

+بیخیال بردیا... هنوز یادت نرفته؟!

بهم نزدیک شد و گفت:

_به نظرت باید یادم بره؟؟

+ببین... بیخیال شو دیگه، به سیاوش میگما. ..

_چقدر ترسیدم. ..

وقتی این جملش رو با مسخرگی تمام گفت، گونه‌م رو کوتاه بوسید. ..

در حسرت بوی نیلوفر

+بردیا، باید بریم پیش بقیه... زود باند رو بیچ دور زخم که بریم باشه؟

با سر تایید کرد و باند رو دور زخم پیچید..

از دست شویی که بیرون اومدیم، سیاوش با نگرانی اومد سمتم... +آندیا... زخم خوره؟! عفونت و اینا نکرده اصلا؟! اگر درد داری میخوای بریم دکتر؟

_ بیخیال بابا سیا... خوبم... چند تا دونه بخیه خورده فقط... همین، چیز خاصی نیست، نگران نباش..

تا شب همه کنار هم بودیم... گفتیم و خندیدیم، بردیا هم با بقیه خیلی زود جوش خورده بود... با صدای سیاوش، حواسم بهش جمع شد..

+خب آندیا... حالا میخوای چی کار کنی؟ صد در صد که دیگه نمیخوای پلیس باشی نه؟

_خب معلومه که نه... میخوام ادامه ی روان شناسیم رو بخونم و مدرک مربی بگیرم، بعدش هم میرم سر کار و به روال عادی زندگی بر میگردم..

+خوبه آندیا... عالی شد..

سوالی نگاهش کردم که بردیا اسمم رو صدا زد و همزمان کنارم

روی زمین زانو زد و یک جعبه مثل جعبه ی انگشتر رو باز کرد که یه حلقه ی تک نگین داخلش بود.

..

_آندیا... با من ازدواج می کنی؟!

از شدت تعجب و خوشحالی چشمم گرد شده بود... نمی دونستم چی بگم... بردیا با یه لبخند محوی نگاهم کرد... حواس همه به ما جمع شده بود... به سیاوش و دختر عمو نگاه کردم که دیدم دارن با خوشحالی و رضایت نگاهمون میکنن... از ته دلم ف قط یه چیزی گفتم...))بله...)) صدای دست و جیغ و هورای همه بلند شده بود... بردیا بلند شد و انگشتر رو دستم کرد و محکم بغلم کرد..

+قول میدم خوشبخت کنم آندیا..

_میدونم که همین کار رو میکنی..

در حسرت بوی نیلوفر

((پنج سال بعد))

+بردیا... بردیا... کجایی؟

جانم عزیزم... کی اومدی؟!

+کارم رو تو مطب زودتر تموم کردم که پیام خونه، باهم دیگه بریم سر خاک نیلوفر... امروز تولدشه.

..

_آره آره یادمه... امروز چهار اردیبهشته.. ..

سرم رو تکون دادم و گفتم:

+من براش یه کیک هم خریدم... آماده ای بریم؟

_آره... منم زودتر کارم رو تو شرکت تموم کردم که پیام خونه تا باهم بریم.. ..

+باشه منم لباسام رو عوض میکنم، بعدش بریم.. ..

_باشه، فقط عجله کن به تاریکی نخوریم.. ..

بعد از عوض کردن لباس هام، به سمت مزار نیلوفر رفتیم.. ..

+نیلو جونم... پرتقالم... دهمین تولدیه که پیشم نیستی... ولی بازم تولدت کلی مبارک باشه عزیزم.

..

بغض توی صدام معلوم بود که بردیا دستم رو فشار داد و جوری که فقط من بشنوم گفتم:

_گریه نکن... باشه؟ بزار نیلوفر هم خوشحال باشه.. ..

بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.. ..

+تولدت مبارک پرتقالم... کاشکی میتونستم بگم که صد و بیست سال کنارم باشی... اما فقط میتونم

بگم که امیدوارم توی اون دنیا، شاد باشی... مامان بابا هم حتما از طرف من یه کادوی خوشگل بهت

میدن... مراقب همدیگه باشین... خدا نگهدارت پرتقالم.. ..

در حسرت بوی نیلوفر
اسم روی سنگ قبرش رو بوسیدم و با بردیا به طرف خونه رفتیم. ..

+ پنج سال پ یش این موقع رو یادته بردیا؟؟

_ مگه میشه یادم نباشه ؟

+ چقد ر عدد پنج توی زندگی من برام چالش درست کرده. ..

_ ناراحتی الان یعنی؟!

گونش رو بوسیدم و گفتم:

+ چرا باید ناراحت باشم!؟

لبخند خوشگلی زد و توی آغوشش حلم کرد. ..

و این بود پایان زندگی انتقامی من. ..

** *

زندگی دفتری از خاطره هاست. ..

یک نفر در دل شب. . .

یک نفر در دل خاک. ..

یک نفر همدم خوشبختی هاست. ..

چشم تا باز کن یم، عمرمان می گذرد. ..

آنچه باقیست فقط خوبی هاست. ..

** *

پایان. ..

تاریخ: 1 خرداد نود و نه، ساعت 75:10 دقیقه ی شب. ..

برای اطلاع از شخصیت های داستان و رمان های بعدی، اینستاگرام را فالو کنید.) (Mt_novel)

امیدوارم که از این رمان لذت برده باشید و در رمان های بعدی هم، حمایت کنید... ممنونم از همگی

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com